

دیروز و فردا

سه گفتار درباره ایران انقلابی

داریوش همایون

فهرست

- ۳ پیشگفتار
- پیشگفتار «چاپ سوم»
پیشدرآمد چاپ دوم
پیشگفتار (چاپ اول)
- ۹ کمبودهای استراتژی توسعه ایران ۵۷-۱۳۳۲
- الف - در زمینه سیاسی
ب - در زمینه اجتماعی
پ - در زمینه اقتصادی
نتیجه
- ۳۷ زمینه‌های انقلاب ایران
- ایران در برابر اسلام
شیعیگری: اعتراض و قدرت سیاسی
غربزدگی و غربگرایی
یک انقلاب نالازم
برندگان انقلاب
یادداشت‌ها
- ۱۰۳ نگاهی به گذشته برای ساختن آینده
- آشتی با تاریخ
دگماتیسم‌های مذهبی و سیاسی
اصول فکری یک جامعه نوین
یادداشت‌ها

دیروز و فردا

چاپ اول واشینگتن ۱۹۸۱

چاپ دوم واشینگتن چاپ پازن، واشینگتن ۲۰۰۰

چاپ سوم تارنمای حزب مشروطه ایران ۲۰۰۳

پیشگفتار «چاپ سوم»

خواندن متن دوباره ماشین شده «دیروز و فردا» برای گذاشتن در تارنما فرصتی برای مروری دوباره بر کتابی که دیگر لایش را باز نکرده بودم فراهم آورد. اکنون پس از بیست و سه سال که از نوشتن گفتارهای کتاب می‌گذرد تجدید نظری را در دو موضوع مهم لازم می‌بینم.

نخست، قانون اساسی مشروطیت که در آن زمان به عنوان پایه ای برای رسیدن به هم‌رانی ملی پیشنهاد کرده بودم نه به آن منظور کمترین خدمتی کرده است و می‌تواند بکند و نه اصلاً قابلیت زندگی دارد. چنانکه در همان زمان نیز اشاره کرده بودم پاره ای اصول در آن قانون اساسی هنوز می‌توانند به کار ساختن آینده ایران بیایند و ما بهتر است اصلاً از قانون چشم‌پوشیم و بر اصولی، که هم می‌توانند و هم می‌باید به عنوان پایه یک هم‌رانی ملی ما را به نظام سیاسی دموکراسی لیبرال رهنمون شوند، توافق کنیم.

دوم، کنترل دولت بر رادیو تلویزیون برای دموکراسی در کشوری مانند ایران خطرناک است و باید مانند رسانه‌های دیگر آزاد باشد. ولی نظارت یک هیئت بیطرف از نمایندگان رسانه‌ها و جامعه مدنی و دولت، به سالم نگهداشتن رسانه‌های همگانی، که حتا بیش از دستگاه مالیاتی فسادپذیرند، کمک خواهد کرد.

از این گذشته دو اصلاح دیگر درباره شعارهای تظاهرات عیدفطر ۱۳۵۷ و شمار مقامات به زندان افتاده در دولت شریف امامی در متن اصلی راه یافته است. در اینجا باید از زحمات خانم فرناز نورifer هم‌رزم هسته "تریر" آلمان در ماشین کردن دوباره کتاب برای چاپ الکترونیکی سپاسگزاری کنم.

دسامبر ۲۰۰۳

پیشدرآمد چاپ دوم

هنگامی که «دیروز و فردا» دو سالی پس از انقلاب انتشار یافت با توفانی کوچک - مانند هر چه سیاست‌های تبعیدی از آن برآمده است - از حملات شروع شد. در آن سال‌ها از آن توفان‌ها فراوان بود. ایرانیان تبعیدی در تب بیماری انقلاب می‌سوختند و همه تعصب و کینه و ساده‌انگاری‌های جامعه‌ای انقلابزده را با خود آورده بودند. دشمنان پیشین که هرکدام به نوبت از زیر چرخ اسلام انقلابی به بیرون پرتاب شده بودند کینه‌های دیرین را در فضای آزاد بیرون می‌جستند و در خشم و تلخکامی خود به هر بهانه بر می‌آشفتنند. آن‌ها آنقدر نامرادی کشیده بودند که کمترین ناملایم را نمی‌پارستند، و «دیروز و فردا» همه ناملایم بود. از نویسنده‌اش که بسیاری، از جان بدر بردن او ناخشنود بودند و تقریباً همه می‌خواستند دم در کشد؛ تا نظرگاه‌ها و اندیشه‌هایش، که هیچ گرایش سیاسی را خوش نمی‌آمد. نویسنده با انگشت نهادن بر بینوائی و نکبت و توحش سوسیالیسم واقعاً موجود آن سال‌ها، و نفی نظریه‌های توطئه، و تکیه بر دینامیسم عوامل بیشمار درون یک جامعه پویا بویژه ضعف سیاسی آن، چه در ۲۸ مرداد و چه در ۲۲ بهمن، دشمنی سوزان و پایدار - و چنانکه سزاوار نبرد زندگی است، نیروبخش - چپ‌گرایان و سلطنت‌طلبان و «لیبرال» های بیشمار را برانگیخت.

این نخستین انتقاد از خود، نخستین بازاندیشی دور از یکسو نگری یک گرایش سیاسی، هواداری پادشاهی در این مورد، از سوی یکی از دست‌اندرکاران می‌بود که گرایش‌های مهم دیگر تاریخ همروزگار ایران - چپ و اسلامی و ملی، لیبرال - را نیز بی‌نصیب نمی‌گذاشت. واکنش‌ها، بلکه بازتاب‌های عصبی، و بیشترشان خواننده و از پیشداوری، چنان تند و دیرپای بود که نویسنده دیروز و فردا سراسر دهه هشتاد را در رساله‌ها و کتاب‌ها و مقالات و کتاب‌های خود به روشنگری و پاسخ، و بسط و اصلاح اندیشه‌های آن کتاب گذراند که بحث درباره صد ساله گذشته ایران را طبعاً پیش‌تر برد و به بالا بردن سطح بحث سیاسی، که خواست همیشگی نویسنده است، کمک کرد.

اما پیام کتاب، ضرورت آشتی با تاریخ به عنوان آغازگاه نوسازی هیئت سیاسی (polity) ایران، و ملی کردن تاریخ همروزگار ما از راه نقد واقع گرایانه و غیرحزبی آن، و رسیدن به یک همراهی بر سر پاره ای اصول – ناسیونالیسم نگهدارنده، مردمسالاری و عدالت اجتماعی – و دادن بخشودگی سیاسی همگانی به یکدیگر، جایگیر شد. گذر زمان از پیشداوریها کاست و پذیرفتن بسیاری از اندیشه‌های دور از ذهن و نامتعارف را آسان‌تر کرد و فروپاشی کمونیسم به یاری آمد. امروز این کتاب را که مدت‌هاست نایاب شده است آسان‌تر می‌توان خواند و احتمالاً هنوز سخنان در خوری در آن یافت.

پیشگفتار (چاپ اول)

کتاب حاضر از سه رساله مستقل، اما نه چندان بی ارتباط بهم، فراهم آمده است و در طول یک سال، میان ۱۳۵۹ و ۱۹۸۱/۱۳۶۰-۱۹۸۰ نوشته شده است. کتاب، یک سفر فکری است به دیروز نه چندان دور ایران و فردایی که امید است چندان دور نباشد. بررسی گذشته است برای آنکه نیمه واقعیت‌ها و دروغ‌ها و کلیشه‌ها معنی واقعی آن نپوشاند و بی میلی به رویارویی با واقعیات به تکرار اشتباهات نینجامد. اندیشه‌هایی درباره حال و، بیشتر، آینده است برای آنکه نخستین وظیفه ما اکنون هرچه بیشتر اندیشیدن است.

رساله اول به اشتباهات و کوتاهی‌های استراتژی توسعه و پیکار نوسازی ایران در بیست و پنج سال آخر دوران پهلوی می‌پردازد، با نگرشی به دهه‌های پیش از آن. این بررسی از دید یک موافق و دست در کار است که با اینهمه می‌کوشد خیره کارهای شگرفی که در آن سالهای بمانند تاریخ ایران انجام گرفت نشود و ضعف‌های اساسی را نیز ببیند. یک انتقاد از خود است بی آنکه قصد خوار شمردن و انکار کرده‌های بزرگ در میان باشد. نسل کنونی ایرانیان چه بخواهند و چه نخواهند وامدار آن دوران‌اند و چه بپذیرند و چه نپذیرند باید به آن در کنار دستاوردهای دیگر هفتاد و پنج سال گذشته سربلند باشند.

این بررسی تندی است فهرست وار که نیاز به دسترسی به منابع دارد تا از صورت نمودار گونه کنونیش بدرآید و تحلیلی در خور موضوع عرضه دارد. تا آنجا که به منظور کتاب مربوط است - کمک به آغاز بحث جدی‌تر و گسترده تری درباره ایران پیش از انقلاب و پس از آن - حتی یک بررسی تند نیز به کار خواهد آمد.

رساله دوم که بخش بزرگتر کتاب را فرا می‌گیرد «چرا» و «چگونه انقلاب اسلامی را پیش چشم دارد. زمینه‌های تاریخی و فرهنگی انقلاب، تنش‌های میان ناسیونالیسم ایرانی و اسلام، و نظریه حکومت شیعه و قدرت حکومتی، و واپسماندگی و فراگرد نوسازی بخش اول رساله را می‌پوشاند که شامل طرح یک پژوهش تاریخ فرهنگی نیز هست. در بخش دوم رساله، «چگونه انقلاب با دیدی تحلیلی و نه وقایع نگارانه و

با بینشی از درون رویدادها و تقریباً یکسره از دید ایرانی بررسی می‌شود و برخلاف پاره‌ای نظریات به انقلاب به عنوان یک بسته سفارشی پستی که از خارج فرستادند نگریسته نشده است. اینکه چگونه رژیم ایران مایه‌های ویرانیش را فراهم آورد شرح داده شده است، هر چند سهم بیگانگان نیز از نظر دور نمانده است.

سومین رساله یک نقادی تحلیلی و ارزیابی دوباره تاریخ هفتاد و پنج سال اخیر ایران است که بخش بزرگتر خودآگاهی سیاسی ایرانیان نسل کنونی را تشکیل می‌دهد. کوشش شده است دور از پیشداوری و برکنار از غرض‌های سیاسی و یکسونگری، سهم شایسته دوره‌های تاریخی ایران در آن هفتاد و پنج سال شناخته شود - نه بیش و نه کم - و این شناسایی، زمینه‌ای برای یک آشتی با تاریخ گردد تا از آنجا به یک آشتی معنی دار ملی، و نه تنها شعار آن، برسیم.

عناصر زنده و همچنان سودمند این گذشته مشترک به عنوان مایه‌هایی برای همفکری کنونی و برنامه سیاسی آینده بازشناسی شده است و سرفصل‌های کلی آن برنامه سیاسی برای آغاز بحث سازنده پیشنهاد گردیده است. پژوهشی است در گذشته برای ساختن آینده‌ای آزاد از برخی جنبه‌های ناپسندتر آن گذشته. تلاشی است برای درآوردن بحث سیاسی از حالت مبادله دشنام‌ها؛ و نزدیک کردن آن‌ها که در واقع بهم نزدیکتر از آن‌اند که خود در می‌یابند.

بر هر سه رساله یک نگرش اخلاقی سایه افکنده است. سهم عنصر اخلاقی در حکومت و سیاست جای برجسته‌ای در هر سه رساله دارد. زیرا به اعتقاد این نویسنده «پاشنه آشیل» واقعی جامعه ایرانی ناتوانی اخلاقی آن بوده است - ناتوانی مردمان از زیستن با خود و حکومت بر خود.

در این نوشته هر جا میسر بوده از بردن نام‌ها خودداری شده است زیرا تاریخ اخیر را در مرحله کنونی بهتر است از جنبه‌های شخصی هر چه تهی تر کرد. اگر بر سهم کسانی در حوادث اشاره یا تأکیدی شده از ناگزیری بوده است و با رعایت آن مایه میانه روی و انصاف که نویسنده در توان خود داشته است.

منابع کتاب، آنچه در دسترس بوده ذکر شده است و اگر در جاهایی به سبب اوضاع و احوال غیر عادی سه ساله گذشته زندگی نویسنده از دست رفته و اشاره به آن‌ها امکان نیافته پوزش خواسته می‌شود. اگر گاه مطالب بیش از اندازه فشرده می‌نماید از سر تنگ حوصله‌گی نبوده است. زمانه تنگ شده است و نشان خود را بر همه جا نهاده است.

د. ه.

پاریس

کمبودهای استراتژی توسعه ایران ۵۷-۱۳۳۲

فکر توسعه و ترقیخواهی در ایران تازه نیست. به عنوان یکی از پرتحرکترین جامعه‌های جهان سوم یا جنوب یا دنیای توسعه نیافته، ایران از نخستین کشورهای بود که به نوساختن خود اندیشید و در پیکارش با اروپای امپریالیست، ضرورت آموختن و تقلید کردن از آن را دریافت. آنچه به نامهای فرنگی مآبی یا ترقی یا تجدد یا غربزدگی یا غربگرایی نامیده شده است بخش اصلی تلاش‌های ملت ایران برای دفاع در برابر یک نیروی بسیار برتر فرهنگی و سیاسی و نظامی از سده شانزدهم است.

تلاش‌های ایرانیان تا دهه سوم سده بیستم از عمق و پابرجایی بی بهره بود. مفهوم توسعه و ترقیخواهی به ذهن‌های بی‌شمار راه یافته بود و شاه‌عباس صفوی، عباس میرزای قاجار و امیرکبیر پیشروان بزرگ آن بودند؛ ولی تا هنگامی که سردار سپه (بعداً رضاشاه اول) قدرت مؤثر سیاسی را در ایران ۶۰ سال پیش در دست نگرفت از توسعه به معنی یک کوشش پایدار و همه‌جانبه نمی‌شد در ایران سخن گفت. حتی انقلاب مشروطیت و قانون اساسی آن، که بزرگترین جنبش برای توسعه سیاسی ایران در همه سده‌های گذشته است، برد محدودی داشت زیرا در زمینه‌های حیاتی فرهنگی و اقتصادی و اجتماعی بازتابی چندان نیافت.

اندیشه توسعه را از این نظر باید اساساً یک پدیده عصر پهلوی دانست که بر بیست ساله برتری رضاشاه اول و بیست و پنج سال اخیر پادشاهی محمدرضا شاه با شدت و احساس تعهدی بمانند حکمروا بوده است. قضاوت درباره عصر پهلوی از سویه‌های گوناگون امکان دارد، مهم‌تر از همه از مقایسه آن با دوره‌های پیشین و پسین آن. تا همین جا به آسانی می‌توان گفت که در سیصد و پنجاه سال گذشته، ایران هیچ دورانی به خوبی عصر پهلوی نداشته است. از آن هنگام که شاه عباس بزرگ پس از مرگ، کشور درخشان خود را به انحطاط ناگزیر سیاست‌ها و روش‌هایش وا گذاشت ایران هرگز یک دوران نسبتاً دراز پیشرفت و نوسازی را تجربه نکرد.

ایران پیش از رضاشاه اول دوزخی از واپسماندگی رو به انقراض بود. ایران پس از محمدرضا شاه دوزخی از توحش و واپسماندگی رو به اضمحلال است. جان ایرانی هرگز با ارزش نبوده است ولی پیش از پهلویها هزار هزار به غفلت از دست می‌رفت و پس از پهلویها هزار هزار به جنایت از دست می‌رود. با آنکه در تاریخ سه‌هزار ساله ایران اصل، عموماً بر تباهی جان و عمر و اندیشه و دارایی ایرانی بوده است، در مقایسه و نسبت، ترازنامه پهلویها از دویست سیصدساله هرج و مرج و ناآرامی پیش از آن‌ها و دو سه ساله تیره و تار پس از آن بسی بهتر بوده است.

بررسی دستاوردهای دوران پهلویها لازم است تا تعادل به قضاوت درباره تاریخ اخیر ایران بازآورده شود و احساس دروغین گناه نسل‌هایی که آن دوران را ساختند از میان برود. چنین بررسی‌هایی، دست کم از نظر آماری، شده است و از میان رقم‌ها می‌توان تصویری از عظمت کارهایی که شد بدست آورد. ولی این بررسی، هدفی دیگر دارد. دستاوردهای شگرف و انکارناپذیر، پیش نظر نیست. قصد، یافتن پاسخی بر اینست که چرا نویدهای درخشان سالهای اصلاحات و رونق نافرجام شد؟ پس از تجربه سه ساله گذشته باید بیشتر بدنبال آنچه نباید کرد بود. باید از گذشته آنقدر آموخت که نسل‌های آینده محکوم به دوباره زیستن آن نشوند.

انتقاد از کم و کاستی‌های ایران، بویژه در بیست و پنج سال آخر سلطنت پهلوی، به قصد محکوم کردن آن نیست. برای آن است که درس‌های ضروری گرفته شود. ملت ما بهای سنگینی پرداخته است. نباید در کینه‌ای که به جمهوری اسلامی داریم از یاد ببریم که انقلاب اسلامی بر زمینه یک سلسله ناکامی‌ها در پیکار توسعه ایران روی داد. اگر بتوانیم باید در برابر آنهمه که از دست داده‌ایم تجربه‌ای، دست کم؛ به کف آوریم. اگر محکوم کردن و نفی دوران پهلوی زشت و سترون است – کاری که پاره‌ای چپگرایان و لیبرال‌ها در پژوهش‌های خود کرده‌اند – چشم بستن بر اشتباهات و کجروی‌های آن دوران نیز ملت را از مزیت تجربه و آزمایش بی بهره خواهد کرد.

بویژه که بازسازی ایران پس از غائله انقلاب و جمهوری اسلامی باید با بیشترین سرعت و کمترین اشتباه صورت گیرد، زیرا ما به عنوان یک ملت فرصت زیادی برای رسیدن به کاروانی که از ما بسیار پیشی گرفته است نداریم. شناختن خطاها و کاستی‌های آن دوره که با اینهمه عظمتی یگانه دارد، به ما یاری خواهد داد که زمان و نیرو و منابع را در آینده بهتر بکار گیریم.

مقایسه ایران و کشورهای رو به توسعه دیگر بویژه کشورهای صادرکننده نفت در میان آن‌ها، با آنکه می‌تواند تسلی بخش باشد نباید چشم ما را از کارهایی که می‌توانستیم و فکر نکردیم برگیرد. در میان کشورهای رو به توسعه بیشتر

کاستی‌هایی که در استراتژی توسعه ایران بروز کرد، و بدتر از آن‌ها، دیده می‌شود. کشورهای نفت خیز در میان آن‌ها نمونه‌هایی سخت ناموفق‌تر از ایران عرضه کرده‌اند - هرچند بسیاری به برکت جمعیت اندک و درآمد بسیار از ضربه ناکامی کاسته‌اند. الجزایر کمتر به فساد آلوده بوده است ولی از عهده کارهای کمتری از ایران برآمده است. دیگران تورم و فساد و ناکارایی را به ابعادی که برای ما نیز تازگی دارد رسانیده‌اند.

نفس و اپسماندگی ایجاب می‌کند که فراگرد توسعه پرآشوب، پرهزینه و اتلاف‌آمیز باشد. زیرا و اپسماندگی به معنی پایین بودن سطح انسانی است و با سطح پایین انسانی به بیش از این‌ها عملاً نمی‌توان رسید. با اینهمه کشورهایمانند کره‌جنوبی و تایوان و سنگاپور و سرزمین هنگ کنگ و چند کشور دیگر، در شرایط دشوارتر از ایران به سطح‌های بالاتر توسعه و سرعت‌های بیشتر رشد رسیده‌اند. از بسیاری از اشتباه‌های ایران بدور مانده‌اند، امکانات محدود خود را بهتر بکار برده‌اند و بهتر کرده‌اند.

ایران در میان کشورهای جهان سوم اگر از بهترین نمونه‌ها نبوده، با هر مقایسه از نمونه‌های نسبتاً موفق است. پایان فاجعه آمیز ۲۵ ساله ۵۷-۱۳۳۲ نباید کسی را درباره اصل اندیشه توسعه و تعهد ملی نسبت به آن به تردید اندازد و نباید سهم شگرف پادشاهان پهلوی را در نگهداشتن و ساختن ایران در یکی از حساس‌ترین دوره‌های تاریخش کوچک سازد.

در میان کشورهای رو به توسعه، ایران دارای موقعیتی ممتاز بود: یک جمعیت نسبتاً بزرگ که نیروی کار و بازار داخلی پیشرفت را فراهم می‌آورد؛ منابع شگرف نفت و گاز که نیاز به واردات سوختی را از میان می‌برد و منابع سرمایه گذاری را بی دشواری زیاد در دسترس می‌گذاشت؛ موقعیت جغرافیایی مناسب و راه داشتن به دریا که کار مبادلات بازرگانی را آسان می‌کرد. در برابر این مزیت‌ها ایران سهم کامل خود را از عوامل عقب ماندگی داشت: نبودن منابع کافی آب، اکثریت بیسواد جمعیت، نظام اجتماعی و اداری و فرهنگ سیاسی منابع پیشرفت، و نداشتن زیر ساخت مناسب.

موقعیت ژئوپلیتیک (جغرافیایی) ایران چنان بوده است که تنها در دوره‌های استثنایی فرصت‌هایی برای توسعه بدان می‌داده است. همسایگی با روسیه و نیاز به تراز کردن نفوذ آن با قدرت‌های دیگر، ایران را پیوسته در وضع متزلزلی نگه داشته است که آثار آن نه تنها در سیاست‌های خارجی، بلکه بویژه در سیاست‌های داخلی زیان آور و موجب ضایع شدن وقت و نیروی کشور و سایش و فرسایش

اخلاقی ملت بوده است. در سده نوزدهم از فرصت‌های گاهگاهی که تعادل نفوذهای دو قدرت بزرگ - انگلیس و روسیه - برای توسعه ایران به دست می‌داد چندان بهره‌ای گرفته نشد. در سده بیستم رضاشاه اول در دو دهه‌ای که توانست نشان خود را بر جامعه ایرانی بگذارد شاید حداکثر بهره‌برداری را از امکانات بسیار محدود کشور برای توسعه اقتصادی و اجتماعی کرد. اما در دوران محمدرضا شاه - در واقع پس از ۱۳۳۲ - بود که رهبری سیاسی ایران از امکانات نسبتاً بزرگ اقتصادی و اجتماعی و فرصت سیاسی برای دگرگون کردن بنیادهای جامعه ایرانی برخوردار گردید.

در شرایطی که مداخله جویی شوروی دوبار (در ۱۳۲۴ و نیز در ۱۳۳۲ توسط ستون پنجم آن حزب توده) شکست خورده بود و شوروی آماده بود ایران را به حال خود گذارد، درآمدهای روزافزون نفت منابع سرمایه‌ای در اختیار ایران می‌گذاشت که در گذشته قابل تصور نبود. دستگاه اداری و تأسیسات زیرساختی که رضاشاه اول برای ایران گذاشته بود می‌توانست یک حرکت تازه بسوی پیشرفت را آغاز کند. تجربه‌های سه دهه پیش از ۱۳۳۲ راهنمای خوبی برای آینده بود. اصلاحات رضاشاهی شش نقص بزرگ را در برخورد خود با مسأله توسعه آشکار کرده بود.

نخست، محدودیت‌های برداشته‌های دیوانسالارانه را نشان داده بود. رضاشاه اول صرفاً به راههای اداری بسنده می‌کرد و مردم را نه به عنوان عامل توسعه بلکه به عنوان موضوع توسعه در نظر می‌گرفت. در نتیجه اصلاحات نه به ژرفای جامعه می‌رفت و نه تا آنجا که می‌شد گسترش می‌یافت. محدودیت برداشته‌های دیوانسالارانه در یک زمینه دیگر نیز خود را نشان داده بود. قدرت روزافزون سازمان‌های دولتی فساد را در خود پرورش می‌داد که حتی در حکومت سختگیر رضاشاه اول نیز بسیار قابل ملاحظه بود.

دوم، طرح‌های نمایشی و پر عظمت و شتاب در رسیدن به کشورهای پیشرفته به هدر رفتن منابع انجامیده بود. در حالی که امکانات مالی و انسانی کشور تنها یک راه حل گام بگام و از کوچک به بزرگ را توصیه می‌کرد، انجام طرح‌هایی مانند ذوب‌آهن بیشتر ارزش روانی داشت تا اقتصادی. در سالهای آخر رضاشاه اول افزایش تورم خطر فروریختگی اقتصاد را بطور جدی پیش آورده بود.

سوم، کم توجهی به روستاها و انحصار منابع به پیشرفت شهرها که نشانه نوگرایی و نوسازی شمرده می‌شد اکثریت بزرگ جمعیت را فراگرد (پروسه) توسعه برکنار

داشت. از این گذشته از تنها بخش اقتصاد که می‌توانست با مازاد تولید خود منابع لازم را برای صنعتی شدن فراهم آورد - و در حدود خود فراهم آورده بود - غفلت کرد. با اینهمه نباید کوشش‌های نمایانی را که برای افزایش فرآورده‌های پربهای کشاورزی مانند پنبه و توتون و چای و ابریشم و چغندر شد فراموش کرد.

چهارم، رضاشاه اول، که نبودن یک قدرت مرکزی و پیامدهای ویرانگر آن را در دوران قاجارها به خوبی شناخته بود، در تلاش خود برای ساختن یک دولت متمرکز و پر قدرت، تهران را به صورت تنها مرکز تصمیم‌گیری در آورد. نتیجه آن مهاجرت از شهرستان‌ها به تهران بود، روندی که خدمت نظام وظیفه آن را شدت بخشید. نخست بازرگانان و پیشه‌وران و اهل کسب و کار و سپس روستاییان و کشاورزان در جستجوی کار و آموزش و بهداشت و درمان و هرچیز دیگر به شهرها، بویژه تهران، سرازیر شدند. فعالیت‌های غیرتولیدی مانند زمین بازی و خانه سازی بورسبازانه گسترش یافت و هزینه‌های بالاسری (اوورهد) اجتماعی از توانایی‌های جامعه بالاتر رفت.

پنجم، با آنکه نقش عوامل اجتماعی و فرهنگی در توسعه دور از ذهن رضاشاه اول نبود و آزادی زنان و شکستن دیوارهای خرافات مذهبی و جنبش بزرگ آموزشی را باید از نشانه‌های آن بشمار آورد، طرح توسعه رضاشاهی در یک زمینه حیاتی کوتاه آمد. اصلاحات ارضی به معنی تغییر روابط مالکیت - که در شرایط ایران اساس هر برنامه توسعه بود - با مخالفت روبرو شد. در واقع ثبت اسناد که از نوآوری‌های سودمند آن دوران بود زمینداری بزرگ را آسان‌تر کرد. شاید هم رضاشاه اول حتی اگر می‌خواست نمی‌توانست در اوضاع و احوال آن روز به چنین کار بزرگی دست بزند.

ششم، کشور را ملک شخصی فرمانروا انگاشتن، که یک سنت باستانی حکومت در ایران است، ادامه یافت به حدی که شاه از هیچ به مقام یکی از بزرگترین زمینداران کشور درآمد. با چنین روحیه و روشی هیچ برنامه‌نوسازی نمی‌توانست کامیاب باشد.

برخورد با مسأله نوسازی و توسعه از ۱۳۳۲ به بعد کم و بیش در همان خط‌های دوران رضاشاهی سیر کرد با تفاوت‌های ناگزیر آن، و تنها در زمینه اصلاحات ارضی و تأکید بر عدالت اجتماعی بود که از آن جدا شد. در اینجا لازم به تذکر است که «برخورد با توسعه» را نباید به عنوان یک طرح یا سلسله طرح‌های پیش‌اندیشیده

گرفت؛ و صرفاً از روی بررسی سیاست‌ها و روندهای گوناگون و عموماً تابع جریان‌ات روز است که می‌توان از یک «نمونه توسعه» در بیست و پنج ساله میان ۱۳۳۲ و ۱۳۵۷ سخن گفت.

این استراتژی توسعه یا «نمونه توسعه» که همه زمینه‌ها و سطح‌های زندگی جامعه ایرانی را در برگرفت با همه نویدها و دستاوردهایش به هدف‌های خود نرسید و در پایان به مصیبت انقلاب اسلامی انجامید که خود بدان کمک کرده بود. کاستی‌های اصلی آن را می‌توان زیر عنوان‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی بررسی کرد.

الف - در زمینه سیاسی

۱ - توسعه یک امر شخصی شمرده می‌شد. مأموریت یک فرد بود و تابع خواست‌ها و آرزوها و نیز هوس‌های او. جامعه ماده خامی بود که می‌بایست در دست‌های یک شخصیت تاریخی شکل می‌گرفت و با دستاوردهایش افتخار ابدی او را تضمین می‌کرد. اینکه مردم واقعاً چه می‌خواهند یا چه می‌توانند در درجه دوم اهمیت بود. مردم را می‌بایست به زور و حتی به رغم خودشان پیش برد. توسعه نه چیزی بود که از درون جامعه بجوشد بلکه بیشتر موهبتی بود که از بالا به مردم اعطا می‌گردید.

این جنبه شخصی یافتن امور عمومی نتایج پردامنه و مصیبت بار داشت. فراگرد تصمیم‌گیری دستخوش تغییرات ناگهانی می‌گردید و برنامه‌گزاری به معنی واقعی آن هیچگاه به نظام سیاسی - اداری راه نیافت. همه تصمیم‌های مهم و گاه بی اهمیت را باید یک نفر می‌گرفت و آن یک نفر نیز زیر تأثیرهای گوناگون می‌توانست پیوسته مسیر امور را تغییر دهد.

تمرکز قدرت در دست‌های کسی که سخت‌گیری و سخت‌کوشی رضاشاه اول را نداشت و از گرایش او به ریاضت و صرفه‌جویی بری بود و شرم حضورش او را بسیار تأثیرپذیر می‌کرد و در برابر نزدیکان و کسانش بیش از اندازه و به هزینه جامعه دست و دلباز بود، ناگزیر فراگرد توسعه را سطحی و هوسکارانه و کژ و مژ و پر از اتلاف می‌ساخت. تغییر سیاست‌های ناگهانی، تصمیم‌های آنی که گاه قابل اجرا هم نبودند، از دستگاه برنامه‌ریزی کشور یک خوان یغما ساخته بودند که هرکس به رهبری سیاسی دسترسی بیشتر داشت از آن بیشتر برخوردار می‌شد. مسئولان در برابر کسانی که دستور یا فرمانی چند ده یا چند صد میلیونی از رهبر گرفته بودند سرگردان می‌ماندند و ناگزیر بودند برنامه‌های خود را با اینگونه مداخلات تغییر

دهند. تعبیر «کسانی که پرونده‌ای زیر بغل می‌گذارند و شرفیاب می‌شوند و برنامه‌ها و بودجه‌های تصویب شده را برهم می‌ریزند» در دستگاه حکومتی ایران رواج فراوان داشت.

فساد مزمن سیاسی و اداری و اجتماعی ایران با این برداشت شخصی از قدرت و توسعه ناگزیر تشدید می‌شد. گروه‌هایی از سرامدان (الیت) جامعه ایران منابع ملی را دارایی شخصی خود می‌دانستند و هرکدام بسته به توانایی خود و ارتباطشان با رهبری سیاسی از آن بیدریغ بهره می‌بردند. فساد به حدی رسیده بود که بخش محسوسی از درآمد ملی را می‌بلعید - هرچند هرگز نمی‌توان ابعاد آن را به روشنی اندازه گرفت. رهبری سیاسی در برابر موج بالا گیرنده فساد جز به صورت‌های نمایشی واکنشی ظاهر نمی‌کرد. چنان واکنشی مستلزم دگرگون کردن همه فرض‌ها و پایه‌های نخستین نظام سیاسی می‌بود - پیش از همه مستلزم پذیرفتن نظارت عمومی بر امور عمومی، زیرا بی این نظارت نمی‌توان با فساد مقابله کرد. کوشش‌های فردی هرگز برای چنین منظوری بسنده نبوده است.

رهبری سیاسی بویژه در موضوع فساد آسیب پذیر بود. از سویی ساخت پایگانی (سلسله مراتبی) قدرت بود که همه راه‌ها را به رأس هرم ختم می‌کرد و از سویی خاصیت انحصارجویی آن بود که سوء استفاده از قدرت سیاسی را نیز مانند خود قدرت سیاسی در دست‌های محدود گرد می‌آورد. تصادفی نبود که بزرگترین موارد فساد در میان کسانی دیده می‌شد که به رهبری سیاسی نزدیک‌تر از همه بودند، زنان و مردانی دست نزدنی که از همه موازین و ضابطه‌ها بیرون بودند. با موارد محدود فساد به مقیاس بزرگ، اما مستقل، مبارزه موفق تری می‌شد.

۲ - بنا به سنت، استراتژی توسعه بیشتر به راه حل‌ها و برداشت اداری گرایش داشت. اصلاحات و نوسازی در ایران از آغاز سده نوزدهم (در زمان عباس میرزا و یک نسل بعد در زمان امیرکبیر) به دست دولت صورت گرفته بود. در زمان رضاشاه اول دیوانسالاری نوین ایران، ساخته او، از عهده کارهای نمایانی در نوسازی اجتماعی و اقتصادی ایران برآمد. آن دستگاه اداری به عنوان امتداد قدرت رهبری بسیار بیشتر طرف اعتماد بود تا نهادهای مردمی سنتی یا از روی نمونه اروپایی، و بهمین دلیل همه اختیارات بدان واگذار می‌شد و هر روز عرصه تازه‌ای از فعالیت‌های مردم در زیر پوشش مداخلات آن در می‌آمد. مقررات گوناگون و گاه متناقض و سازمان‌های متعدد و متوازی، عملاً امکان فعالیت را از ابتکارات خصوصی گرفته بودند و کوچک‌ترین فعالیت‌ها از سوی افراد و مؤسسات، حتی سازمان‌های عمومی و دولتی، بدون صرف وقت و نیرو و منابع اضافی برای رفع

اشکال تراشی‌های دیوانی میسر نمی‌گردید.

رشد سرطانی دیوانسالاری در این اوضاع و احوال نتیجه‌ای بود که می‌بایست انتظار داشت. دولت در اواخر رژیم بیش از یک میلیون کارمند داشت و ادارات و سازمان‌ها قارچ آسا از زمین می‌رویدند. بودجه اداری بخش بزرگ درآمدهای ملی را صرف خود می‌کرد. از بودجه عمرانی نیز بیشتر آن به هزینه‌های اداری می‌رسید. این دیوانسالاری غول آسا طبعاً گرایش به تمرکز داشت و تمرکز بیش از اندازه فعالیت‌ها را در تهران تشدید می‌کرد و به واپسماندن روستاها و شهرها - جز چند شهر دیگر که در جهت تهران شدن حرکت می‌کردند - می‌انجامید و جمعیت هرچه بیشتری را به مهاجرت به تهران و می‌داشت.

وظایفی که برعهده دیوانسالاری نهاده شده بود بسیار از توانایی آن بیرون بود، چنانکه کم و بیش در هر کشور دیگری است، ولی در کنار افزایش اختیارات و وظایف کمتر کوششی برای آماده ساختن آن می‌شد. در حالی که رضاشاه اول اصرار داشت با بالا بردن سطح زندگی و حیثیت کارمندان و جلب بهترین استعدادها بر قدرت عمل دیوانسالاری بیفزاید، نظام سیاسی و اداری ایران در سالهای پس از او گویی تعمدی در پایین نگهداشتن سطح زندگی و روحیه کارمندان داشت.

بر دستگاه اداری بزرگ و پر مسئولیت ایران عموماً زنان و مردان ناکافی تسلط داشتند. نظام سیاسی ایران چنان می‌نمود که از مردمان با ابتکار و اصولی و صاحب اندیشه مستقل می‌ترسید. میان مایگان (مدیوکر) فرصت طلب و کسانی که بجای ذهن تیز شامه نیز داشتند معمولاً در مسابقه نزدیک شدن به رهبری سیاسی کامیاب تر بودند. رهبری سیاسی در ۲۵ سال پس از ۱۳۳۲ نیز مانند ۱۲ ساله پیش از آن با سیاست پیشگان و مدیران گوش به فرمان و اهل معامله آسوده تر بود تا مردان و زنان صاحب نظر و فساد ناپذیر. نتیجه آن شد که کارها عموماً بدست کاردانان نمی‌افتاد. جامعه ایرانی در اداره نهادهای بزرگ امروزی بهرحال کم تجربه بود. گرایش‌های رهبری سیاسی این کمبود را شدت بخشید.

۳ - طرح توسعه ایران برخلاف نمونه‌های موفق تر در کشورهای دیگر بجای پراکندن قدرت اقتصادی و مالی در جامعه به تمرکز آن می‌انجامید. دولت هر سال سهم بزرگتری از این قدرت می‌یافت و نزدیک به ۵۰ خانواده یا شخص مالک بخش توسعه یافته صنایع ایران (شامل کارخانه‌ها و شرکت‌های بیمه و بانک‌ها و مقاطعه کاری‌های بزرگ) بودند. ارتباط یافتن با مرجع قدرت شرط اصلی هر فعالیت بزرگی بود و فساد متقابل جامعه و حکومت را افزون‌تر می‌کرد. سرمایه داران بزرگ با نفوذ سیاسی خود چندان در برابر رقابت‌ها آسیب پذیر نبودند و نیاز حیاتی به بالا

بردن کارایی و قدرت تولید نداشتند. سود آن‌ها را تسلط انحصاری بر بازار، دستکاری کردن قیمت‌ها و اجازه واردات تضمین می‌کرد. در بسیاری موارد تولیدکنندگان بزرگ خود واردکنندگان بزرگ بودند - گاه به این دلیل که زیان یا کسری تولید را می‌بایست با واردات جبران کنند.

۴ - یک حکومت فردی به جلب افکار عمومی همان نیاز را دارد هرچند به دلایل متفاوت. فشار و سرکوب برد محدودی دارد و اگر حکومت نتواند میوه‌های رفاه را میان مردم پخش کند ثبات آن به خطر خواهد افتاد. بدین ترتیب بیم آن هست که کارهای نمایشی جانشین توسعه اقتصادی و آزادی‌های سیاسی شود. با استفاده تبلیغاتی از این کارها می‌توان توجه عمومی را از مسئله اساسی روابط قدرت به جاهای دیگر سوق داد.

۵ - در ایران طرح‌های نمایشی این ویژگی را داشت که سیاستگران را بیشتر می‌فریفت تا مردم را. برنامه‌هایی مانند سهام کردن کارگران در سود و سهام مؤسسات، تغذیه رایگان، آموزش همگانی رایگان، بیمه همگانی، پیکار با بیسوادی هرگز به هدف‌های اعلام شده خود نرسیدند ولی با آن‌ها چنان رفتار می‌شد که گویی اعمال انجام شده‌اند - و نه تنها در زمینه تبلیغاتی. کافی بود سیاستی اعلام گردد (غالباً به صورت اصل‌های انقلابی یا فرمان‌ها) و پس از مدتی سروصدای تبلیغاتی پایه محاسبات و سیاست‌ها و برنامه‌های بعدی قرار گیرد، ارزش عملی آن‌ها هرچه بوده باشد.

۶ - این توجه به نمایشی بودن برنامه‌های توسعه و بهره برداری تبلیغاتی از آن‌ها عامل دیگری در ناتمام ماندن کارها بود. عامل اصلی، نبودن انرژی و پشتکار بود که ویژگی کار حکومت در ایران بشمار می‌رفت. هر برنامه و طرحی با شدت و غوغای فراوان آغاز می‌شد و بزودی از سرعت می‌افتاد. حتی در آنجاها که موانع زیرساختی جلوی کار را نمی‌گرفت، مقررات گوناگون و مداخلات سازمان‌های متعدد کافی بود که آهنگ پیشرفت را کند سازد. پاره ای فرمان‌ها یا اصل‌های انقلابی نیز اصلاً قابل عمل نبودند و صرفاً ارزش شعاری داشتند.

۷ - کمتر اقدامی تا نتیجه منطقی آن مورد نظر بود و پیش می‌رفت. اصلاحات معمولاً به تشکیل سازمانی موقتی یا دائمی می‌انجامید - سازمان‌های موقتی نیز متمایل بدان بودند که دائمی شوند زیرا تشکیل آن‌ها به استناد دستور یا فرمانی بود که

کمتر کسی جرأت تجدیدنظر در آن‌ها را داشت - و در این بین سازمان‌ها سنگ می‌شدند. از آن پس این سازمان‌ها مانند کمیته‌های انقلاب اداری در وزارتخانه‌ها و سازمان‌های دولتی یا کمیسیون شاهنشاهی یا بازرسی شاهنشاهی وسیله‌ای برای وقت‌گذرانی، کاریابی یا مزاحمت و تصفیه حساب و اعمال نفوذ می‌گردیدند.

۸ - تأکید بر نقش ارتش به دلایل سیاسی داخلی و خارجی کاملاً قابل فهم و توجیه بود. ولی ارتش به صورت مرکز توجهات رهبری سیاسی درآمد و عملاً کمر اقتصاد را شکست. میان سالهای ۵۶- ۱۳۴۹ بیش از ۳۲ میلیارد دلار هزینه مستقیم نظامی شد و میلیاردها دلار دیگر نیز زیر عناوین دیگر (بندر، فرودگاه، راهسازی، خانه سازی ...) به مصارف نظامی رسید. هزینه خرید تسلیحات میان سالهای ۵۶-۱۳۲۹ حدود ۱۷ میلیارد دلار بود و اگر بر طبق برنامه‌ها پیش می‌رفت میزان آن در سالهای ۶۲-۱۹۴۹ به ۱۸/۵ میلیارد دلار بالغ می‌شد و قرار بود در سالهای پس از آن ۳۰ میلیارد دیگر را ببلعد. چنانکه شاه در پاسخ به تاریخ نوشته است ارتش ایران می‌بایست در ۱۳۵۷ به ۴۱۳ هزار تن و در ۱۳۶۱ به ۷۶۰ هزار تن افزایش یابد.

۹ - تنها هزینه‌های نظامی نبود که بخشهای دیگر را از منابع لازم بی بهره می‌کرد. ارتش از نظر جذب نیروی انسانی ماهر رقیب جدی صنعت شده بود. در شرایطی که به موجب پیش بینی‌های برنامه پنجم، کشور بیش از ۷۰۰ هزار کارگر ماهر کم داشت، رسته‌های سه گانه ارتش نفرات درس خوانده و آزموده را از همه جا جلب می‌کردند.

۱۰ - تشنگی سیری ناپذیر به خرید آخرین و پیچیده‌ترین سلاح‌های زرادخانه امریکا سبب شد که هزاران کارشناس امریکایی برای آموزش دادن افراد ایرانی در ایران خدمت کنند. هرچند نتایج کار آن‌ها از نظر آماده کردن ایرانیان برای بکار بردن و نگهداری سلاح‌های تازه درخشان نبود - و شاید به سبب ضعف‌های اساسی آموزشی و سازمانی نمی‌توانست درخشان باشد - اما شمار فراوان آن‌ها برای تشدید احساسات ضد امریکایی ایرانیان و بیزاریشان از بستگی روزافزون به امریکا بسیار مؤثر افتاد. برقراری کابینتولاسیون یا مصونیت قضائی پرسنل امریکایی در ۱۳۴۲ که رضاشاه اول سی و چند سال پیش در میان توفانی از احساسات ملی به نظایر آن پایان داده بود، تظاهر زنده ای از موقعیت برتر امریکا در ایران بود. امتیازات سیاسی و اقتصادی و نظامی که هر روز امریکا می‌گرفت و احساس حقارتی که در سطح‌های فردی و حکومتی ایران نسبت به امریکا و امریکاییان نشان داده می‌شد، همه

کوشش‌های رژیم را در برانگیختن غرور ملی ایرانیان و گرفتن یک وجهه ملی و مستقل بی اعتبار می‌کرد.

ارتش همچنین به گران تمام شدن طرح‌های اقتصادی کمک می‌کرد. فرماندهان نظامی که دست گشاده ای بر بودجه مملکتی داشتند و از نظارت‌های معمول نیز آزاد بودند برای پیش انداختن طرح‌های خود بسیار بیش از معمول هزینه می‌کردند. در نتیجه برای انجام کارهای غیرنظامی نیز هزینه‌ها بالا می‌رفت.

چنانکه تجاوز عراق به ایران نشان داد خطرهای نظامی بالقوه که ایران را تهدید می‌کرد و رویارویی با آن‌ها در توانایی ملی ایران بود به هیچ روی آن قدرت نظامی را توجیه نمی‌کرد که چیز زیادی برای توسعه ملی نمی‌گذاشت. ایران یک قدرت درجه سوم اقتصادی بود و ضرورتی نداشت و نمی‌توانست یک قدرت نظامی درجه یک (غیراتمی) جهان باشد، آنهم صرفاً از نظر آماری؛ زیرا پایه آموزشی و صنعتی لازم را نداشت. در شرایط ایران قدرت نظامی بیشتر عبارت بود از قدرت خرید سلاح‌های پیشرفته به مقدار زیاد.

اولویت‌های امنیتی کشور نیز بسیار مورد تردید بود. در حالی که رژیم یک پلیس شورش برای حفظ خیابان‌های پایتخت نداشت، دلمشغولی به حفظ امنیت راه‌های دریایی اقیانوس هند بیشتر به رویاهای مستانه می‌ماند و نشانه دیگری از وارونگی اولویت‌ها بود. مخالفان رژیم آن را پلیسی توصیف می‌کردند ولی پلیس‌های آن ماهی ۱۲۰۰۰ ریال حقوق می‌گرفتند.

شکست در کشاندن مردم به صحنه سیاسی و یافتن راه‌هایی برای جلب مشارکت عمومی و هدایت نارضایی سیاسی شاید مهم‌ترین مشکل رهبری سیاسی بود و در قلب همه کم و کاستی‌های آن قرار داشت. ایران به موجب یک قانون اساسی اداره می‌شد و از داشتن مجلس ناگزیر بود. انتخابات در دسر تمام نشدنی رهبری بشمار می‌رفت و همه کوشش‌هایی که در سازمان دادن سیاسی جامعه بعمل آمد بیشتر به منظور حل همین مشکل بود.

در نظر رهبری سیاسی، مردم می‌توانستند برای توسعه سیاسی تا برطرف شدن مسائل اقتصادی و اجتماعی صبر کنند. مشارکت عمومی از نظر آن بیشتر مانعی بر سر راه تصمیم‌گیری‌های تند و قاطع بود که برای نوسازی جامعه ضروری شمرده می‌شد. از اینرو الزام ترتیب دادن انتخابات بود که توجه را به سازمان سیاسی جامعه جلب می‌کرد. تنها در نیمه دهه پنجاه بود که مشارکت سیاسی مردم نه به عنوان مانعی بر سر راه توسعه اقتصادی، بلکه به عنوان شرط اصلی برای آن مطرح گردید. اما این اندیشه هیچگاه در رهبری سیاسی راسخ نشد و هرچند کوشش‌های

ظاهری برای کشاندن مردم به فراگرد سیاسی انجام گرفت، این کوشش‌ها از ظواهر فراتر نرفت.

نظام دو حزبی نیمه دهه ۳۰ (مردم و ملیون) و نظام حزب مسلط دهه ۴۰ و اوایل دهه ۵۰ (ایران نوین) و نظام یک حزبی سالهای ۷-۱۳۵۴ (رستاخیز) در سازمان دادن انتخابات مجلس و بعدها بر پا کردن تظاهرات و نمایش‌های گسترده عمومی موفق بودند، ولی نه بر بی تفاوتی و دل مردگی عمومی چیره آمدند و نه نارضایی سیاسی را در مسیرهای سازنده هدایت کردند. علت آن بود که رهبری سیاسی پیوسته می‌خواست در مرکز توجهات باشد و امتیاز همه پیشرفت‌ها و ابتکارات مثبت را به خود اختصاص دهد. دولت یا حزب اکثریت یا حزب واحد نه اهمیت چندانی داشتند و نه مسئول بودند. هر انتقادی از آن‌ها مستقیماً به رهبری سیاسی بر می‌گشت. در نتیجه بحث سیاسی موردنظر میان تھی و سترون می‌شد و مخالفان بجای مخالفت با حکومت یا حزب طبعاً به مخالفت با رهبری بر می‌خاستند. رهبری در کوشش خود برای جلوگیری از برآمدن هر گروه یا شخصیت سیاسی قابل ملاحظه نه تنها جریان مخالف سیاسی (اپوزیسیون) را رادیکال کرد، خود را آماج همه انتقادات و حملات قرار داد. ناکارایی هر سازمان یا نادرستی هر مقام دولتی بهانه ای برای حمله به رژیم بود، زیرا هیچ کس و هیچ سازمانی اصالت و موجودیتی از آن خود نداشت، همه پرتوهایی از آفتاب قدرت بودند. رهبری، آنان را از نشان دادن هرگونه استقلال باز می‌داشت. آنان نیز خود را با کم و کاستی‌هایشان پشت سر آن پنهان می‌کردند.

جریان آزادسازی (لیبرالیزاسیون) نیمه دهه ۵۰ شاید می‌توانست به پدیده دوگانه بی تفاوتی عمومی و رادیکال شدن مخالفان پایان دهد. اما در اینجا هم مانند طرح‌های دیگر (تنظیم خانواده، پیکار با بیسوادی، مبارزه با فساد و ائتلاف کاری، انقلاب اداری...) انرژی و اراده سیاسی لازم در پشت سر سیاست اعلام شده نبود. به روزنامه‌ها و مجلس و حزب اجازه داده شد معایب را بگویند و انتقاد کنند ولی کوششی در رفع معایب بعمل نیامد و حوزه انتقادات نیز هرگز به مسائل اصلی و موضوعهای اساسی کشیده نشد. از مردم خواسته شد در فراگرد تصمیم‌گیری - آنهم در حد فراهم آوردن داده‌ها و نظرگاه‌های گوناگون - مشارکت کنند ولی کسی به نظر آن‌ها توجهی ننمود. تصمیم‌گیری، حق انحصاری رهبری سیاسی باقی ماند و هرچا احساس می‌شد مردم چیزی را می‌خواهند به عمد خواستشان ندیده گرفته می‌شد تا گستاخ نشوند. مردم می‌بایست صرفاً در طرف گیرنده باقی بمانند. یک مقاله که درباره رابطه حزب و دولت برای مجله ارگان حزب رستاخیز نوشته شده بود دوبار توسط نخست‌وزیر از مجله به دفتر شاه برده شد تا هر اشاره ای به مشارکت مردم را در فراگرد تصمیم‌گیری شخصاً حذف کند. مقامی را که به سبب

مخالفت عمومی و دیرپای با او از سرکاری به ناچار برداشتند بی هیچ فاصله به سناتوری انتصابی گماشتند مبادا حمل بر امتیاز دادن شود. یک سال پس از آن بزرگترین امتیازها بی هیچ اندیشه ای به مخالفان، و نه مردم، داده می‌شد. حزب واحد که با نویدهای بزرگ آغاز گردید بی مصرف و بیهوده ماند. حتی در زمانی که حکومت به سازمان دادن پشتیبانی عمومی نیاز حیاتی داشت، حزبی را که هنوز می‌توانست صدها هزار تن را مثلاً در تبریز پس از آشوب به خیابان‌ها بکشانند منحل کردند. یک تصمیم ساده اداری برای ناچیز کردن یک طرح بزرگ سازماندهی سیاسی جامعه کفایت کرد.

ب - در زمینه اجتماعی

۱ - در بررسی فراگرد توسعه کمتر به عامل اخلاقی توجه می‌کنند، هر چند با تأثیر تعیین کننده‌ای که دارد باید جای اصلی را بدان داد. در جامعه‌ای که مبانی اخلاقیش فرو ریخته باشد توسعه حداکثر به شکل جسته گریخته و اینجا و آنجا و بی بهره از هماهنگی و تعدل روی خواهد داد. برای آنکه یک کوشش همگانی در جهت دگرگون ساختن جامعه صورت گیرد باید حداقلی از ایدئالیسم (آرمانگرایی) و انضباط اجتماعی و وظیفه شناسی و گرایشی به مقدم داشتن مصالح عمومی بر منافع فردی در کار باشد. در غیر آن، نه یک پیکار ملی برای توسعه، بلکه مسابقه‌ای برای پولدار شدن و بدست آوردن غنیمت‌های پیشرفت در میان خواهد بود.

فرو ریختن مبانی اخلاقی جامعه درست همان بود که در بیست و پنج ساله پس از ۱۳۳۲ روی داد. رژیم به سبب اوضاع و احوال استقرار دوباره خود (مبارزه با حکومت و رهبری که با همه کوتاهی‌ها و با وجود شکست و بن‌بست خود قهرمان پیکار با بیگانه بود، و نیز تکیه‌ای که خود رژیم به یک قدرت خارجی داشت) در برابر افکار عمومی ملت دست کم در وضع دفاعی بود. تنها با تکیه بر عنصر اخلاقی، با نشان دادن سرمشقی از گذشت و پاکیزگی و درستکاری، بود که رژیم می‌توانست زمینه اخلاقی و مشروعیت از دست رفته‌اش را در میان مردم باز یابد. ولی درست در جهت مقابل عمل کرد. سرامدان وارد مسابقه‌ای پایان ناپذیر برای مال‌اندوزی و به چنگ آوردن امتیازات و به رخ کشیدن آن‌ها شدند. تأکید بر تفاوت‌ها و فاصله‌های طبقاتی با افزایش درآمدهای نفتی پیوسته بیشتر شد.

بی اعتنائی به افکار عمومی، احساس عدم مسئولیت در برابر مردم و جانشین کردن ارزش‌های اخلاقی با پول از سوی طبقه حاکمی که گویی برای جبران زیان‌های خود

به کشوری اشغال شده پای نهاده بودند نه تنها به بیگانگی مردم از حکومت انجامید، باقیمانده هر احساس مسئولیت اجتماعی را نیز در هم شکست. هرکس در پی آن بود که «سهام نفت» خود را به هر وسیله به چنگ آورد. درخواستهای گاهگاهی حکومت از مردم که بیشتر صرفه جویی و کار و کمتر مصرف کنند و کمتر بخواهند با ریشخند عمومی روبرو می‌شد. حتی «مبارزه با فساد» چنان تلقی می‌گردید که انحصارکنندگان قدرت می‌خواهند فساد را نیز منحصر به خود سازند.

یک طبقه حاکم بی اعتقاد، کلبی مسلکی (سینیسم) تاریخی مردم ایران را عمیق تر کرد. تملق که به زشتی دلزار رسیده بود به اضافه سرمشق‌های کامیابی که هر روز مانند خار در چشم مردم می‌کشیدند - از دلالان و درصد بگیران و کار راه اندازان سیاسی و زمین بازان و سرمایه دارانی که به نظر می‌رسید چک سفید از منابع ملی بدان‌ها داده شده است و همه مقامات با نفوذ که قانون هیچ دستی بدان‌ها نداشت - مردمان را متقاعد کرد که در فضایی کاملاً تهی از ملاحظات اخلاقی بسر می‌برند.

کیش شخصیت که در شکل‌های زمخت افراطی از سوی مقامات بالا تشویق می‌شد و تکیه بر یک دوره سی ساله تاریخ ایران به زیان بقیه آن، حتی احترام به میراث تاریخی و حس ملی را در مردم از نیرو انداخت. مردم احساس می‌کردند چیزی ندارند تا از آن دفاع کنند. صاحبان ثروت‌های بادآورد نیز که با تغییر سیاست‌های ناگهانی حکومت اعتماد خود را بیش از پیش از دست می‌دادند با استفاده از آزادی انتقال دارایی به خارج بازمانده هر اراده مبارزه و ایستادگی را باختند. راز سرعت باور نکردنی واژگونی رژیم در ورشکستگی اخلاقی آن بود. کسی برای یک شرکت بازرگانی که سهام آن نیز عادلانه بخش نشده است برخورد سختی روا نمی‌دارد. در برابر یک هجوم جدی بیگانه نیز شاید همان وضع پیش می‌آمد.

۲ - بی توجهی که به آموزش شد شگفت آور بود. برنامه آموزش از باسواد کردن توده‌های بیسواد، از پرورش دادن کارگران ماهر و فنی و از تربیت کادرهای بالا به میزان مورد نیاز جامعه و اقتصاد ناتوان ماند. پس از یک دهه و نیم پیکار با بیسوادی، شمار باسوادان به دشواری از ۵۰ درصد بالاتر رفت و در میان زنان و روستاییان بسیار پایین تر از این میانگین بود. شمار دبیرستان‌ها بسیار افزایش یافت ولی دیپلمه‌ها کمتر از نسل پیش از خود قابل استخدام بودند. لشکر روزافزون دیپلمه‌های بیکار در صف مقدم توده‌های بی ریشه و بینوا و سرخورده شهری به موج اعتراض و انقلاب سالهای ۷- ۱۳۵۶ پیوستند.

آموزش دانشگاهی بدترین نمونه غلبه کمیت بر کیفیت بود. شمار دانشگاه‌ها و

دانشجویان در طول سال‌ها ده‌ها برابر شد ولی بیشتر دانشجویان چیز سودمندی نمی‌آموختند و در دانشگاه‌هایی که کمتر چیزی به آن‌ها می‌دادند فعالیت سیاسی می‌کردند. کوشش برای خرید دانشجویان (مقرری ماهانه، کمک هزینه مسکن، خوراک ارزان و آموزش رایگان) بر نارضایتی آن‌ها می‌افزود. اگر بجای همه این‌ها به دانشجویان کمتری درس بهتری می‌دادند و از آن‌ها که توانایی مالی داشتند ماهانه می‌گرفتند رضایتشان بیشتر جلب می‌شد.

توجه به کمیت در برابر کیفیت و دل مشغولی به آمار سبب شد که از رفاه معلمان و سطح حرفه‌ای آنان غافل بمانند. معلمان نیز مانند گروه‌های حساس دیگر - قضات و ضابطان دادگستری، توده کارکنان اداری - در شمار کم درآمدترین گروه‌های جامعه بودند و کارایی‌شان هرچه پایین‌تر می‌رفت. حرفه معلمی کم‌حیثیت بود و استعدادهای بالاتر را جذب نمی‌کرد. تنها در آخرین سال رژیم بود که کوشیدند بر درآمد معلمان بیفزایند. در میان مخالفان رژیم نقش معلمان و استادان تنها با دانشجویان و دانش‌آموزان قابل مقایسه بود. سراسر نظام آموزشی به سبب سیاست‌های نادرست و رهبری ناتوان (در بیشتر دوره بیست و پنج ساله) برضد رژیم شوریده بودند.

با آنکه در سالهای آخر رژیم بیش از ده میلیون تن در مؤسسات آموزشی درس می‌خواندند سهم نظام آموزشی در توسعه اقتصادی، از یک نظر، پایین‌تر می‌آمد و نیاز به وارد کردن کارگران ماهر و فنی و مدیران هرسال بیشتر می‌شد. شگفت آنکه خود حکومت نیز این روند را تشویق می‌کرد. هنگامی که هزاران کامیون وارداتی زیر باران و آفتاب می‌پوسیدند بجای ترتیب دادن دوره‌های آموزشی برای رانندگان، از کره جنوبی راننده آوردند.

شکست آموزشی به معنی شکست برنامه‌های توسعه اقتصادی و اجتماعی و نظامی بود. پایین بودن بهره‌وری صنایع، ناکارایی دیوانسالاری و واپسماندگی عمومی جامعه مستقیماً بدان ارتباط می‌یافت و از نظر سیاسی نیز پیامدهای مرگباری داشت. یک جامعه بیسواد و بی‌فرهنگ به آسانی زیر نفوذ عوام فریبی و خرافات مذهبی درآمد. زیاده‌رویهای دوران انقلاب را خلأ فرهنگی جامعه ایرانی توضیح می‌دهد.

در نمونه‌های موفق‌تر توسعه، و نیز در همه کشورهای سوسیالیستی، سیاست آموزشی از یک سو به ریشه‌کن کردن بیسوادی اولویت داده است و از سوی دیگر به پرورش کادرهای آموزشی و مدیریت و فنی. سیاست آموزش رسمی سرآمدگرا (الیتیست) است و با اختصاص دادن منابع به آدم‌سازی به فراگرد توسعه جنبه‌ای خود بخود می‌دهد. ریشه‌کن کردن بیسوادی نیز زمینه را برای یک انقلاب واقعی آموزشی (و نه شعار آن) آماده می‌سازد. در ایران سیاست آموزشی بجای نیروی کار

مولد، منتشیان و مدعیان پرورش می‌داد.

۳ - سیاست فرهنگی این دوره نیز مانند همه سیاست‌های آن بی بهره از بهم پیوستگی و هدف روشن بود. از سویی فعالیت‌های فرهنگی چشمگیر و پرهزینه (جشنواره‌ها، تالارهای کنسرت و اپرا و موزه‌ها و کتابخانه پرهزینه و ماندهای آن) که گروه معدودی را در بر می‌گرفت و از سوی دیگر فقر فرهنگی محض که با فعالیت‌های زیرزمینی و نه چندان زیرزمینی چپ‌گرایان و افراطیان مذهبی «جبران» می‌شد. تسلط دیوانسالاری بر فعالیت‌های فرهنگی عملاً به توقف یا رکود نشر کتاب، تئاتر، فیلم سازی و مطبوعات انجامید. توده‌های جمعیتی که به شهرها ریخته بودند و نه اشغال مرتبی داشتند، نه سرگرمی درست، نه شرایط زندگی قابل تحمل و نه حتی دسترسی به ورزش - زیرا این رشته نیز در انحصار مقامات با نفوذ سیاسی و نزدیک به رهبری درآمدی بود و اعتبارش به مصرف همه گیر کردن ورزش نمی‌رسید و عموماً در طرح‌های تجملی هزینه می‌شد - از فعالیت‌های سالم فرهنگی بی بهره بودند. نیروی آنان بجای آنکه در عرصه‌های فرهنگ و ورزش بکار گرفته شود، سرخورده و عاصی شد و سرانجام طغیان کرد.

در همه سال‌هایی که دیوانسالاری فرهنگی با یک سانسور ناشیانه و کوردلانه و غرض‌آلود و ناکارآمد تلاش‌های دو نسل را برای ابراز وجود عقیم می‌گذاشت افراطیان و متعصبان مذهبی و گروه‌های پنهان و آشکار چپ‌گرا که در پیکار چریکی فرهنگی مهارت یافته بودند ایدئولوژی‌های خود را از همه راه، حتی از راه کتاب‌های درسی رسمی، به جوانان تلقین می‌کردند. رژیم ایدئولوژی نامشخصی آمیخته از اصل رهبری و ترقیخواهی را با وسایل و از راه‌های ابتدایی تبلیغ می‌کرد. تقریباً همه بحث سیاسی رسمی به دو سه کتاب و مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های گاهگاهی یک مقام بر می‌گشت و بر گرد سه چهار روز معین در سال دور می‌زد. در برابر، افراطیان چپ و مذهبی نیز ایدئولوژی‌هایی بهمان اندازه نامشخص و ساده شده را با پیامی برانگیزنده و مهارتی بیشتر و در فضایی که با سرخوردگی سیاسی و فقر اقتصادی و فرهنگی آماده شده بود به گوش مردم می‌رساندند و طبعاً بسیار کامیاب تر بودند. نیرومندی اعتراض آن‌ها میان تهی بودن پیامشان را از ذهن‌ها دور می‌کرد.

دانشگاه‌ها بویژه و دبیرستان‌ها به مقدار زیاد از نظر فرهنگی در اختیار چپ‌گرایان درآمدی بودند. افراطیان مذهبی در میان کاسبکاران و بازاریان و بیکاران یا فرودستان محلات فقیرنشین شهرها فعالیت داشتند و در اواخر رژیم پهلوی به دانشگاه‌ها و دبیرستان‌ها نیز راه یافته بودند. هر دو گروه رخنه‌های قابل ملاحظه‌ای در صف کارگران و کارمندان کرده بودند. در یک فضای تهی فکری و فرهنگی، هر

ایدئولوژی بدون هیچ برخورد جدی آراء، زندگی خود را داشت و ایدئولوژی رسمی ورشکسته تر از همه بود زیرا حتی پیشبرندگان اصلیش نیز احترامش را نگه نمی‌داشتند و رفتارشان به آسانی گفتارشان را می‌شکست.

۴ - یکی از خطاهای بزرگ دوران ۵۷-۱۳۳۲ اعتقاد به تهی کردن روستاها و بزرگ شدن شهرها بود. بی آنکه به ویژگیهای رشد شهرگرایی در غرب صنعتی توجه شایان گردد، تصور می‌شد صرفاً با تغییر نسبت جمعیت شهرنشین به روستانشین، کشور نوسازی خواهد شد. در حالی که در غرب صنعتی جمعیت در شهرها جذب صنایع کارگر بر شدند و همپای رشد شهرها امکانات آموزشی و فعالیت‌های فرهنگی و فراغت و سازمان‌های لازم برای سوق دادن انرژی سیاسی مردم گسترش یافت و در همان حال بر قدرت تولید روستاها نیز افزوده می‌گردید و بازارهای گسترنده خارجی کمتر جایی برای کمبود و بیکاری می‌گذاشت، در ایران افزایش نسبت جمعیت شهرها به روستاها - از حدود ۵/۱:۱ در ۱۳۳۵ به ۱:۱ در ۱۳۵۵ - هیچ یک از این ویژگیها را به تمامی نداشت و پاره‌ای را یکسره فاقد بود. جمعیتی که از رکود و واپس رفتن اقتصاد روستاها یا نبودن خدمات اجتماعی و رفاهی در آن‌ها به تنگ می‌آمدند به شهرهایی می‌رفتند که همیشه برای آن‌ها کار نداشت و نه مسکن و نه آموزش (مدارسی که سه نوبت در روز به گروه‌های گوناگون شاگردان درس می‌دادند کم نبودند) و نه اسباب فراغت و سرگرمی و نه امکانات فرهنگی مناسب در اختیارشان می‌گذاشت. تنها چیزی که در شهرها به مقدار زیاد در دسترس این جماعت بی‌ریشه و به تنگ آمده بود و سوسه مصرف بود که بر کینه طبقاتی می‌افزود.

جمعیت تهران از ۱/۵ میلیون در ۱۳۳۵ به ۴/۵ میلیون در ۱۳۵۵ رسید. شهرهای دیگری مانند اصفهان و تبریز و آبادان و اهواز و مشهد نیز با انفجار جمعیت روبرو بودند. تقریباً هر شهر متوسط و بزرگ ایران بیش از توانایی جذب خود مهاجر می‌پذیرفت و رشد جمعیت پس از همه پیشرفت‌ها در کنترل خانواده به حدود سه درصد رسیده بود.

این روند شهرنشینی به کاهش ظرفیت تولید ملی و وابستگی روزافزون به واردات مواد خوراکی و افزایش کلی واردات مواد مصرفی و گسترش فعالیت‌های غیرتولیدی و بورسبازی زمین و خانه و سنگین شدن هزینه‌های بالاسری اجتماعی انجامید. دولت که بیش از پیش وظیفه یافت کار برای بیکاران فراهم آورد صفوف کارکنان خود را متورم تر ساخت.

زمین بازی و خانه سازی بورسبازانه که از نیمه دوران رضاشاه اول آغاز شده بود

مهمترین فعالیت اقتصادی گردید و در غیاب یک نظام مالیاتی درست، ثروت‌های بادآوردی انباشت که سرانجام به دلایل سیاسی بخشی از آن به خارج انتقال یافت. با همه رونق خانه‌سازی، مسکن بزرگترین مسأله اجتماعی بود و مشکلات آمد و شد (ترافیک) و آلودگی هوا و کمبود آب و برق و خدمات شهری، زندگی را در شهرهای بزرگتر ایران به صورت دوزخی برای مردمان در آورد.

بجای فراهم کردن آب برای کشاورزی و برق برای صنایع، منابع ملی صرف بستن سد و ساختن نیروگاه‌ها و خطوط انتقال نیرو برای شهرها می‌شد و از جمعیت شهری ایران که نیمی از جمعیت کشور را در بر می‌گرفت ۲/۵ میلیون در صنعت کار می‌کردند و یک میلیون در ساختمان و بقیه در خدمات که دستفروشی را نیز در بر می‌گرفت. گروه‌های بسیار بزرگی نیز بیکار بودند زیرا انتظاراتشان بالاتر از آن رفته بود که تن به کارهای سنگین دهند. سیاست‌های بی بند و بار، چندصد هزار (به تخمینی حدود یک میلیون) افغانی را نیز برآنان افزوده بود که در برابر مزد آماده هر کاری بودند، از جمله شرکت در تظاهرات و ویران کردن سینماها و بانک‌ها. این توده عظیم خانه بدوش و بی ریشه شهری در فضای مناسب و با پشتیبانی بیدریغ منابع گوناگون داخلی و خارجی به آسانی بحران ۷-۱۳۵۶ را میسر ساخت.

با آنکه بیشتر خدمات اجتماعی - آموزش و بهداشت و درمان - در شهرها متمرکز شده بود حتی همه شهرنشینان نیز بدان‌ها دسترسی نداشتند. امکانات آموزشی بجای آنکه در روستاها و شهرهای کوچک‌تر کودکان و نوجوانان را آماده اشتغال سودمند در محل کند، دیپلمه بیکار و غیرقابل استخدام می‌ساخت که در شهرها سرگردان بودند یا صرف آموزش عالی می‌شد که فرآورده‌های کارآمدش هزار هزار در خارج می‌ماندند یا مهاجرت می‌کردند. بجای پخش کردن حداقلی از خدمات بهداشتی و درمانی در سراسر کشور، بزرگترین و پیچیده‌ترین مراکز پزشکی در شهرهای بزرگ برپا می‌داشتند و سفارش بیمارستان‌های تجملی «کلید به در» به خارج می‌دادند. نیاز به دسترسی داشتن به خدمات آموزشی و درمانی، حتی در سطح‌های پایین تر، تقریباً همان سهم را در کشاندن مهاجران به شهرهای بزرگ داشت که جستجوی کار و اشتغال.

پ - در زمینه اقتصادی

۱ - بحث در اینکه ایران یک کشور کشاورزی است یا نه از اوایل سده بیستم در ایران چنان آغاز شد که گویی فراگرد صنعتی شدن مخالف توسعه کشاورزی است.

برخلاف نمونه‌های موفق غربی که صنعت از یک پایگاه کشاورزی نسبتاً توسعه یافته برخوردار بود که می‌توانست مازادی برای سرمایه‌گذاری در صنعت فراهم آورد و یک بازار داخلی برای فرآورده‌های آن، در ایران شوق صنعتی شدن از آغاز با فراموش کردن اهمیت کشاورزی همراه بود.

در آمدهای نفتی نیاز به مازاد کشاورزی را برای رشد صنعت کم می‌کرد و یک بازار مصرف داخلی پدید می‌آورد که چون ریشه در فعالیت اقتصادی خود جامعه نداشت بی‌تناسب و آماده اتلاف و زیاده‌روی و اساساً متمایل به واردات بود. در همه دوران درآمدهای قابل ملاحظه نفتی از نیمه دهه ۳۰ و بویژه نیمه دهه ۱۳۵۰ کوشش‌های اندکی برای سرازیر کردن سرمایه‌گذاری‌ها به بخش کشاورزی - شامل تولید و توزیع مواد کشاورزی - صورت گرفت.

برنامه اصلاحات ارضی که نمایان‌ترین اقدام اصلاحی دوران پس از انقلاب مشروطه بود به سبب این بی‌اعتنایی اساسی به بخش کشاورزی در هدف‌های اقتصادی خود کامیاب نشد. رشد تولید کشاورزی در برابر افزایش جمعیت و مصرف سرانه منفی بود (قسمتی به سبب بالا رفتن کیفیت مصرف) و ایران در اواخر دوران ۲۵ ساله حدود ۳۰ درصد نیازهای مواد خوراکی خود را وارد می‌کرد و از واردکنندگان مهم فرآورده‌های کشاورزی در جهان شده بود.

کشاورزی و صنایع و خدمات وابسته بدان نتوانست بخش قابل ملاحظه‌ای از مازاد جمعیت روستاها را جذب کند و پایین بودن سطح زندگی روستاییان مانع از گسترش بیشتر بازار داخلی شد. فقر روستاها رساندن خدمات اجتماعی را به آن‌ها دشوارتر ساخت و انبوه جمعیت روستاییان ایران از نظر شاخصهای رشد با روستاییان کشورهای فقیر جهان قابل مقایسه بودند. حکومت می‌کوشید به کشاورزان کمک کند ولی کمک‌ها کافی نبودند و در پاره‌ای زمینه‌های اساسی کار مهمی انجام نگرفت: اول یک شبکه اعتباری آسان و ارزان که کشاورزان را از نزول‌خواران رهایی بخشد؛ دوم، ساختن شبکه راههای روستایی و تسهیلات توزیع فرآورده‌های کشاورزی که اتلاف سی تا چهل درصد فرآورده‌ها را چاره‌کند؛ سوم تضمین قیمت فرآورده‌ها که بر درآمد کشاورزی بیفزاید. در این مورد آخری برعکس در قیمت‌گذاری فرآورده‌هایی مانند غلات و چغندر و چای و توتون کوشش حکومت در سالهای آخر بر این بود که قیمت‌ها را در شهرها به زیان روستاییان پایین نگهدارد. این سیاست پایین نگهداشتن اجباری و مصنوعی فرآورده‌های کشاورزی به جایی رسید که برای روستاییان خرید نان از شهرهای نزدیک ارزان‌تر بود. زیرا حکومت علاوه بر ارزان خریدن گندم از روستاها به نان شهرها کمک هزینه هم می‌داد. در زمینه‌های مبارزه با آفات و فرسایش زمین و آبرسانی آنچه شد ناکافی بود.

اداری کردن کار کشاورزی و در دست گرفتن اختیار همه جنبه‌های زندگی روستایی، حتی تعاونی‌های روستایی، از سوی سازمان‌های گوناگون دولتی به اضافه سیاست‌های ضد و نقیض و ناپایدار، هر عامل اعتماد و ابتکار خصوصی را در روستاهای ایران از میان برد. روستاییان برای کارهای خود گاه با ۱۷ مأمور سازمان‌های گوناگون دولتی با نظرات مختلف سروکار داشتند. البته در بیشتر روستاها اینگونه خدمات اداری به حداقل می‌رسیدند زیرا به همه روستاها نمی‌شد مأمور فرستاد. ولی مزاحمت‌های بالقوه بر سر جای خود بود و سازمان‌های دولتی مربوط می‌توانستند در هر زمان در کارها مداخله کنند.

بیشتر اعتبارات کشاورزی و تکیه سیاست‌های کشاورزی به بخش سنتی متوجه بود که اکثر روستاییان را در بر می‌گرفت. در برنامه بخش بزرگتر ۴۳۳/۱ میلیارد ریال اعتبارات و سرمایه‌گذاری کشاورزی به واحدهای بزرگ (کشت و صنعت و شرکت‌های سهامی زراعی و تعاونی‌های تولید) تخصیص داده شده بود به موجب آن برنامه واحدهای کشت و صنعت می‌بایست ۴۰۰ هزار هکتار اضافی از زمینهای کشاورزی دهقانی (سنتی) را جذب کنند. مفهوم واقعی آن بیرون راندن کشاورزان از زمینهایشان بود - همچنانکه در مورد زمینهای جنگلی و چراگاه‌ها و زمینهای دیگری که به سران سیاسی و نظامی رژیم یا طرح‌های مربوط به آنها اختصاص می‌دادند.

پس از اصلاحات ارضی تولید روستاها پایین آمد، زیرا به موجب قانون ارث زمین‌ها به قطعات کوچک غیراقتصادی تقسیم می‌شد. پیش از آن نظام زمینداری، نسق‌ها را از خرد شدن حفظ می‌کرد. نابرابری درآمد شهر و روستا نیز شدت گرفت. در حالی که در ۱۳۳۸ مصرف سرانه شهری دو برابر مصرف سرانه روستایی بود در ۱۳۵۱ به سه برابر رسید و پس از رونق نفتی نیمه سالهای ۵۰ باز هم به زیان روستاها افزایش یافت. مزد کشاورزی که در ۱۳۴ به ۵۰ درصد میانگین مزد ملی می‌رسید ده سال پس از آن به ۳۰ درصد کاهش یافته بود. اینهمه کار را به جایی رساند که در بسیاری از روستاها به زحمت می‌شد مردان جوان را یافت.

۲ - سرگردانی حکومت میان یک اقتصاد سرمایه‌داری آزاد و یک اقتصاد سرمایه داری دولتی بدترین دو دنیا را برای ایران به بار آورد. از سویی می‌خواستند همه نیروهای تولیدی جامعه را به کار اندازند و از سویی یک دیوانسالاری عریض و طویل می‌خواست همه سررشته‌ها را در دست داشته باشد. رهبری سیاسی نیز پیوسته میان این دو گرایش در نوسان بود. نتیجه آن شد که سرمایه داران سیاسی - آنها که دسترسی به رهبری سیاسی داشتند - دست گشاده ای بر منابع ملی یافتند و هرچه

توانستند مقررات را به سود خود گردانیدند و در شرایط نابرابر و به هزینه دولت و مصرف کنندگان نیرومندتر شدند.

در برابر، کسان دیگری که آماده سرمایه‌گذاری بودند پیش سد مشکلات سیاسی و اداری به ستوه می‌آمدند و جز آن‌ها که به بورسبازی زمین و خانه می‌پرداختند بقیه ناراضی بودند، زیرا هرچند پول بدست می‌آوردند ولی پیوسته از مداخلات دولتی و تغییر سیاست‌های ناگهانی و دلبخواهی رنج می‌بردند. کار بی قانونی و بی عدالتی و یک بام و دو هوا به جایی رسید که حتی قشرهای مرفه جامعه ایرانی نیز در صف مخالفان رژیم درآمدند و در اولین فرصت بر رژیم هجوم آوردند. حضور سرمایه داران و صاحبان صنایع و بازرگانان بزرگ در صف انقلابیان از ویژگیهای یگانه انقلاب اسلامی بود.

از همان آغاز و در نیمه دهه ۳۰ آشکار بود که پیچیدگی‌های یک اقتصاد نو از حدود دریافت رهبری سیاسی ایران بیرون است. این ناآگاهی حتی در بدیهی‌ترین اصول اقتصادی جلوه می‌کرد. به نظر نمی‌رسید که حکومت حتی اگر می‌خواست می‌توانست فضایی ناامن تر برای سرمایه‌گذاری و فعالیت اقتصادی در جامعه پدید آورد. تصمیم‌گیری‌های کوچک و بزرگ اقتصادی غالباً بی مشورت کارشناسان و بی در نظر گرفتن بازتابهای آن در دنیای کسب و کار انجام می‌گرفت و مصالح درازمدت اقتصادی فدای ملاحظات روزانه یا پیروزی‌های ناپایدار تبلیغاتی می‌گردید.

این گرایش به وارد کردن سیاست در کارهای روزانه و امور اقتصادی به همراه زمان تندتر شد و نمونه‌های آن بسیارند. سهم کردن کارگران در سود مؤسسات خصوصی که عملاً به پرداخت معادل چند ماه حقوق به عنوان سهم کارگران از درآمد مؤسسه در پایان سال تعبیر شد هیچ کمکی به افزایش بهره‌وری نکرد زیرا ارتباطی با چگونگی کار کارگران یا سود و زیان مؤسسه نداشت. فروش ۴۹ درصد سهام مؤسسات بزرگ به کارگران، که عملاً بیش از ۱۵۰۰۰ کارگر را در بر نگرفت، سرمایه‌داران را به فرجام کار خود نامطمئن کرد. فرار ناگهانی سرمایه‌ها به خارج و متوقف شدن سرمایه‌گذاری در کارهای تازه، پیامدهای این تصمیم بود.

شبهه ناگهانی اعلام این سیاست‌ها به اندازه محتوی آن‌ها آرامش خاطر سرمایه‌گذاران را بر هم می‌زد. اقدامات دیگر مانند اجاره دادن اجباری خانه‌های خالی - که از چند خانه خالی در تهران در نگذشت - یا مصادره زمینهای روستاییان و دانش‌آزمودگان به صاحبان نفوذ، یا ملی کردن جنگل‌ها و چراگاه‌ها و گرفتن اجباری‌شان از خرده مالکان و آنگاه دانش‌آزمودگان به سران حکومتی و مبارزه با گرانفروشی که به برانگیختن کینه‌های عمیق در بازار و پیشه‌وران انجامید، هیچ کدام از نظر اقتصادی سودمند

نبودند و حتی بطور کامل اجرا نشدند. اما همه در عدم ثبات اقتصادی و تشویق به فرار سرمایه و احتکار و گرانفروشی و سفته بازی سهم مؤثر داشتند.

به هر طرحی تا آنجا اعتنا می‌شد که به کار بهره برداری سیاسی و تبلیغاتی بیاید و وارد قلب مسئله نشود. پیکار با گرانفروشی نمونه خوبی است. هنگامی که وزیر بازرگانی وقت خواست مبارزه را از مرحله نمایشی آن در آورد و به اصلاح نظام توزیع و کوتاه کردن دست دلالان و واسطه‌های با نفوذ همت گمارد، او را برکنار کردند و دلالان سیاسی چنان درسی به او و همکارانش دادند که دیگر کسی به حریمشان تجاوز نکنند.

اندک اندک چنان شد که تنها به زور کمک‌ها و اعتبارات هنگفت دولتی با امید به برگشت سریع سرمایه می‌شد ابتکارات خصوصی را برای طرح‌های بزرگ به میدان آورد. سرمایه‌گذاران کوچک به مقدار زیاد از این ملاحظات برکنار بودند. در رونق بی سابقه اقتصاد ایران، آن‌ها هزار هزار می‌بایندند. تصویر اقتصاد ایران یکسره منفی نبود.

سهم صنعت در تولید ناخالص ملی ایران از ۶۱/۷ میلیارد ریال در ۱۳۴۳ به ۶۸۴/۳ میلیارد ریال در ۱۳۵۶ رسید و در میان کشورهای صادر کننده نفت جهان سوم ایران در گوناگون کردن پایه‌های اقتصاد خود از همه کامیاب تر بود. در همین مدت تولید ناخالص ملی ایران بیش از ده برابر شد - از ۳۴۸/۱ میلیارد ریال در ۱۳۴۳ به ۳۵۸۹/۱ میلیارد ریال در ۱۳۵۶. اما به موجب گزارش‌های سالانه بانک مرکزی ایران که این ارقام بدان‌ها متکی است در ۱۳۵۶ نرخ رشد قیمت‌های عمده فروشی ۱۷/۲ درصد و خرده فروشی ۲۷/۳ درصد شده بود که در ۱۳۵۷ به ترتیب به ۹/۹ درصد و ۱۱/۶ درصد کاهش یافت. در سالهای دهه ۵۰ تورم با اعداد دو رقمی بالا می‌رفت، سهم نفت در تولید ناخالص ملی افزایش می‌یافت (در ۱۳۵۶، ۱۲۸۴/۹ میلیارد ریال یعنی ۳۵/۸ درصد تولید ناخالص ملی) و واردات کشاورزی از ۱۴۲/۵ میلیون دلار در ۱۳۴۸ به ۲۵۰۰ میلیون دلار در ۱۳۵۶ رسیده بود.

اگر ایران در انقلاب صنعتی خود تا آنجا پیش نرفت که آرزو داشت، گذشته از شرایط عمومی و افسماندگی و نیاز به شروع از صفر در همه مراحل، بخشی به این جهت بود که به صنعت در ایران بیشتر به عنوان جانشین واردات می‌نگریستند نه عاملی در صادرات. برخلاف کشورهای موفق تر جهان سوم که صنعت از آغاز در پی بیرون آمدن از دایره بازار داخلی و جستن پیکار در میدان رقابت بین‌المللی بود و به افزایش بهره وری و «پژوهش و گسترش» اولویت می‌داد، صنعت ایران به شرایط گرمخانه خو کرده بود و بازار حمایت شده و اسیر و رو به گسترش داخلی برایش بس بود. شعارهای «صنعت وابسته یا مونتاژ» که همه جا بکار می‌پرند حق

صنعت ایران را ادا نمی‌کنند. زیرا دویست سال پس از انقلاب صنعتی اول و صدسال پس از انقلاب صنعتی دوم و در آستانه انقلاب صنعتی سوم، هر کشوری بخواد گام در راه صنعتی شدن زند ناگزیر از یک دوران «مونتاز» است و وابستگی‌اش به بیرون هرگز پایان نخواهد یافت. در واقع پیشرفته‌ترین کشورها نیز از نظر صنعتی به یکدیگر متقابلاً وابسته‌اند. دلایل سیاسی نالازم شکوفان شدن ابتکارات خصوصی را - چنانکه در توانایی ایران بود - به دشواری افکند. ایران با پشتگرمی به درآمدهای نفتی می‌توانست در بیست و پنج سال پایه‌های یک اقتصاد نوین صنعتی را بگذارد و از تکیه روزافزون بر نفت بکاهد.

سیاست‌های اجتماعی نیز چنان نبود که تفاوت درآمد گروه‌های گوناگون چندان نباشد که در ۱۳۵۵ ده درصد جمعیت ۴۰ درصد مصرف ملی را به خود اختصاص دهند؛ و این پیش از محسوس شدن کامل آثار انفجار قیمت نفت بود که رژیم ایران را زیر فشارهای خود در هم شکست و بر نابرابری‌ها و نابسامانی‌ها بسیار افزود. به موجب گزارش وزارت خارجه امریکا در ۱۳۵۴ تقسیم درآمد ملی میان گروه‌های اجتماعی چنین بود: طبقه مرفه (۲۰ درصد جمعیت) ۶۳/۵ درصد؛ طبقه متوسط (۴۰ درصد جمعیت) ۲۵/۵ درصد و طبقه فقیر (۴۰ درصد جمعیت) ۱۱ درصد. سه سال پیش از آن نسبت‌ها به ترتیب ۵۷/۵ درصد، ۳۱ درصد و ۱۱/۵ درصد بود. سرعت رشد نابرابری طبقات را از همین سه سال می‌توان دریافت.

ایران در آن بیست و پنج سال با همه دستاوردهای بزرگ خود نه ثروت کافی تولید کرد که اثر ویرانگر نابرابری‌ها را تعدیل کند و نه آنچه را که داشت عادلانه توزیع کرد. ناتوانی کشور در راه بردن خود بویژه در هنگامی جلوه گر شد که افزایش سیل آسای درآمدهای نفتی به نظر می‌رسید مشکل سرمایه‌ای توسعه اقتصادی را پاک برطرف کرده باشد.

۳ - وقتی درآمدهای نفتی سرازیر شد - ۱۳۵۴ به بعد - آنچه پیش آمد بیشتر شتاب برای هزینه کردن درآمدها بود تا «توسعه». بالاترترین مقامات کشور اعلام می‌کردند که بیگانگان می‌پندارند ما قادر به جذب درآمدهای خود نیستیم و ما باید ثابت کنیم که می‌توانیم درآمدها را خرج کنیم. با چنین منطقی همه توصیه‌های کارشناسان سازمان برنامه درباره ضرورت احتیاط و میانه روی به کناری انداخته شد و مسابقه جنون آمیزی برای پیش انداختن هزینه‌ها از درآمدها آغاز گردید.

برنامه پنجم (۷-۱۳۵۲) صحنه نمایشی گردید که واقعیات ناکارایی نظام حکومتی ایران را آشکار ساخت. در صورت اصلی خود، برنامه پنجم با هزینه‌ای معادل ۳۴۴۰ میلیارد ریال که ۱۵۶۰ میلیارد ریال آن را سرمایه‌گذاری‌های دولتی تشکیل

می‌داد از امکانات دستگاه اداری و شبکه بانکی و ارتباطی بیرون بود و فشارهای سخت بر آن‌ها وارد می‌ساخت. ولی هنگامی که در نخستین سال برنامه بهای نفت چهار برابر شد (به سبب جنگ اعراب و اسرائیل و تحریم نفتی اعراب و مانورهای قبلی لیبی که کمبودی در بازار نفت پدید آورده بود) پیش بینی درآمدهای نفتی برنامه پنجم که در اصل ۲۰/۸ میلیارد دلار بود به ۹۸/۲ میلیارد دلار بالا برده شد. بی هیچ توجهی به عوامل دیگر و صرفاً به همین دلیل، هزینه‌های برنامه پنجم را به ۸۲۹/۵ میلیارد ریال یعنی ۲۵۰ درصد افزایش دادند.

برای کشوری که بندر و راه آهن و از همه مهم‌تر نیروی انسانی پرورش یافته به اندازه کافی نداشت، این بازی بوالهوسانه با ارقام، مصیبت به بار آورد. داستان کشتی‌هایی که تا شش ماه در بندرها انتظار کشیدند تا بارشان را تخلیه کنند، توده‌های انبوه کالاهایی که زیر آفتاب و باران زنگ زدند یا زیر فشار بولدورهای که به «پاک» کردن محوطه گمرک‌ها می‌پرداختند از میان رفتند؛ و سیمان‌هایی که آنقدر منتظر کامیون ماندند تا سنگ شدند و هزاران کامیونی که در بیابان‌ها به سبب نداشتن راننده ناچیز شدند مشهور است.

در پایان برنامه پنجم یکی هم از طرح‌های بزرگ آن اجرا نشده بود و برنامه ششم هرگز پا نگرفت زیرا می‌بایست نخست بازمانده‌های بی‌شمار برنامه پنجم را تمام کرد که خود سال‌ها وقت می‌گرفت. تنها نتیجه واقعی برنامه پنجم افزودن بر تقاضا بود که تورم را افزایش داد و بر نارضایتی افزود زیرا حتی با واردات شکر نمی‌شد تقاضا را برآورد؛ و گسترش باور نکردنی فساد بود و از هم گسیختن بافت جامعه ایرانی. از ۱۳۵۴ تعادل کشور بر هم خورد و رهبری سیاسی تسلط خود را بر اوضاع از دست داد.

طرفه آنکه بیست سال پیش از آن همین فراگرد کم و بیش تکرار شده بود و مسئولان کافی بود به درس‌های آن دوران توجه کنند. در سالهای ۳۹-۱۳۳۴ نیز پس از سرازیر شدن درآمدهای افزایش یافته نفت به اقتصاد گرسنه ایران پدیده‌های تورم، فشار تحمل ناپذیر بر منابع مالی و انسانی کشور و آثار برنامه ریزی نادرست آشکار شدند و به بحران اقتصادی و مالی سال ۱۳۴۰ انجامیدند. در آن دوران ساختن سدهای بزرگ اولویت داشت که بیشتر منابع به آن‌ها اختصاص یافت. ولی چون شبکه‌های آبیاری سدها را آماده نکردند کمک‌چندانی به افزایش تولید نشد و تورم و فشار بر نیروی انسانی افزایش یافت. در آن هنگام نیز توجه بیش از اندازه به عامل سرمایه و ضعف برنامه ریزی، پیامدهای ناگوار خود را نشان داده بود. شکست استراتژی توسعه ایران در آن سالهای واپسین بر بیگانگان دانسته بود. برخلاف خیال‌پروریه‌های پاره ای ایرانیان کسی از قدرت صنعتی و آینده اقتصاد ایران

نمی‌ترسید. در همان نخستین سالهای برنامه پنجم سازمان برنامه از مؤسسه «هادسن» دعوت کرد یک بررسی درباره جامعه و اقتصاد ایران بکند. رئیس مؤسسه کتابی در آینده نگری ژاپن نگاشته بود و پیش بینی کرده بود که آن کشور تا پایان سده بیستم اولین قدرت اقتصادی جهان خواهد شد. رهبری ایران، که هم آنگاه ایران را ژاپن دومی می‌دید، برای تعبیر رویاهای خود مؤسسه هادسن را مناسب یافت. اما گزارش مؤسسه هرگز انتشار نیافت و بایگانی شد زیرا بسیار بدبینانه بود و کشوری را با سطح و نظام آموزشی و فراگرد تصمیم گیری ایران نه تنها دارای بخت ژاپن دومی شدن نمی‌دید، بلکه درباره آینده آن تردیدهای جدی ابراز می‌داشت. در بهار ۱۳۵۶، پیش از حرکت خود به ایران، سالیوان که به عنوان سفیر امریکا تعیین شده بود در یک جلسه غیررسمی شورای صاحبان کسب و کار برای تفاهم بین المللی شرکت جست که در آن ۲۵ تن از مهم‌ترین مدیران صنعت امریکایی شرکت بسته بودند. آن‌ها صریحاً به سالیوان گفتند بخت ایران برای آنکه به یک اقتصاد گسترده صنعتی تبدیل شود ناچیز است (یعنی حتی به پایه یک قدرت صنعتی درجه دو با مقیاس اروپایی). و علت را به اصرار شاه نسبت داده بودند به اینکه چه در تجهیزات نظامی و چه صنعتی می‌خواهد آخرین دستاوردهای تکنولوژی را بدست آورد (که از امکانات اقتصادی و آموزشی کشور بیرون بود) و نیز غفلت او از بخش کشاورزی و نیز جنون بزرگی او را ذکر کرده بودند.

این قضاوت‌های نامهربانانه در ایران چنان تعبیر می‌شد که بیگانگان به ایران حسد می‌برند و نمی‌خواهند پیشرفتهای آن را ببینند. اگر کسی توصیه می‌کرد که یک استراتژی متناسب با توانایی‌ها و ضعف‌های جامعه ایرانی، کارآمدتر است و سرعت پیشرفت را حتی بیشتر می‌کند با تکبر تمام متهم می‌شد که می‌خواهد ایران را در مدار واپسماندگی نگهدارد.

چنین شد که با همه درآمدهای نفت و تعهد واقعی رهبری سیاسی به توسعه، هیچ یک از هدف‌های اقتصادی تحقق نیافت. ایران در پایان دوره بیست و پنج ساله باز شناخته نمی‌شد و راه سده‌ها را پیموده بود. با اینهمه سراپا نا سالم بود. بدون تزریق میلیاردها درآمد نفت به بهای خشکاندن سریع چاه‌ها نمی‌توانست روی پای خود بایستد. صنعت آن تاب ایستادگی در برابر رقابت خارجی نداشت؛ کشاورزی هر سال سهم کمتری از نیازهای ملی را بر می‌آورد؛ بودجه و موازنه پرداخت‌هایش کسری داشت؛ تورم شیرازه جامعه را از هم می‌گسست و اکثریت مردمش در روستاها و زاغه‌های شهرها هیچ چیز در حد مناسب و کافی نداشتند. این اقتصادی بود که تنها از عهده هزینه‌های روزافزون و دور از تناسب تسلیحاتی بر می‌آمد.

سهم هزینه‌های عمومی در فقیر کردن کشور هیچگاه به درستی شناخته نشد. یک نخست وزیر لاف می‌زد که بودجه ایران از امریکا بزرگتر است. صرفنظر از نادرست بودن این ادعا، خود این گفته نشان می‌دهد که گمراهی تا کجا بوده است. دستگاه دولتی همه کار می‌کرد و صاحب همه چیز بود. از وظایف معمول اداری گرفته تا تصدی خدمات عمومی و شهری و اداره مؤسسات اقتصادی و پرداخت کمک هزینه به نان و گوشت و روغن نباتی و شکر (که در دو مورد اخیر به پایین ماندن بها و صدور قاچاق آن‌ها به خارج کمک می‌کرد و در مورد نان و گوشت چندان مؤثر نمی‌افتاد) و حتی میوه‌های تجملی، و گرداندن مؤسسات آموزشی و بیشتر مؤسسات درمانی و خانه سازی و مغازه داری و واردات و صادرات و هرچه بتوان تصور کرد.

اینهمه کم بود، پیوسته طرح‌های پرهزینه تر دیگر اعلام می‌شد. از همه نامربوط تر تولید ۲۳ هزار مگاوات نیروی برق هسته ای با هزینه ده‌ها میلیارد به دلار و ریال، آنهم برای کشوری که ذخایر گاز ثابت شده‌اش ۵۰۰ تریلیون پای مکعب است و روستاهایش به سبب نبودن اعتبارات نمی‌توانستند راهی به شهرها بکشند. نتیجه همه این‌ها هدر رفتن میلیاردها در چاه بی بن یک دستگاه ناکارآمد و گل و گشاد بود و باز داشتن مردم از بکار انداختن همه نیرو و استعداد‌های خود و ایجاد روح بستگی و همبستگی در میان آنان که اراده نگهداشتن کشور و دستاوردهای آن را تقویت کند تا از فرط سرخوردگی و کینه - و البته نادانی - دست به خودکشی ملی نزنند، چنانکه در ۱۳۵۷ زدند.

نتیجه

در بحث از اینکه ایران کجا به خطا رفت بیشتر گفته می‌شود که سرعت پیشرفت و آهنگ توسعه از حوصله جامعه ای به واپسماندگی ایران بیرون بود. با اینکه در این سخن حقیقتی است علت اصلی را باید در جای دیگر جست. این استراتژی توسعه و شیوه‌های مدیریت بود که نادرست بود نه سرعت آن که در بیشتر زمینه‌ها چندان هم نفسگیر نبود. به نمونه‌های توسعه متعددی می‌توان اشاره کرد که در کمتر از ۲۵ سال جهش اساسی را انجام داده‌اند و به سطح آموزشی و فرهنگی و اقتصادی لازم برای توسعه مداوم و خودبخود رسیده‌اند.

ترکیبی از ناآگاهی و نیمه سواد و ساده گیری در رهبران و مسئولان؛ و گرایش به جاه و جلال که در طول سال‌ها به جنون بزرگی تبدیل شد؛ و میل به زیاده روی در

هر چیز و هر جا؛ و تقلید کور کورانه از نمونه‌های غربی بی فهم مکانیسم‌ها و اوضاع و احوال و شرایط؛ و شیفتگی به نمایش و ظواهر بجای ذات و گوهر، و عدم تعهد به عدالت که نابرابری‌ها و ناروایی‌ها و نابجایی‌های فاحش را نادیده و حتی پذیرفته می‌گذاشت؛ و غیرمسئول بودن در رفتارها و سیاست‌ها و گذاشتن تاریخ بجای مردم به عنوان داور و قضاوت کننده نهایی؛ و نداشتن یک اراده راسخ سیاسی، دو دلی و نیمه راه رفتن و نیمه کاره گذاشتن و بازگشتن و استوار نایستادن. این‌ها بود که یک فرصت ۲۵ ساله بی مانند را در تاریخ اخیر ایران بر باد داد و یک دوره استثنایی پیشرفت و رفاه را در فاجعه سال ۱۳۵۷ غرق کرد. در تحلیل آخر با توجه به طبیعت اقتدارگرایانه و بسیار متمرکز حکومت در ایران، محدودیت‌های رهبری سیاسی بود که سهمی انکارناپذیر و با اهمیت در شکست و واژگونی داشت. یک رهبری سیاسی که بیش از اندیشمندی و بصیرت، زیرکی و زرنگی داشت؛ و بیش از دانایی و فرهنگ، اطلاعات عمومی؛ و بیش از اراده و تصمیم، میل به مانور؛ و بیش از بلندپروازی، جاه طلبی؛ و بیش از واقعیت‌ها و حقایق به آمارهای روی کاغذ تکیه می‌کرد؛ و بجای دورنگری رؤیا می‌پرورد؛ و نه چندان مهربان و بخشنده بود که دل‌ها را به کمند آورد و نه چندان سختگیر و برنده بود که کارها را از پیش ببرد. رهبری که به نرمی آسوده تجمل و فساد آخته بود؛ و از پیشامدهای ناگوار می‌گریخت؛ و از دستاوردهای دشوار و درازمدت به دامن پیروزی‌های آسان، حتی اگر میان تهی، پناه می‌برد؛ و در خدمتگزاران خود انعطاف پذیری نامحدود و بزم آرای و مهارت در بند و بست را بیشتر می‌پسندید تا استقلال رأی و استواری عزم و منش؛ یک رهبری که روابط عمومی، در سطح روزانه تا سطح تاریخ، انگیزه سیاست‌هایش بود - شاید برای آنکه تضاد همه جا آشکار میان ادعاها و واقعیت‌ها را بیوشاند.

این بررسی کوتاه را با نقل چهار گفته از چهار تن از مردان مؤثر دوران بیست و پنج ساله پس از ۱۳۳۲ که هرکدام نماینده راستین جنبه ای از آن بودند به پایان می‌آوریم:

- امیراسدالله علم (آخرین نماینده اشرافیت سنتی حاکم ایران با همه توانایی‌ها و کاستی‌هایش): «برای اداره کردن ایران دو چیز لازم است - زور زیاد و عقل کم».

- امیرعباس هویدا (با استعدادترین و موفق‌ترین سیاست پیشه ایران در دوران بیست و پنج ساله): «من هر چه کارشناسان اقتصادی بگویند و ارونه‌اش را عمل می‌کنم».

- منصور روحانی (یکی از بهترین تکنوکراتها که خدماتش به صنعت برق ایران از یاد نخواهد رفت): «ما پول داریم و می‌توانیم مسائل خود را بخریم».

- یک سرمایه دار و صاحب صنعت (نمونه ای از مردان خود ساخته ای که بر موج پیشرفت اقتصادی ایران نهنگ آسا پیش تاختند): «ایران سالی ۲۰ میلیارد دلار درآمد نفت دارد و ۲۰۰ مرد پول ساز. از این ۲۰ میلیارد ۱۰۰ میلیونش سهم من است».

شاید این نقل قول‌ها بهتر از هر بررسی دیگری بتواند روحیه زمان را نشان دهد. چنین روحیه‌هایی بود که سیاست‌ها را می‌ساخت و رویدادها را شکل می‌داد. اگر برای توسعه و پیشرفت روحیه‌های دیگری لازم است باید آن‌ها را شناخت و با درس گرفتن از گذشته به جستجوی آن‌ها رفت.

مهر ۱۳۵۹

زمینه‌های انقلاب ایران

دوران پس از ۱۳۵۷ شاهد یک دگرگونی بنیادی و دورانساز در تاریخ ایران بوده است. در فراگرد دراز و ناهماهنگ آموزش و بلوغ ملی ایرانیان این فصلی است با اهمیتی که از هیچ دوره تاریخی دیگری کمتر نیست. دو پرسش اصلی در بررسی این انقلاب «چرا» و «چگونه» است. چرا انقلاب روی داد و چگونه؟ با بررسی این چراها و نیز تاریخ خود انقلاب است که می‌توان درس‌های لازم را گرفت. و اگر تاریخ انقلاب هنوز به جایی نرسیده است، بحث بر سر چرا و چگونه انقلاب را، اگر هم هنوز زوداست، نباید به تأخیر انداخت. درست است که مدارک کافی در دست نیست و گذشت زمان موج احساسات برانگیخته را چندان فرو نشانده است که قضاوت بیطرفانه آسان باشد. با اینهمه کسانی که از انقلاب، از گوشه‌ها و جنبه‌هایی از آن، آگاهی‌هایی دارند، در همین گرماگرم می‌توانند برداشت‌هایی را عرضه دارند که نگرندگان و بررسی کنندگان آینده را به کار خواهد آمد. اما پیش از آن‌ها به نسل کنونی یاری خواهد داد که گذشته را درست‌تر دریابند و بر پیامدهای انقلاب بهتر چیره شوند.

رویدادهای سال ۱۳۵۶، سال پیش از انقلاب، و سال ۱۳۵۷، سال انقلاب، در پرده‌های ابهام و غرض‌های شخصی و ایدئولوژیک و افسانه پردازی پوشیده است. برداشت‌ها بیشتر جنبه شخصی دارند. با این گرایش باید مبارزه کرد. ولی برداشت‌های شخصی تهی از ارزش تاریخی نیستند و در بحث زنده روز نیز به کار خواهند آمد. مهم آن است که رویدادها را ثبت نشده و بررسی نشده نگذاریم تا فراموش شوند و اثری را که باید در خود آگاهی ملی نگذارند. به سبب همین کمبود بوده است که ملت ما با تاریخی که سه هزاره را در بر می‌گیرد - و در ۱۳۵۰ ترجیح دادند به دلایل روابط عمومی تنها ۲۵۰۰ سالش را به رسمیت بشناسند - از نظر تجربه تاریخی و سیاسی در واقع شباهت به کشورهای نوحاسته دارد.

بحث بر سر «چرا» ی انقلاب زمینه تاریخی آن را در بر می‌گیرد و «چگونه» انقلاب زمینه سیاسی آن، نقش عوامل خارجی و داخلی و بازیگران اصلی را.

برای شناخت زمینه تاریخی انقلاب باید از ۱۴۰۰ سالی پیش به این سو آمد، از هنگامی که اعراب به نام اسلام و در واقع به قصد جهانگشایی و تاراج و گسترش فضای حیاتی به ایران تاختند. دوگانگی که پیروزی اعراب به تاریخ و فرهنگ و جامعه ایران داد؛ تنش‌ی که همواره میان جهان بینی اسلامی و احساس قومیت و ناسیونالیسم ایرانی بوده است؛ و نیز تنش‌ی که میان نظریه حکومت شیعیگری و جاه طلبی سیاسی ملایان با قدرت حکومتی بوده است؛ و سرانجام تنش‌هایی که برخورد میان یک جامعه و اپسمانده کم و بیش قرون وسطائی با تمدن صنعتی غرب پدید آورد. انقلاب بر زمینه این تنش‌ها برخاست و باید امیدوار بود که به فراگرد طولانی فیصله یافتن آن‌ها کمک کند.

ایران در برابر اسلام

اسلام در ایران موقعیتی یگانه دارد. در کشورهای خاورمیانه عربی، حتی در کشوری مانند مصر، اسلام با زبان و فرهنگ و قومیت یکی شده است. در ترکیه چنین نیست، ولی در آن کشور اسلام تحمیل نشد بلکه پذیرفته شد. ترکان با اسلام چیزی از کف ندادند، برعکس یک امپراتوری بدست آوردند. در پاکستان اسلام عامل تفاوت قومی و علت وجودی کشور است. در اندونزی اسلام موقعیت فراگیرنده کشورهای اسلامی خاورمیانه را ندارد و در آنجا نیز مانند ترکیه و پاکستان و مالزی یادگار یک شکست بزرگ تاریخی بشمار نمی‌رود. در افریقای مسلمان اسلام ممکن است با خاطرات برده فروشان عرب یکی باشد، ولی جانشین برتر سنت‌ها و فرهنگ‌هایی بوده است که دست کم هنوز بیدار نشده‌اند و در اندیشه رقابت با آن نیستند.

در ایران چنین نیست. اسلام با زبان و فرهنگ و احساس ملی آمیخته است ولی با آن یکی نیست. ایرانیان اسلام را به زور شمشیر پذیرفتند. قادسیه یا نهاوند یادآور یک شکست تاریخی است. اسلام به دوران بزرگی ملی ایرانیان پایان داد. برخلاف سرزمین‌های دیگری که سپاهیان عرب گشودند، ایران سرزمینی نبود که یک تسلط بیگانه (رومی) را با تسلط بیگانه دیگر جانشین کند. در اینجا یک امپراتوری بزرگ و سرفراز بود که پایمال گردید و این چیزی بود که ایرانیان هرگز از یاد نبردند. اینکه جامعه آن روز ایرانی از درون پوسیده بود یا عناصری از جمعیت ایران در بخش باختری و عربی امپراتوری، که با عراق امروز تطبیق می‌کند، در آغاز اسلام را چون رهاننده ای پذیره شدند از جنبه تحمیلی اسلام نمی‌کاهد. چنانکه در هجوم

مغول نیز جامعه از درون پوسیده در طی چند نبرد - بسیار تندتر از حمله اعراب - از هم پاشید و مردم هزار هزار بی مقاومت تسلیم شدند یا با مهاجمان همکاری کردند. در حمله عرب بخش‌هایی از ایرا نزمین هرگز کاملاً به اعراب سر فرود نیاوردند و در بخشهای دیگر شورش‌های ملی به رغم همه سرکوب‌های بیرحمانه آنقدر ادامه یافت تا به فرمانروایی اعراب پایان داد.

این شورش‌ها بر ضد اعراب خود اسلام را نیز در بر می‌گرفت زیرا تا مدت‌ها تفاوت گذاشتن میان دشمن و آیین او آسان نبود. یک نمونه را «تاریخ بخارا» ذکر می‌کند آنجا که «مردمان چند بار ردت آوردند» و تنها پس از لشکر کشی‌ها و خونریزی‌های بسیار بود که به دست اعراب به اسلام بازگشتند. فرقه بازی‌ها و مذهب سازی‌های فراوان ایرانیان شیوه دیگری در پیکار آنان با دین غالب بود. در هیچ سرزمین فتح شده دیگر، اسلام با چنان مقاومت مستقیم و غیرمستقیم روبرو نگردید که در ایران. روش‌های اعراب در ایران نیز بویژه زننده و وحشیانه بود. آن‌ها با تمدنی عالی تر روبرو بودند که به استیلایشان گردن نمی‌گذاشت. عرب‌ها در سودای چیرگی بر آن و در سرخوردگی در نیافتن آن به ویران کردنش می‌کوشیدند و با رفتارشان زخمهای درمان ناپذیر بر روح ایرانیان زدند که دامنگیر اسلام نیز گردید. برتری اخلاقی اسلام - و نه عرب - در جامعه آن روزی ایران این حقیقت را نپوشاند که اعراب مثنی بیابانگرد وحشی بیش نبودند که به شوق تاراج به ایران هجوم آوردند و هرچه توانستند کشتند و ویران کردند و سوختند. سپاه عرب را که به ایران تاخت به دشواری می‌توان با تصویر یک ارتش رهایی بخش که متعصبان مذهبی از آن می‌سازند تطبیق کرد. هنگامی که بیابانگردان همچون تند باد خزانی به باغ گل تیسفون زده بودند فرمانده آنان درباره بخش کردن غنائم از خلیفه عمر دستوری خواست، او پاسخ داد که به هرکس در سپاه آیه ای از قرآن می‌داند سهمی بدهند. چنانکه میرزا آقا خان کرمانی در یکی از نامه‌های مشهور «ای جلال الدوله» خود می‌نویسد «مبالغی خطیر را به مدینه فرستادند و نوشتند ما وجدنا فی جیش مسلمین الف رجل یحفظ آیت من کتاب الله». در همه سپاه هزار تن نبودند که آیه ای از قرآن بدانند. در همان قرن اول هجری (زمان عبدالملک اموی) حجاج ابن یوسف در سرزمین‌های شرقی خلافت حکومت می‌راند و روایت است که در فرمانروایی او ۱۳۰ هزار تن به دست دژخیمان کشته شدند و به هنگام مرگ او ۵۰ هزار مرد و ۳۰ هزار زن در زندان‌هایش بودند.

شکوفایی فرهنگی کم مانند ایران میان سده‌های سوم تا ششم هجری که بی تردید به برکت اسلام حاصل گردید - دسترسی به یک حوزه فرهنگی گسترده از مرزهای چین تا اقیانوس اطلس؛ و فضای باز نخستین سده‌های اسلامی پیش از آنکه رهبران

مذهبی بتوانند دین و اندیشه، و رهبران سیاسی بتوانند جامعه را دچار رکود و سنگ شدگی کند - می‌توانست تلخی شکست را در میان ایرانیان تعدیل کند. ولی آزادی از نظام طبقات بسته (کاست) ساسانی و آخوندبازی مغان به زودی جای خود را به موالی گری و آخوندبازی اسلامی داد. ایرانیان سرفراز عملاً خود را به صورت موالی و بندگان فاتحان عرب دیدند و هرکه از میانشان سری برافراشت مانند این مقطع به گناه رده به دژخیم سپرده شد یا مانند بسیاری دیگر به گناه شعوبیگری. آزادی اندیشه تنها در جاهایی تحقق می‌یافت که قدرت سیاسی - نظامی مستقری ریشه نگرفته بود. در واقع شگفتگی فرهنگی ایران بیشتر مرهون در هم شکستن قدرت مرکزی دین و سیاست بود که از نیمه‌های خلافت اموی آغاز گردید و در خلافت عباسی نیز با پیدایش ماهیت‌های سیاسی محلی در گوشه و کنار ایران شدت یافت. در آشفتگی چند پارگی سیاسی، اندیشمندان ایران فرصت فعالیت ذهنی آزادانه یافتند و اگر مثلاً در قلمرو غزنوی بر آن‌ها سخت می‌گرفتند باری می‌شد چندگاهی به ری گریخت یا از آنجا به اسپهبدان و امیران گرگان و مازندران پناه برد و اگر در عراق بیم جان بود به سوریه رفت و مرگ خشونت بار را در آنجا یافت (۱).

این آزاداندیشی اسلامی نبود که چنان رونق علمی و ادبی و فلسفی را میسر ساخت - که بهرحال مقدمات آن از دوره ساسانی فراهم آمده بود با مرکز علمی بزرگ گندیشاپور و دانشمندان یونانی و رومی که به آنجا پناه آورده بودند و کتاب‌هایی که ترجمه شد و دست پرورده‌هایی که تا دوران عباسی نام آور بودند - چرا که از همان اوایل کار «علمای» شیعی باب علم را در غیبت امام زمان مسدود اعلام کرده بودند و «علمای» سنی پس از تدوین فقه حنفی و حنبلی و مالکی و شافعی باب اجتهاد را در دین. در تاریخ اندیشه اسلامی اشعریان را پیشروان جمود فکری می‌دانند غافل از آنکه تفتیش عقاید را معتزلیان، همان هواداران آزادی اراده و تعبیر آزادانه از قرآن و عقل در برابر اعتقاد کورکورانه، باب کردند و تا مأمون عباسی را طرفدار خود دیدند آزمایش عقیدتی مقامات حکومتی را با پایه گذاری اداره محنه (اوایل سده دوم هجری) عملی ساختند. اشعریان که از آن گونه اعتقادات هم نداشتند به زودی درهای آزادفکری را چنان از هر سود بستند که دیگر نیازی به آزمایش‌ها نیز نیفتاد. از نخستین سده هجری، از آن هنگام که اسلام اندک مایه قدرت سیاسی - نظامی بدست آورد، هیچ کس نتوانسته است حکومت‌های اسلامی را به مدارا در برابر مخالفان دینی یا مذهبی یا فرقه ای یا ایدئولوژیک متهم کند.

تفتیش عقاید به خطا انحصار کلیسای کاتولیک قلمداد شده است. «علمای» و حکمروایان اسلامی نیز بلافاصله در هر جا قدرتی یافتند به سوختن و کشتن مردان و زندیقان و ملاحده و قرمطیان و رافضیان و باطنیان و فلسفیان و صوفیان و عارفان و

... پرداختند. رویارویی با مخالف ایدئولوژیک در بیشتر جهان اسلامی و تا همین قرن نوزدهم یک پاسخ بیشتر نداشت: آهن و خون. یا دار منصور حلاج بود یا «آتش و نفت و بوریا» ی عین القضات همدانی. در هر جای جهان اسلامی امثال سلطان محمودها کم نبودند که به قول تاریخ بیهقی می‌گفت «من انگشت در جهان کرده‌ام و قرمطی همی جویم». همین فراوانی عناوینی که چون حکم اعدام بر مخالفان ایمانی و ایدئولوژیک فرود می‌آوردند نشانه ای از روحیه ای بود که هر جا اقتدار لازم را داشت بروز می‌کرد و هم اکنون در به اصطلاح جمهوری اسلامی ایران به صورت اعدام‌های انقلابی (ترور) یا غیرانقلابی (کشتن در برابر جوخه اعدام) فرمان می‌راند.

با آنکه کلیسای کاتولیک در قلمرو گسترده تر و زمان درازتری عمل کرده است شمار کسانی که به علت‌های ایمانی و عقیدتی در جهان اسلامی نابود شدند نباید خیلی کمتر از اروپای مسیحی باشد. تفاوت در این است که اروپاییان هم سازمان دهندگانی بهتر از خاورمیانه‌ای‌ها هستند و هم به همین دلیل تاریخ خود را بهتر نگه می‌دارند. کشیش «تورکمداد» بنیادگذار تفتیش عقاید نبود و در باورها و رفتار چیزی کم از بسیاری از «علمای» اسلامی نداشت. او بدنامی خود را مرهون سازمانی است که داد آنهم در بدترین زمان؛ در قرن شانزدهم آغاز اروپای نوزایی (رنسانس) و آزاداندیشی و انسانگرایی.

اسلام را به عنوان یک نفوذ بیگانه انگاشتن سنتی است که در سراسر تاریخ فرهنگی ایران در ۱۴ سده گذشته پیشینه دارد و هرگاه فرصت را مساعد دیده سربرداشته است. زیاده رویها و بدرفتاری‌های اشغالگران عرب سبب شد که جنبش‌های ملی ایران در نخستین سده‌های اسلام جنبه ضداسلامی یافت. بیم آن است که ایرانیان کنونی نیز که در این دومین حمله عرب به ایران چیزی از طعم زهر آگین آن نخستین تاخت و تاز را می‌چشند بخشی از واکنش رنجش آمیز خود را به اسلام منتقل سازند. در دوره‌های پیاخیزی ناسیونالیسم و احساس قومیت ایرانی این سنت نیرومندتر بوده است زیرا با برخورد ناگزیر فرهنگی را چالش سیاسی شیعیه‌گری و دعوی رهبران مذهبی بر قدرت حکومتی شدت بخشیده است.

شیعیه‌گری: اعتراض و قدرت سیاسی

نظریه حکومت در شیعیه‌گری پایه منحصر آن را می‌سازد. تفاوت میان شیعیان با گروه اکثریت مسلمانان، اهل سنت، یک تفاوت سیاسی بود - بحث بر سر اینکه

خلافت (حکومت) پس از مرگ پیامبر حق چه کسی است. شیعیان در آغاز به خلافت ابوبکر و عمر و عثمان اعتراض داشتند و پس از شهادت امیرالمومنین علی به خلافت دودمان‌های اموی و عباسی. در ایران اقلیت شیعی به برتری سیاسی اکثریت سنی اعتراض می‌کردند. تفاوت‌های مربوط به آیین شناسی (تئولوژی) و فقه بعدها میان شیعیان و سنیان پدید آمد. علمای مذهبی شیعه ادبیات شگرف مذهبی خود را بر همین پایه سیاسی ساختند.

از آیه ۶۲ سوره نسا در قرآن که مبنای حکومت در اسلام است تعبیرهای گوناگون شده است. به نظر علمای مذهبی اهل سنت مقصود از اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم اطاعت از خدا و پیامبر و سلطان وقت است که ولی امر آن‌هاست و تا وقتی بر طبق قانون اسلام حکومت کند مسلمانان باید از او فرمانبری کنند. در تعبیر علمای مذهبی سنی جایی برای خاندان پیامبر نیست، هرچند در آغاز خلافت را حق قبیله پیامبر یعنی قریش می‌دانستند (با همه سیدقربشی و غلام حبشی ... و ان اکرم عندالله اتقیکم) و در قیام عباسیان، خویشاوندی آنان را با پیامبر همچون سلاخی ایدئولوژیک و نه تنها تبلیغاتی بر ضد امویان بکار بردند.

شیعیان حق خاندان مستقیم پیامبر را در برابر حق قبیله او قرار دادند. بحث از «دمکراتیک» بودن نظریه علمای مذهبی سنی در برابر غیردمکراتیک بودن نظریه علمای مذهبی شیعه بیهوده و خارج از موضوع است. هیچ یک از سه خلیفه اول راشدین به صورت دمکراتیک برگزیده نشد. در هر سه مورد یک شورای کوچک که اراده یک مرد نیرومند و شمشیر تیز یکی دو تن دیگر بر آن حکم می‌راند کار خلافت را یکسره کرد. بیعت مردمان با خلیفه امری تشریفاتی بیش نبود و به یک امر انجام شده وزن بیشتری می‌داد.

اما شیعیان تنها به حق وراثت مستقیم امام علی و فرزندان او از پیامبر بسنده نکردند. آن‌ها نظریه معصومیت، یعنی مصون بودن از خطا و گناه را که همچون نوری الهی از پدر به فرزند می‌رسد، در مرکز عقاید خود قرار دادند. امام معصوم است و دارای علم لدنی. بدون وجود امام و رهبری وی رستگاری مومنان محال است. اینکه معصومیت در بسیاری مورد امری ثانوی و فرع بر شناخته شدن به عنوان امام بوده است، مثلاً آنجا که در زمان یک امام نخست یک پسر و سپس پسر دیگری به جانشینی برگزیده شد، شیعیان را به فرقه‌های گوناگون تقسیم کرد مانند چهار امامی و شش امامی و دوازده امامی و دیگران که عموماً از اختلاف در میان فرزندان بر سر جانشینی پدران برخاستند.

از میان شیعیان، فرقه دوازده امامی یا جعفری اهمیت بیشتر یافت. شش امامی‌ها یا اسماعیلیان چنگاهی از نظر سیاسی بسیار قوت گرفتند ولی سرانجام از جریان

اصلی اسلامی به کناری رانده شدند. این شیعیان دوازده امامی بودند که به برکت سنت پرمایه فرهنگی خود و ریشه گرفتن در خودآگاهی ملی ایرانیان در جریان اصلی اسلامی ماندند و بزرگترین چالش را به اسلام اکثریت، یعنی اهل سنت، عرضه کردند.

در زمینه نظریه حکومت، شیعیان دوازده امامی می گویند منظور از اولی الامر در آیه، دوازده امام است و در غیاب امام دوازدهم حتی اگر حکومت بر طبق قوانین اسلام باشد بهر حال غاصب است؛ هر چند بیشتر علمای مذهبی شیعه چنان حکومتی را نامشروع ندانسته‌اند و تا هنگامی که بر طبق قوانین اسلام بوده سزاوار اطاعت شمرده‌اند. درباره جانشینی امام دوازدهم در زمان غیبت او اختلاف است. گروهی حکومت را حق مجتهد یا فقیه عادل می‌دانند و گروهی دیگر حکومت وقت را اگر بر طبق قانون اسلامی باشد به رسمیت می‌شناسند. موارد مجتهدانی که مشروعیت پادشاه را شناخته‌اند از دوران صفوی فراوان بوده است. یک مورد برجسته آن تأییدی که شیخ میرزا حسن نایینی در ۱۳۰۴ از مشروعیت پادشاهی رضا شاه کرد. ولی اگر درباره حکومت کنندگان اختلافاتی بوده باشد، درباره قانونگزاری و قضاوت همیشه علمای مذهبی شیعه اتفاق دارند که منشأ قانون، قرآن و حدیث و اجماع (اجماع مجتهدان و نه مردم) و عقل است و چون اینهمه در قلمرو صلاحیت فقیه و مجتهد است، قانونگزاری (به معنی تعبیر قرآن و حدیث) و قضاوت با آن‌هاست یعنی حاکمان شرع. هر مجتهد حاکم شرع است و چون در میان شیعه پایگان (سلسله مراتب) مذهبی مرتبی نیست جایی برای یک مرجع که همه موظفاً از او فرمان ببرند پیش بینی نشده است - اگرچه گاهگاه چنین مراجعی از سوی عموم مجتهدان پذیرفته شده‌اند.

در غیاب امام زمان و نایب امام زمان - که سلسله آن پس از مرگ چهارمین نایب خاص امام زمان و آغاز غیبت کبری قطع شده است - چنین وضعی دستور عملی برای هرج و مرج در نظریه و عمل بوده است. وجود یک پادشاه شیعه که از دوره صفوی سلطنتش به تأیید مجتهد (ان) می‌رسید در کنار مجتهدان و حاکمان شرع گوناگون و در متن جنبشی که غالباً حکومت را نامشروع و اساس آن را غاصبانه می‌دانست، شیعیگری را از پیوستگی و یکپارچگی بی بهره کرد؛ و در همان حال بدان اهمیت یک جایگزین (آلترناتیو) سیاسی را بخشید. با آنکه در بیشتر پنج سده گذشته اکثریت بسیار بزرگ رهبران مذهبی شیعه به حکومت‌های وقت پیوستند و پایه‌های اصلی آن شدند، افراد معدود و یا گروه‌های اقلیتی از میان آن‌ها به اعتراض خود بر حکومت ادامه دادند.

تنش میان حکومت و رهبران مذهبی از همان دوره صفوی آشکار شد. صفویان برای

نخستین بار شیعه‌گیری را در ایران به اکثریت رسانیدند و آن را مذهب رسمی کشور قرار دادند. رهبران شیعی از سویی نمی‌توانستند از یکی شدن با حکومتی خودداری کنند که برای نخستین بار حق آن‌ها را از اکثریت سنی ستانده بود و به نیروی شمشیر کژی‌هایی را که صدها سال از آن نالیده بودند راست کرده بود، و از سویی رقابت با آن را ناگزیر می‌یافتند.

کوشش‌های شاهان صفوی برای انتظام دادن به مداخلات ملایان در امور قضائی که نه اقتداری برای حکومت می‌گذاشت و نه محلی برای یک نظام قضائی به جایی نرسید. تعیین صدر (ملایی که مقام وزارت داشت) و ناظر بر قضات شرع و اداره کننده اوقاف بود و شیخ الاسلام شهرهای بزرگ و روسای سادات (نقیبان) را تعیین می‌کرد از جمله این کوشش‌ها بود. ولی ملایان بزرگ با صدر در کشاکش بودند و دادگاه‌های عرف (زیر نظر دیوان بیگی) با قضات شرع. در اواخر صفوی با تعیین ملاباشی کوشش بیهوده دیگر برای روشن کردن جای ملایان در حکومت بعمل آمد.

از شاه عباس بزرگ به بعد سهم ملایان در حکومت پیوسته بیشتر شد. حکومت، طلاب علوم دینی را که به شمار روزافزون از حوزه‌های تازه تأسیس شده بیرون می‌آمدند استخدام می‌کرد و پس از آنکه گرایش‌های صوفیانه نخستین پادشاهان صفوی مغلوب قشریگری مذهبی گردید، ملایان بزرگ حلقه خود را بر گرد قدرت سیاسی تنگ تر کردند تا جایی که در دوره شاه سلطان حسین قدرت حکومتی سراپا بدست آن‌ها افتاده بود. شکست از قبایل شورشی افغان که خود برخاسته از مداخلات ملایان شیعی در افغانستان سنی مذهب و برانگیختن آنان بر ضد حکومت مرکزی بود لطمه سختی بر حیثیت ملایان زد؛ و ناتوانی محض آنان در اداره امور سیاسی و نظامی و ورشکستگی - بویژه ورشکستگی اخلاقی - جامعه ای که صرفاً بر اصول مذهبی، آنگونه که ملایان تعبیر می‌کردند، اداره می‌شد چنان زمینه را فراهم کرد که نادرشاه جرئت یافت دم از اتحاد شیعه و سنی بزند و کریم خان زند در حکومت خود دست رهبران مذهبی را یکسره از امور سیاسی کشور برید. با اینهمه بخشی از کار قضا همچنان در دست ملایان ماند و تا هنگامی که داور دادگستری نوین را در دوران رضا شاه به ایران آورد کشور از یک نظام قضایی مرتب بی بهره بود.

دوران صفوی از جهات بسیار سرمشق حکومت جمهوری اسلامی بوده است. ملایان هرچه به شاهان صفوی دشنام بدهند همانندی روش‌ها و سیاست‌های خود را با آن دوره پنهان نتوانند کرد. سرنوشت کشور نیز شباهت نگران کننده ای با مراحل پایانی آن سلسله دارد. رکود و خفقان و فساد و هرج و مرج مادی و معنوی جامعه در نیمه دوم صفوی به خوبی در همین دو سه ساله حکومت ملایان تکرار شده است.

پس از کریم خان نفوذ معنوی و قدرت سیاسی ملایان به زودی شکست خود را

جبران کرد و اهمیت خود را در حکومت و جامعه ایران باز یافت. شاهان قاجار هرچه ناتوان تر شدند بیشتر به ملایان تکیه زدند. به عنوان نمونه قدرت ملایان می‌توان به سید محمد باقر شفتی اشاره کرد که در نیمه اول قرن نوزدهم با قدرت‌ترین مجتهد اصفهان بود و چند صد کاروانسرا و بیش از دو هزار مغازه و روستاهای بسیار در مرکز و جنوب ایران داشت. دسته‌های لوطیان او (کمیت‌ها و حزب اللهی‌های کنونی) آشوب‌های بسیار برپا می‌کردند و پس از مرگ در خانه‌اش بقایای کشتگان بیشمارش را یافتند - یک نمونه کامل بدترین پاپ‌های رنسانسی.

در این ضمن با گذشت زمان اسلام تسلطی انکارناپذیر بر فرهنگ و جامعه ایرانی یافت. فرهنگ و احساس قومیت ایرانی در سه سده پس از حمله عرب پایداری پیروزمندانه ای نشان داده بود که اعراب در هیچ سرزمین دیگری با آن روبرو نشدند. ولی در لحظه ای که ایرانیان می‌رفتند موجودیت فرهنگی و سیاسی خود را بار دیگر به کرسی نشانند هجوم‌های دیگری فرا می‌رسید. امواج پیاپی تورانیان و ترکان آسیای مرکزی که به دنبال فرو ریختن دیوار ساسانی از سده‌های میانه فلات ایران را در هم نوردیدند آخرین بازمانده‌های مقاومت ملی ایرانیان را در برابر بیگانگان ریشه کن کردند. ایرانیان گذشته خود را کم و بیش به فراموشی می‌سپردند و اسلامی می‌شدند. بویژه گرایش بخشهای بزرگ و روزافزونی از مردم ایران به شیعیگری دلسپردن به اسلام را آسان تر کرد زیرا در شیعیگری عنصر ایران برجستگی داشت.

فرو ریختن پایداری ایرانیان را از اینجا بهتر می‌توان دریافت که اعراب در همه دوران تسلط سیاسی خود با همه فشارها از تحمیل زبان عربی به ایرانیان بازماندند؛ اما سلسله‌های ترک زبان نزدیک بود زبان خود را به بیشتر ایرانیان بقبولانند. حتی مقاومت ایرانیان در برابر ترکان بیشتر به یاری اسلام صورت می‌گرفت زیرا پذیرفتنی تر بود و دشمنی کمتری بر می‌انگیخت. آن‌ها از راه اسلام بود که اقوام بیگانه را در خود مستحیل کردند و خود در این فراگرد هرچه بیشتر رنگ اسلامی گرفتند.

ریشه‌های اسلام در ایران چنان ژرف و استوار شد که در جنبش‌های سیاسی ملی ایران از پایان سده نوزدهم اسلام سهم تعیین کننده یافت. روحانیت شیعه با نفوذی که بر توده‌های مردم داشت عاملی چشم‌نپوشیدنی در هر پیکار سیاسی ملی شد. در انقلاب مشروطه و در جنبش ملی کردن سهم اسلام، سیاسی بود و تنها به بسیج مردم کمک کرد. در انقلاب ۱۳۵۷ این سهم هم سیاسی و هم برای نخستین بار ایدئولوژیک بود. اندیشمندان اسلامی واپسین کوشش خود را برای در آوردن اسلام و شیعیگری به صورت یک مکتب سیاسی کردند و در آن به شکلی ویرانگر برای

اسلام و ایران کامیاب شدند.

سابقه شیعیگری به عنوان یک نیروی اعتراض و نقش رهبری که ملایان در سطح‌های گوناگون در میان مردم داشتند به آسانی می‌توانست در شرایط صدساله گذشته ایران آن را به یک نیروی انقلابی تبدیل کند. تأثیر عمیقی که سیدجمال‌الدین افغانی (اسدآبادی) در سه دهه پایان سده نوزدهم بر دنیای اسلام گذاشته بود زمینه را فراهم تر کرد. سید جمال‌الدین به اسلام یک وجه مبارز داد و اعتماد مسلمانان را به خود بازگردانید.

شیعیگری به عنوان یک نیروی انقلابی فرمولی بود که مردانی با مبادی و اندیشه‌ها و هدف‌های متفاوت مانند شریعتی و خمینی برای چاره کردن بحران شیعیگری و رسیدن به قدرت عالی سیاسی یافتند. این بحران را دو عامل پدید آورده بود، نخست تضاد بنیادی که در نظریه حکومت شیعه هست؛ یعنی اعتقاد به غاصب بودن همه حکومت‌ها و نامشروع بودن عموم آن‌ها در غیاب امام زمان و کوشش در بدست گرفتن حکومت یا همدستی با آن از سوی ملایان. رهبران جناح مخالف شیعی با متمرکز کردن حملات خود بر حکومت‌های زمان و عیب‌های آنان از اثر همدستی اکثریت بزرگ رهبران و علمای مذهبی شیعی با حکومت‌ها کاستند و با پیش کشیدن نظریه‌های تجدیدنظرطلبانه راه را برای یک حکومت اسلامی هموار کردند.

دومین عامل بحران، تنش میان جامعه واپس مانده قرون وسطایی و تمدن صنعتی غرب بود که آثار دگرگون کننده خود را بر اسلام می‌گذاشت و همه مسأله جای دین در جامعه را مطرح می‌کرد. مذهب از تجربه زمان صفوی به بعد با واپسماندگی و واپسگرایی یکی شناخته شده بود. ایرانیان آگاه رهایی ملی ایران را در راه حل‌ها و طرز تفکرهایی جز آنچه در مدرسه‌ها و حوزه‌های نجف و قم و اصفهان و ... آموخته می‌شد، در اروپای پویانده و انقلابی می‌جستند. تجدید نظرطلبان مذهبی بر این خطر آگاه بودند و هرکدام به شیوه خود با آن مقابله کردند. یا مانند شریعتی اسلام را به عنوان یک ایدئولوژی ترقیخواه - با تلاش‌های زیاد و عموماً ناکامیاب - معرفی کردند و یا مانند خمینی اساساً منکر ضرورت پیشرفت شدند.

اینکه حتی جامعه ای به بی تجربگی و ساده لوحی سیاسی ایران تعبيرات بی پایه تجدیدنظرطلبان و آموزه‌های ساده پسند و سطحی آنان را به عنوان نه تنها نظریه انقلابی، بلکه جانشین شایسته ای برای نوگرایی و پیشرفت، پذیرفت از اینجا سرچشمه می‌گیرد که رژیم ایران از پس وعده‌های بزرگ خود بر نیامده بود و بهمراه سیاست‌های خود بیشتر پایه‌های فکری را که ایران نو بر آن‌ها استوار شده بود - ناسیونالیسم، غربگرایی و توسعه - برای چند گاهی بی اعتبار کرده بود.

ایران نو به تعبيرهای گوناگون از آغاز سده شانزدهم (سلسله صفوی) آغاز سده بیستم

(انقلاب مشروطه) یا دهه سوم سده بیستم (سلسله پهلوی) شروع می‌شود. سلسله صفوی مفهوم سیاسی ایران را باز گردانید. هنگامی که ایرانیان نزدیک بود فراموش کنند که ماهیتی جداگانه‌اند، صفویان یک احساس نیرومند قومی به مردم ایران دادند که با همه رنگ تند قبیله ای و مذهبی دولت صفوی بس بود که ایران را نگهدارد و تا اینجا برساند. از بسیاری جهات صفویان دنباله‌های سلسله‌های پیش‌تر بودند. ایران عموماً کشور قزلباش خوانده می‌شد مانند گذشته که کشور خوارزمشاهیان یا سلجوقیان بود. ولی ایرانیان قسمتی هم به یاری شیعیگری که در برابر هجوم مدام عثمانیان یک مذهب ملی شده بود یک هویت مشخص ملی یافتند که دیگر بکلی مغلوب هیچ قدرت بیگانه نشد.

در دولت صفوی همچنین برای نخستین بار مفاهیم غرب‌گرایی و توسعه، در خاتم‌ترین و ابتدایی‌ترین صورت‌هایش، به جامعه و سیاست ایران راه یافت. ایرانیان آن روزگار خود را با تمدنی بالا تر روبرو یافتند و به ضرورت دفاع از خود از آن وام گرفتند.

کوشش‌های مستقیم و منظم دولت برای رونق صنعت و بازرگانی از آن هنگام آغاز شد. درست است که ایرانیان به پاره ای نشانه‌های بیرونی تمدن پویای غرب بسنده کردند و کمتر به زمینه‌های فکری و فرهنگی که اختراعات و اکتشافات اروپای غربی نتیجه آن‌ها بود اندیشیدند؛ ولی این عیبی است که تا دهه‌های آخر سده بیستم نیز کم و بیش گریبان سیاستگران و اندیشمندان ایران را رها نکرد.

دولت صفوی قربانی موفقیت خود شد. شور مذهبی شیعیگری، که در آغاز به‌مراه بقایای احساس قومیت ایرانی همچون ملاطی جامعه از هم گسیخته ایران را بهم جوش داد و در برابر نیروی برتر عثمانی نگاهداشت، بزودی عامل اصلی رکود و ناتوانی کشور شد. صفویان از خط باریکی که اعتقاد مذهبی را از آخوندبازی جدا می‌کند به تندی گذشتند و به ایجاد یک اساطیر مذهبی کمک کردند که نمونه کامل خود را در بحار الانوار نشان داد - دایره المعارفی از اغراق‌ها و نیمه حقیقت‌ها و دروغ‌های محض که تأثیراتش برای تخدیر و انحراف نسل‌ها کفایت کرد. جعل احادیث و اختراع امامزاده‌ها و سیل معجزاتی که از هر سو روانه شد، و البته پیشینه آن به نخستین سده‌های اسلامی می‌رسد، بزودی واقعیات مذهب را زیر انبوه خرافات دفن کرد. «مذهب» دوران صفوی جوازی برای زیستن بدور از دایره اخلاق و عقل گردید. تأثیرات ویرانگر این انحراف اساسی از دین و عقل و اخلاقیات بر سیاست و اجتماع و رفتار شخصی هنوز با ماست.

انقلاب مشروطه ملت ایران را به صحنه آورد. تصادفی نیست که شعار «زننده باد ملت ایران» برای نخستین بار در شور ناسیونالیستی انقلاب مشروطه طنین انداز شد.

ایران از یک جامعه قبیله ای مذهبی وارد مرحله ای شد که سرانجام از آن یک ملت امروزی خواهد ساخت. ملتی که افراد آن پیش از هر چیز ایرانی باشند نه اول وابسته به یک گروه بندی اجتماعی یا پیرو یک آیین؛ ملتی که افراد آن از نظر حقوق برابر و در آرزوهای خود مشترک باشند.

شکل های تازه تر دیکتاتوری نوین که بیشتر دوران پس از مشروطه را فرا گرفت از استبداد قرون وسطایی پیش از آن پیشرفته تر بود. نهادهای انتخابی و مردمی که در همه رژیم های پس از مشروطه حفظ شد مقدمات لازمی برای برقراری نهایی دموکراسی بوده است. انقلاب مشروطه در هدف نوسازی جامعه ایرانی کامیاب نشد ولی این تعهد پس از آن در سیاست ایران راه یافت و در دوران پهلوی تا حدود یک آیین غیرمذهبی بالا رفت. غربگرایی انقلاب مشروطه از همان قانون اساسی آشکار است و زمینه های آموزش و صنعت را نیز در بر می گیرد. برای رهبران فکری ایران در نخستین سالهای سده بیستم دیگر تردیدی نمانده بود: ایران برای چیره شدن بر واپسماندگی قرن ها باید از تنها نمونه پیشرفته و کامیاب موجود، از دنیای غرب بیاموزد.

با سلسله پهلوی اندیشه های ناسیونالیسم، غربگرایی (بیشتر به صورت غربزدگی) و توسعه در ایران به اوج چهارصد ساله خود رسید. این هر سه در کنش و واکنش متقابل خود در یک ایدئولوژی بهم آمیختند که در بیشتر سده بیستم بویژه ۵۷ سال پادشاهی رضاشاه و محمدرضا شاه جریان فکری مسلط جامعه ایران بوده است. شاهان پهلوی با آنکه خود افرادی مذهبی بودند در برابر نفوذ مذهب در سیاست های اجتماعی قرآر گرفتند و به عنوان پیشبرندگان ناسیونالیسم ایرانی و غربگرایی و نوسازی با سران شیعه درگیر پیکار مرگ و زندگی شدند. تصادم میان دولت و مذهب اجتناب ناپذیر بود. دولت دیگر آماده نبود قلمروهای آموزش و قانونگزاری و دادگستری را به مذهب واگذارد و سیاست هایی را اجرا می کرد که آشکارا با آموزه های ملایان ناسازگار بود. نظام وظیفه، آموزش به شیوه اروپایی، آزاد کردن زنان، اصلاحات ارضی و همه گرایش فرهنگی غربگرای جامعه چنان جامعه سنتی را بر هم می ریخت که برخورد با نمایندگان نیرومند آن جامعه - خانهای ایلات، زمینداران بزرگ، بازاریان و کاسبکاران و بیش از همه آن ها ملایان شیعه - را ناگزیر می ساخت. هر یک از آن سیاست ها با مبارزات سخت و عموماً با خونریزی اجرا شد.

چنان نیست که سیاست های دوران پهلوی را گروه های معدود طرح ریزی و اداره می کردند. همه فضای فکری ایران از دهه های پایانی سده نوزدهم برضد آنچه واپسماندگی و واپسگرایی تلقی می شد برانگیخته بود و لبه تیز این واکنش متوجه

مذهب و رهبران شیعی بود. سه نسل روشنفکران ایرانی از دوران انقلاب مشروطه با روحیه غیرمذهبی رشد کردند. برخوردهای ایدئولوژیک میان ترقی خواهان و سنت گرایان مذهبی در دوران انقلاب تأثیر عمیق دیرپایی بخشید. برای روشنفکران ایرانی مسلم شد که جامعه را نه با همکاری، بلکه به رغم، رهبران مذهبی باید پیش ببرند. در میان آن رهبران کمتراکسی جسارت آن را داشت که با زمان پیش بیاید. کسانی مانند سنگلجی که چنین جرأتی کردند در توفان مخالفت‌ها از یاد رفتند.

مذهب به عنوان مدعی و اعتراض کننده و منتقد در همه آن سه نسل نیروی خود را به درجات گوناگون نگه داشت و هر جا دست حکومت ناتوان شد یا دست اندازی آن از تحمل گذشت ضربه خود را فرود آورد. ولی هیچ کوشش اساسی برای راه آمدن با زمان نکرد. مدرسه‌ها دژهای سنت باقی ماندند. آموزش و پرورش در «حوزه‌های علمی» مذهبی که بیش از حد مدرسی، در جا زن و ایستاست، جلوی ابتکار و پرواز اندیشه را می‌گیرد. بجای آن بازی با کلام و موشکافی در معانی کلمات اهمیت اساسی می‌یابد. ورق زدن آثار گذشتگان و حاشیه نوشتن بر آن‌ها جانشین پژوهش‌های تازه می‌شود. شیوه تفکر چنان در بند نظام آموزشی اسیر است که بحث‌های فلسفی را نیز به شیوه حقوقی و با برداشت حقوقی انجام می‌دهند. با پس و پیش کردن کلمات مسائل را حل شده می‌انگارند.

از این گذشته محافظه کارترین عناصر جمعیت شهری و روستایی که پایه‌های اصلی پشتیبانی مالی و معنوی ملایان بودند وزنه‌ای برپای رهبران مذهبی، آنان را از هر حرکت اصلاحی باز داشتند. جامعه ناگزیر پیش می‌رفت ولی مذهب با آن همراه نبود و از فاصله‌ای که پیوسته دورتر می‌شد با نگاهی دشمنانه آن را می‌نگریست. در اواخر دوران پهلوی و دوران پس از انقلاب اسلامی بسیار کوشیدند به اسلام وجهه‌ای پیشرو بدهند. پاره‌ای به اصل اجماع اشاره کردند و آن را پایه‌ای برای دمکراسی اسلامی شمردند؛ بی توجه به این حقیقت که تقریباً همه مؤلفان اسلامی، حتی اصلاح طلبانی مانند عبده، اجماع را به معنی اتفاق و هم‌رایی فقیهان در نظر دارند و همه آن‌ها اجماع را وحدت نظری می‌دانند که با مفهوم قرآن توافق داشته باشد. در میان شیعه و سنی اجماع مفهومی است که هیچ مناسبتی با دمکراسی و حکومت اکثریت ندارد. همچنین در مورد حقوق و آزادی زن استدلال‌های بسیار شده است مانند آنکه اسلام در قرن هفتم میلادی در این زمینه پیشروتر از مسیحیت بوده است که درست است ولی ربطی به سده بیستم ندارد. یا «مگر مردان آزادند که زنان آزاد باشند؟» که گریزی نه چندان استادانه از موضوع است.

اما جریان اصلی اندیشه اسلامی چه در ایران شیعی و چه در کشورهای اهل سنت محافظه کار مانده است. قدرت اسلام در نظر رهبران مذهبی در آن بوده است که

تغییرناپذیر بماند. آن‌ها راه را در هر جا توانسته‌اند بر تعبیرات آزادانه شخصی از اسلام بسته‌اند. اندیشمند تجدی دنظرطلبی مانند شریعتی به زودی خود را با مقاومت سخت روبرو یافت و عقب نشینی کرد. منتقدان او نخست به اشتباهات سهوی و عمدی فراوانش در نقل متون و رویدادها و در تعبیرات تاخنتد و سپس پاره ای فرض‌های او را مانند اعتقاد اولیه‌اش به اجماع به عنوان یک شیوه دمکراتیک و «انتخاب» خلفای راشدین به عنوان نمونه ای از حکومت اکثریت و نیز قلمداد کردن موسیقی به عنوان یک هنر اسلامی؛ یا هواداری از برطرف کردن اختلافات درونی شیعه و سنی چنان به باد حمله گرفتند که ناچار از پس گرفتن آن شد.

غربزدگی و غربگرایی

پایداری مذهب در برابر هر کوششی برای نوسازی آن دو واکنش پدید آورد. نخست بازگشت به ایران باستان و نوستالژی بزرگی‌های پیشین که مردانی مانند پورداد و هدایت نمایندگان آن بودند. به یاری پژوهش‌ها و کشفیات اروپاییان، ایرانیان به تاریخ و حتی ادبیات خود آگاه‌تر و از آن سربلندتر شدند. بیداری حس ناسیونالیسم ایرانی را تنها به سیاست‌های دولت پهلوی نباید نسبت داد. آثار ایرانشناسان و خاورشناسان اروپایی و ستایش بی دریغ آن‌ها از تاریخ و فرهنگ ایران از همان نسل انقلاب مشروطه زمینه فرهنگی را فراهم کرده بود، صدسال سرافکنندگی در برابر امپریالیست‌های انگلستان و روسیه زمینه عاطفی را؛ در شعرهای عشقی این ترکیب سربلندی و سرافکنندگی را خوب می‌توان دید.

واکنش دوم، غربگرایی و رو کردن کامل به اروپا بود – آنچه سیدفخرالدین شادمان «تسخیر تمدن فرنگی» نامید. ایران کشوری هنوز به مقدار زیاد قرون وسطائی بود – و تا آنجا که به ریشه‌های ذهنی اکثریتی از مردم مربوط می‌شود هنوز هست. کوشش‌هایی که در سطح بسیار محدود از زمان صفویان و بعد در دوره قاجار برای نوسازی جنبه‌هایی از اقتصاد و آموزش و دستگاه اداری ایران شده بود اثر زیادی نبخشیده بود. ایران می‌بایست نیرومند و به خود متکی شود و یک نمونه بیشتر در برابر نداشت. از ایران نیمه اول سده بیستم نمی‌شد انتظار راه حل‌های اصیل و ابتکاری داشت. ایرانیان به تقلید و نمونه برداری قانع بودند و می‌پنداشتند اگر از آخرین پیشرفت‌ها بیاموزند و آخرین دستاوردهای تمدن اروپایی را به کشور خود بیاورند به یک میانبر تاریخی دست خواهند یافت. کار چند سده را در چند نسل انجام دادن رویای ایران دوران پهلوی بود.

مفهوم‌های توسعه و شبیه اروپا شدن بدین ترتیب در ذهن ایرانیان یکی شد. توسعه به معنی شبیه اروپا شدن بود. هر کوششی برای تقلید از اروپا و بعد امریکا به توسعه و ترقی خواهی و غربگرایی تعبیر می‌گردید. اگر در این میان آنچه سطحی تر و آسان تر بود زود تر تقلید و پذیرفته شد عجیبی نیست. ایرانیان دریای تمدن غربی را در کوزه ظرفیت محدود خود ریختند و آن را هرچه لبا لب کردند. نمی‌توان گفت که در این میان کوزه بزرگتر نمی‌شد. ولی بزرگ کردن کوزه تحت الشعاع سرریز کردن آن قرار گرفت.

گرفتن غربگرایی و ترقی خواهی به معنی شبیه اروپا زندگی کردن، مسئله اساسی فرهنگی ایران در سده بیستم بوده است. ترقی خواهان خواسته‌اند مانند هم‌تایان غربی خود بسر برند. همان جامه‌ها، همان تفریحات، همان سازمان‌ها و همان پیرامون. آن‌ها طبعاً نتوانسته‌اند بیش از لایه‌های اجتماعی معینی را به این معنی پیش ببرند و جز در زمینه‌های محدودی نتوانسته‌اند روش‌ها و کارکردهای غربی را اجرا کنند. در بخش بزرگتری، اقدامات ترقیخواهانه آنان ظاهر سازه بوده است. بزرگترین غفلت آنان در بخش آموزش و فرهنگ بوده است. بجای آنکه بیشترین منابع را به ساختن انسان‌ها اختصاص دهند به آوردن ظواهر زندگی غربی به کشور پرداخته‌اند و منابع هنگفتی را به هدر داده‌اند.

جامه و کلاه و خانه و سامان خانه و دفتر و برنامه موسیقی رادیو و «شو» تلویزیونی و جشنواره فیلم و کالاهای مصرفی و طرح‌های پرهزینه به قصد آوردن گوشه‌ای از امریکا یا اروپا به ایران، و البته سازمان‌های از روی نمونه غربی، وقت و نیرو و پول بیشتری در این کوشش برای نوسازی گرفته است تا دگرگون کردن ذهن انسان‌ها و توانا کردنشان به اینکه منطقی ببینند و به شیوه علمی عمل کنند و کمتر قضا قدری و خرافی باشند و بیشتر به رابطه علی امور بپردازند.

پس از سه نسل تقلید از غرب – که به غلط ترقیخواهی و غربگرایی خوانده شد – هنوز اگر رنگ و لعاب غربی بیشتر ایرانیان درس خوانده و دنیا دیده و با فرهنگ را بخراشد زیر آن یک خرافاتی خواهند یافت که اگر زن است بی نذر و نیاز و سفره انداختن کارش نمی‌گذرد و اگر مرد است بی زیارت مشاهد و دعا و تعویذ و تصویر مقدسان که حرز وجودش است.

برداشت نادرست از مفهوم توسعه را ناتوانی و فساد عمومی جامعه ایرانی تکمیل کرد. با آنکه در ۵۷ سال دولت پهلوی ایران بسیار بیش از هزار سال پیش از آن دگرگون شد و بسیاری از زیرسازیهایی لازم را برای خیز نهایی انجام داد، در اواخر آن دوره تردیدهای جدی و سرخوردگی جانشین خوشبینی و بلندپروازی‌های نخستین شده بود. بیش از نیم قرن تلاش برای نوسازی کشور شکافهای بزرگ میان

انتظارات و واقعیت‌ها، میان پیشرفت راستین - به معنی پیشرفت فرهنگی - و پیشرفت ظاهری - به معنی پیشرفت در سطح زندگی - برجای گذاشته بود. شکست در پاره‌ای زمینه‌های اساسی مانند آموزش و کشاورزی و سازمان سیاسی و بروز ناهماهنگی‌ها و عدم تعادل‌های ناسالم میان شهر و روستا و دارا و نادار و حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان اندک‌اندک اساس اندیشه نوسازی را که یک پدیده غربی است زیر تردید برد.

نخستین تاختن‌ها به غربزدگی بود - آن برداشت از نوسازی و نوگرایی که بیشتر به تقلید ظواهر تمدن غرب می‌پرداخت و از حقیقت فرهنگ غربی به مقدار زیاد بی‌خبر بود. این برداشتی بود که هم کوشندگان نوسازی ایران و هم منتقدان آن داشتند. چه آن‌ها که یک استراتژی توسعه درست نفهمیده را به کشور آوردند و چه آن‌ها که به غربزدگان تاختند فرهنگ غربی را که از رنسانس، حتی از قرون وسطی، پایه‌های انقلاب فکری و علمی و سپس انقلاب صنعتی را گذاشته بود به مقدار زیاد نمی‌شناختند. غربزدگان در بخش بزرگ‌تر به پیشرفتهای مادی بسنده کرده بودند. منتقدان غربزدگی ظواهر پیشرفت را که آنهم در زمینه‌های محدود بدست آمده بود گویا فرهنگ غربی شمردند و در خوار کردنش کوشیدند. از آن‌ها به کسانی که خود غربگرایی را محکوم شمردند و در پی بازگرداندن جامعه به ۱۴۰۰ سال پیش بودند راه درازی نبود.

آنچه کارشان را آسان می‌کرد بحران همه‌جانبه یک جامعه ناهماهنگ بود که هنوز از دشواری‌های سنتی بر نیامده دستخوش دشواری‌های نوین شده بود یا بهتر گفته شود دشواری‌های نوین را بر دشواری‌های گذشته انباشته می‌یافت. منتقدان به ابتلای میلیون‌ها شهرنشین ریشه کن شده و میلیون‌ها روستایی کنار زده شده از فراگرد توسعه اشاره می‌کردند و بستگی روزافزون کشور را به هر چه خارجی نشانه‌ای از واماندگی آن می‌شمردند و با استفاده از احساسات ملی و مذهبی مردم ارتباط دستگاه رهبری را با سیاست‌های غربی چون سلاحی برنده برضد آن بکار می‌گرفتند. آن‌ها ناتوانی یک استراتژی معین و یک رهبری معین را در گشودن مسایلی که کاملاً قابل حل بود به سراسر قلمرو توسعه و اندیشه غربگرایی و نوسازی تعمیم می‌دادند.

هر دو گروه از یاد بردند که معنی غربگرایی مسلح شدن به سلاح‌های غرب - تفکر علمی، آزاد کردن و پروریدن و سازمان دادن علمی منابع انسانی برای رفاه عمومی، و آزاداندیشی - است. نه صرف تقلید شیوه زندگی غربی که هم از نظر مادی از توانایی کشوری مانند ایران - حتی کشوری مانند ایران - بیرون است و هم احساس دروغین پیشرفت از تقویت می‌کند و ملت را از کوشش برای رسیدن به پیشرفت واقعی باز می‌دارد.

مسائلی که پیشرفت پدید می‌آورد و گشودنشان نیاز به پیشرفت‌هایی باز هم بیشتر دارد آنان را درباره اصل مفهوم پیشرفت دچار تردید کرد. از آموزه‌های مالتوس‌گرایان نو، کلوب رم و همه هواداران رشد صفر و حفظ زیست بوم نیز هرچه را، فهمیده و نفهمیده مناسب یافتند گرفتند و به سود راه حل خود یعنی بازگشت به «گذشته زرین» گردانیدند.

غرب برایشان امپریالیست و استعمارگر بود – که هست. هیولایی که فرهنگ‌های کهن و بارور را خشک می‌کرد. در غرب ماتریالیسم و جنون مصرف و بی‌اعتنایی به سرنوشت دو میلیارد محرومان کره زمین را می‌دیدند و تجربه ناگوار خود ایران را در دویست ساله برتری غربیان. اما غافل بودند که رهایی ایران از دست اندازی غربیان با پس رفتن رو به گذشته‌هایی که در واقع چندان هم زرین نبوده‌اند امکان ندارد و با غرب باید با توانایی‌های خود آن روبرو شد.

بدین ترتیب ایدئولوژی مسلط بر جامعه ایرانی در قرن بیستم، آمیزه‌ای از ناسیونالیسم و غربگرایی (در صورت سطحی‌تر غربزدگی) و توسعه – در دهه هفتاد قرن به حالت دفاعی درآمد. و این در هنگامی بود که دو تجدیدنظر طلب مذهبی زمینه فکری را برای یک حکومت اسلامی فراهم می‌کردند. شریعتی و خمینی در برابر دشواری‌های دهه‌های پایانی قرن بیستم بازگشت به ارزش‌ها و حتی شیوه‌های ۱۴ سده پیش را پیشنهاد کردند و نظریه‌های تازه‌ای درباره تئوری حکومت شیعه پیش کشیدند که در مورد شریعتی نامشخص و سخت زیر تأثیر آموزه (دکترین) های چپ رادیکال بود و در مورد خمینی به سادگی حکومت فقیهان و مجتهدان را توصیه می‌کرد که به نظر او جانشین پیامبر و امامان هستند.

شریعتی نظریه خود را درباره حکومت از یک بحث لغوی آغاز می‌کند، مانند عموم مباحث دیگر او که از موشکافی درباره معانی کلمات آغاز می‌شود. او که سخت زیر تأثیر آموزه‌های غربی خویش است از مقایسه اسلام – یا نمونه اسلامی مورد نظر خویش – با غرب گریزی ندارد. در اینجا پایه استدلال او تفاوت میان معنی پولیتیک و سیاست است. می‌گوید پولیتیک در زبانهای اروپایی از ریشه شهر (پلیس) یونانی آمده که مفهومی در جهت راضی کردن شهروندان دارد و اساساً آداری، محافظه کار و متوجه وضع موجود است و می‌خواهد بیشترین خوشبختی را به بیشترین تعداد مردم بدهد (که بنابراین تعریف هدفی کاملاً غیراسلامی است). برعکس سیاست در عربی به معنی رام کردن اسب است و مفهومی آموزشی و اصلاحگرانه دارد و می‌خواهد به کمال برساند. سیاست مستلزم رهبری و زور در صورت لزوم است.

او همچنین مدعی است که امت و امامت از ریشه «ام» آمده که به معنی تصمیم به رفتن است و تأکید بر حرکت بسوی تکامل است (یا به عقب؟) و انضباط و تربیت.

جامعه مؤمنان (امت) با «دمکراسی بورژوازی سرمایه داری» تفاوت اساسی دارد. زیرا شریعتی نیز مانند خمینی مردم را کودکانی می‌شمارد که نمی‌توانند خیر خود را بشناسند و با هوشمندی انتخاب کنند. او می‌پذیرد که در پایان دوره تکامل اجتماعی، نظریات شیعه و سنی با هم تقارن خواهند یافت. امام زمان دیگر ضرورتی نخواهد داشت که غایب بماند و جامعه را امکان خواهد داشت با شوراهای دمکراتیک اداره کرد (بدین منظور باید تا ظهور امام زمان درنگ کرد).

برای آنکه کمترین جایی برای دمکراسی در اسلام نماند شریعتی اصلاح اجتماعی را در چهارچوب دمکراتیک غیرممکن می‌داند و به قوانین خدایی برای برقراری عدالت در جامعه متوسل می‌شود. به نظر او حتی آزادی زنان صورتی از تسلط جویی غرب است.

خمینی از اینجا شروع می‌کند که قانون شرع یا خدایی باید حاکم باشد و به این نتیجه می‌رسد که حکومت باید در دست مجتهدان قرار گیرد زیرا آن‌ها از پیامبر و امامان نه تنها سنت علم، بلکه حق رهبری و حکومت بر مردم را به میراث برده‌اند. آن‌ها هستند که باید بر همه امور اجرائی و اداری و برنامه ریزی کشور نظارت کنند. نظریه حکومت خمینی بر این اصل ساده شده استوار است که همه مسلمانان از قانون خدا پیروی می‌کنند، و نیز بر اینکه فقیه و مجتهد خطا ناپذیر و جانشین پیامبر و امام است. در عمل این باور چنان تعبیر شده که خطاها و حتی گناهان فراوان «مسلمانان» و حتی مجتهدان همه صلاح است. در واقع اصل معصومیت به افراد و جماعات بیشمار نسبت داده شده است و بی آن همه نظریه حکومت فرو می‌ریزد؛ مانند خود حکومت که در دریای هرج و مرج و فساد فرو ریخته است.

آنچه خمینی درباره حکومت اسلامی می‌گوید بیان آرزوهاست نه اموری که لزوماً در عمل تحقق یابد و صرفاً برداشتهای شخصی است. او می‌گوید حکومت اسلامی نه استبدادی است نه مشروطه به معنی غربی، بلکه مشروط به قرآن و حدیث (سنت) است. از آنجا که همه مسلمانان از قانون خدا پیروی می‌کنند حکومت متکی به زور نیست بلکه صرفاً برنامه‌ها را تنظیم می‌کند. مجتهد یا فقیه قانون خدایی را می‌داند و می‌تواند ارشاد کند. او قدرت را به عنوان هدف نمی‌خواهد. نقش فقیه و مجتهد همان نقش امام و پیامبر است (۳).

اینکه در عمل هرکس قانون خدا را چنانکه خود می‌خواهد تعبیر می‌کند (در همه تاریخ چنین کرده‌اند و از همین روی دوران پاکی و بی‌پیرایگی هیچ دینی از یکی دو نسل نگذشته است) یا هر موقع خواست به قانون خدا عمل نمی‌کند و با دادن سهم امام و رد مظالم و رفتن به زیارت و گریستن بر حسین، یا حتی وانمود کردن آن، چنانکه در حدیث «معتبر» آمده گناه خود را پاک می‌کند؛ و اینکه فقیه و مجتهد چنانکه افتد و

دانی خطا ناپذیر و مصون از گناه نیست و در حد او نیست که خود را جانشین امام و پیامبر بداند، دانسته یا ندانسته اصلاً در این مباحث وارد نشده است. شریعتی به شیعیگری جلوه و جلای یک ایدئولوژی پیشرو انقلابی را بخشید. شهادت امام سوم را با اندکی دستکاری سرمشق انقلاب گردانید و با پس و پیش کردن شرایط ظهور امام زمان، انتظار ظهور را آرمان ناکجا آباد و انگیزه ای برای مبارزه و تلاش در راه تکامل. خمینی راه حل ساده حکومت الهی را با قوانین خدایی و بدست «مردان خدا» پیشنهاد کرد. پیام آن‌ها در میان توده‌های بزرگ ناراضی که از شرایط سخت زندگی به جان آمده بودند و تبلیغات رسمی با وعده‌هایی مانند «هر ایرانی باید یک پیکان داشته باشد» بر انتظارات و سرخوردگی‌شان افزوده بود، شنوندگان فراوان یافت.

این توده‌ها دارای احساسات مذهبی عمیقی بودند که رژیم در طول چند دهه بر آن دامن زده بود. وقتی صدای مخالفان مذهبی برخاست و رشکستگی سیاست‌هایی که به مذهب همچون عامل واپسماندگی می‌نگریستند ولی در عمل بدترین جنبه‌های خرافی را تشویق می‌کردند و می‌خواستند هم مذهب را پس بزنند و هم از آن بهره برداری کنند هویدا گردید. توده مردم به آسانی تسلیم رهبران مذهبی شد که نه تنها رستگاری آن جهانی را وعده می‌دادند، بلکه اکنون بهروزی این جهانی را نیز در انحصار خود در آورده بودند.

از این گذشته لایه‌های غربی شده جامعه که از کیفیت پایین زندگی در ایران بهم برآمده بودند و سهمی در اداره کشور و سیاست‌گذاری می‌خواستند رهبری ملایان مخالف را بی دشواری زیاد پذیرا شدند. آن‌ها حامل طبعی نوسازی و نوگرایی بودند ولی رژیم که سودای مطلق در سر داشت و همه چیز را در انحصار خود می‌خواست از سهم شایسته ای در گرداندن امور کشور محروم‌شان ساخت و خواه ناخواه آنان را بسوی مخالفان مذهبی راند. بسیاری از این غربگرایان یا غربزدگان از میان رژیم که ترقیخواه ولی سرکوب کننده بود و مذهب که واپسنگر ولی مبارز بود دومی را برگزیدند و زود دریافتند که به چنگال نیرویی هم واپسنگر و هم سرکوب کننده افتاده‌اند.

روشنفکران و طبقه متوسط در برخورد با موج تازه مخالفت مذهبی که از سالهای ۱۳۵۰ (دهه ۷۰) برخاست هم یک فرصت را دیدند و هم به یکی از نوسان‌های آونگ مانند که در تاریخ فرهنگی ایران بازهم تکرار شده است افتادند. فرصت بهره برداری از شور مذهبی برای پیشبرد مقاصد سیاسی دوبار در سده بیستم پیش آمده بود. در گذشته رفتار روشنفکران با مذهب دشمنی متقابل عمیقی را با سران مذهبی برانگیخته بود. ورطه ای که روشنفکران را از مذهبیان جدا می‌کرد چنان ژرف بود

که حتی مصلحت مبارزه مشترک در انقلاب مشروطه و جنبش ملی کردن نفت نتوانسته بود اتحاد ناپایدارشان را از فرو ریختن باز دارد. همکاری آنان با مذهبیان در گذشته همواره در آنچه «برضد» بود موفقیتی داشت و در آنچه «برای» بود به جایی نمی‌رسید. این بار نیز چنین شد. با اینهمه هنگامی که دورنمای پیروزی احتمالی بر رژیم از هنگام انتخابات ریاست جمهوری امریکا در ۱۹۷۶ نمایان گردید برای روشنفکران آسان‌تر از آن نبود که بپندارند این بار نیز سوار بر امواج اعتراض مذهبی نخست در کنار ملایان و سپس به تنهایی قدرت سیاسی را به چنگ خواهند آورد.

پنجاه سال ناکامی در مبارزه با دستگاه حکومتی بسیاری از روشنفکران را متقاعد کرده بود که راه پیروزی تنها از درون مسجدها و حسینیه‌ها می‌گذرد و بریدن‌های پیشین از ملایان «اشتباه» بوده است. این بار آن‌ها آماده بودند امتیازهای بیشتری به رهبران مذهبی بدهند و رهبری آنان را بپذیرند. آن‌ها مخالفت‌های آشکار آن رهبران را با اصلاحات ارضی، با آزادی اجتماعی و سیاسی زنان و با آموزش نوین ندیده گرفتند. حتی طرح‌های اعلام شده‌شان را برای ولایت فقیه و حکومت مذهبی و حذف اداره عمومی از امور کشور به روی خود نیاوردند و در موارد بسیار پذیرفتند. شعار آن‌ها ماندن در کنار رهبران مذهبی بهر بها بود. اکنون که در میان رهبران مذهبی کسانی به نبرد برخاسته بودند روشنفکران حاضر نبودند فرصت را به هیچ دلیل از دست بدهند. اگر در گذشته نتوانسته بودند کهنه پرستی و مخالفت ملایان را با اندیشه پیشرفت و دگرگونی و نوسازی تحمل کنند و از گرایش آن‌ها به شکستن نظم لازم برای اداره جامعه به تنگ آمده بودند این بار به همه چیز خرسند بودند (۴).

بهمین اندازه بسیاری از آن‌ها زیر پیام مذهب رزمجو (میلیتانت) نوید گشودن بن بست فکری را می‌دیدند که بیشتر این روشنفکران در کشاکش میان واپسماندگی و نوسازی دچارش شده بودند. پس از سه نسل گرایش‌های غیرمذهبی، آن‌ها اکنون آمادگی داشتند به آنچه ریشه‌های اصیل فرهنگی خود می‌نامیدند باز گردند. مذهب از نوپاخاسته با اطمینان و خوشبینی و شوری که از ندانستن و نفهمیدن می‌آید اعلام می‌کرد که باید به ارزش‌های پیشین، حتی به رفتارهای پیشین، بازگشت. چنگ زدن در جهان گذشته ۱۴۰۰ ساله به عنوان راه حلی برای مسائل جهان امروزی پیشنهاد می‌شد که کمتر کسی از آن‌ها سر در می‌آورد و راه حلی برایش داشت. کامیابی‌های یک دوره کوتاه که به دو نسل هم نکشید و تنها از هجرت پیامبر تا شهادت امیرالمؤمنین علی را در بر گرفت به عنوان نمونه ای برای همه دوران‌ها و همه جامعه‌ها عرضه شد و ذهن‌های خسته و ناتوان از چالش‌های جهان نوین را تسخیر کرد.

این روشنفکران در شوق مکاشفه خود لازم ندیدند درباره محدودیت‌های این راه حل «تازه» که هرگز از گشودن مسائل هیچ جامعه‌ای در ۱۳۰۰ سال گذشته برنیامده است و در آن لحظه کوتاه تاریخی نیز به برکت وجود شخصیت‌های استثنائی و اوضاع و احوال استثنائی و نیز در دسترس بودن سرزمین‌های با امکانات تاراج نامحدود میسر گردید اندیشه‌کنند. سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی اسلام، آنگونه که خمینی تعبیر می‌کرد، و «تشیع علوی» و پرستش آیین شهادت، آنگونه که شریعتی تبلیغ می‌کرد برای این روشنفکران جانشین سه هزاره اندیشه بشری گردید.

گرفتاری روشنفکران این بود که بیشترشان از آن سه هزاره تاریخ تحول و تکامل اندیشه بشری نیز چیز زیادی نیاموخته بودند. غرب برایشان میزان جنایت و آزادی جنسی و درجه آلودگی هوا بود و ناتوانی آشکار نظام‌های سرمایه داری و مارکسیستی در گشودن مسائلی که دگرگونی و پیشرفت پدید می‌آورد و با دگرگونی‌ها و پیشرفتهای دیگر برطرف خواهد شد. نیروی محرک فرهنگ غربی - روحیه فاوستی، فلسفه تجربی، انسانگرایی - را یا نفهمیدند یا ندیده گرفتند. در این برابر نهادن بدترین جنبه‌های تمدن غرب و ارزش‌های دور از واقع و آرمانی شده گذشته‌های دور، نفهمیدن و زرنگی تبلیغاتی به یک اندازه بکار رفت و نتیجه آن یک دوره کوتاه تخدیر و نشئه روشنفکری بود که با اولین نهیب خمینی بر ضد نه تنها غرب، بلکه اندیشه و مغز، نه تنها غربگرایی، بلکه روشنفکری، به بیداری ناخوشایندی انجامید.

در اوضاع و احوالی که پیوسته بحرانی تر و افکار عمومی که پیوسته رادیکال تر می‌شد دیگر جایی برای نازک کاری در اندیشه نماند. مسئله اصلی در گرد باد تبلیغات و هیجان زدگی محو شد. دیگر نمی‌شد افکار را متوجه کرد که گرفتاری اصلی، فراموش کردن ارزش‌های گذشته، حتی غربزدگی نیست. واپسماندگی است، از کاروان و ماندن است که ایران پیش از سده نوزدهم و پیش از برخورد با فرهنگ غربی نیز دچارش بوده است؛ پرداختن بیش از اندازه به کم و کاستی‌های غرب و در نیافتن گوهر پیشرفت و نوگرایی است؛ چون به این نرسیدند پنداشتند همه آنست و به آن تاختند. جنبه‌های ناپسند در غرب و جهان پیشرفته بسیار است. ولی این جنبه‌ها در یک جریان نیرومند ترقی مداوم و آفرینندگی و سازندگی و یک تحرک خستگی ناپذیر غرق است که اجازه می‌دهد اشتباهات سرانجام تصحیح و تنگناها سرانجام گشوده شود. آن‌ها عوضی گرفتند. ایران دچار بحران مذهب نبود و راه حل‌های مذهبی برای مسائل خود نمی‌خواست. بحران ایران بحران توسعه بود. اما آن چند ساله کوتاه توهمات آشتی ارزش‌های گذشته با جهان کنونی و بازگشت به سرچشمه‌های قدرت و شکوفایی ۱۴۰۰ سال پیش - که در عمل به معنی فراموش

کردن پیشرفتهای پس از آن بود - یک نیروی فکری، سپس سیاسی و بعد انقلابی پدید آورد که حتی یک سنت روشنفکری بسیار نیرومند دیگر جامعه ایرانی یعنی سنت مارکسیستی را نیز تحت الشعاع قرارداد و آن را نیز چندگاهی در خدمت خود در آورد. برای روشنفکران مارکسیست همکاری با مذهب صرفاً جنبه فرصت طلبی داشت. آن‌ها برخلاف بسیاری از لیبرال‌ها در مذهب رزمجویی که شریعتی و خمینی نمایندگان آن بودند رستگاری ایدئولوژیک خود را نمی‌جستند. برای آن‌ها مذهب باره کوبی بود که می‌توانست دیوارهای رژیم را فرو ریزد. آنگاه رسیدن آن‌ها به قدرت کامل و ساختن یک جامعه توتالیتر ضد مذهبی صرفاً مسأله زمان شمرده می‌شد.

مارکسیست‌ها از همان نخستین سالهای سده بیستم در صحنه سیاسی و فکری ایران ظاهر شدند و در انقلاب مشروطه حضوری نه چندان غیرقابل ملاحظه داشتند. در انقلاب جنگل چندگاهی قدرت را در دست گرفتند و نمایشی از بیرحمی و ناآگاهی و ناتوانی خود در اداره جامعه دادند که پیش از حکومت مرکزی خود میرزا کوچک خان - پشتیبان اصلی آن‌ها - به ریشه کنی‌شان همت گماشت. با اینهمه نفوذ آن‌ها در اتحادیه‌های کارگری و محافل کوچک مارکسیستی بالا گرفت تا هنگامی که رضاشاه همه قدرت سرکوبی رژیم را بر سرشان فرود آورد. پس از اشغال ایران به دست سپاهیان انگلستان و شوروی مارکسیست‌ها در حزب توده به صورت پیشبرندگان سیاست شوروی در ایران نفوذی فراوان یافتند. جدا شدن گروه‌های کوچک سوسیالیست‌های مستقل از آن‌ها تأثیری در ناتوان کردنشان نبخشید، بویژه که این کوشش‌ها نیمه‌دانه بود و از قوت اخلاقی و ایدئولوژیک چندان بهره ای نداشت. در آذربایجان به نیروی ارتش سرخ دولتی تشکیل دادند و آن استان را تا آستانه تجزیه از ایران پیش بردند و در تهران برای دادن امتیاز نفت به شوروی در پناه سربازان سرخ تظاهرات کردند و با ملی کردن نفت مخالفت ورزیدند. در واقع هرچه توانستند برای بی اعتبار کردن ایدئولوژی و سازمان سیاسی خود انجام دادند.

به رغم اینهمه، مارکسیسم سراسر اندیشه سیاسی ایران در دهه‌های پس از جنگ دوم را زیر نفوذ خود در آورد. داغ دست نشاندهی شوروی که بر حزب توده، به عنوان بزرگترین نماینده گرایش‌های مارکسیستی در ایران، خورد و آن حزب هیچ ابائی نیز از آن نداشت و ندارد، نتوانست چندان از جاذبه مارکسیسم بکاهد. مارکسیست بودن نشانه برجستگی و رسم رایج روز شد. مهارت سازمان دهندگان حزب توده در اینکه مارکسیسم را نه تنها به عنوان ایدئولوژی توسعه و عدالت اجتماعی، بلکه بلندترین قله دستاوردهای فکری انسان جلوه دهند در این موفقیت سهم اساسی داشت. در مدتی بیش از یک نسل صدها هزار روشنفکر ایرانی، از فرآورده‌های نیمه سواد دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های ایران گرفته تا انتلکتوئل‌ها با این باور رشد کردند که

مارکسیسم نه تنها یک بینش علمی، بلکه خود علم و تنها راه رسیدن به یک جامعه عادلانه و رفاه همگانی است. با سطح پایین فرهنگی و در فضای خفه فکری ایران چنین تردستی چندان هم دشوار نبود. مارکسیست‌ها در جامعه مخالف وضع موجود یک برتری نخستینی بر حریفان خود داشتند. در میان مخالفان رژیم آن‌ها از همه شناخته‌تر بودند. آن‌ها توانستند مخالفت خود را با رژیم و نیز مخالفت پابرجا تر رژیم را با خود - در موارد بهبود کلی روابط ایران و شوروی این صورت اخیر بیشتر صدق می‌کرد - همواره به سود خود برگردانند.

این حقیقت که رژیم، کمونیست‌ها را بزرگترین دشمنان خود می‌شمرد و تا اواخر سال ۱۳۵۷ حتی خطر مذهبیان افراطی را به حساب نمی‌آورد و آن را در پرتو یک توطئه کمونیستی می‌دید در نظر همه ناراضیان و مخالفان بزرگترین مزیت مارکسیست‌ها بشمار می‌آمد. از این گذشته گروه‌های گوناگون مارکسیستی از مائوئیست‌ها گرفته تا تروتسکیست‌ها و هواداران آلبانی و مارکسیست‌های مستقل و حتی اسلامی با جدا کردن راه خود از حزب توده جماعات بشمارای را تحت تأثیر قرار دادند که آن حزب با بی‌آبرویش در چشم ایرانیان به تنهایی نمی‌توانست جلب کند. حزب توده در این ضمن با گروه کوچک ولی بسیار سازمان یافته خود و با بهره‌گیری از امکانات سازمانی و مالی بزرگی که حکومت‌های میزبان و حزب کمونیست ما در در اختیارش می‌گذاشتند و با اقتداری که از پشتیبانی یک ابرقدرت بدست می‌آورد توانست در اینجا و آنجا، از جمله بسیاری گروه‌های دیگر مارکسیست، رخنه کند.

مارکسیست‌ها در ایران برای نخستین بار بطور آگاهانه و منظم از جنبش‌های رهایی بخش و انقلابی جهان سوم به سود خود بهره برداری کردند و با تبلیغات ماهرانه نفس جنبش رهایی بخش و انقلابی بودن را چنان اعتلایی دادند که به تدریج برای بیشتر ایرانیان حالتی مقدس و مصون از خطا یافت و یکسره از قلمرو عینیت‌گرایی و نقادی بیرون رفت. سازمان‌های رهایی بخش و انقلابی اگر هم گاه دست نشانده بیگانگان بودند یا به غیرانسانی‌ترین شیوه‌های مبارزه دست می‌زدند، نقطه اوج افتخار بشمار می‌رفتند و حیثیت روشنفکری و سیاسی افراد و گروه‌ها بستگی به نزدیکی‌شان به یا دوری‌شان از آن‌ها داشت.

در میان جنبش‌های رهایی بخش و انقلابی، فلسطینیان به دلایل نزدیکی جغرافیایی و همکیشی جای برتری در میان ایرانیان یافتند. از سومین جنگ اعراب و اسرائیل (ژوئن ۱۹۶۷) عامل فلسطین بطور مؤثر وارد فضای سیاسی و روشنفکری ایران شد و به رادیکال شدن آن کمک کرد. اشغال سرزمین‌های عرب در سینا و کرانه باختری رود اردن و بلندی‌های جولان و فعال شدن جنبش آزادی بخش فلسطین، که

پس از آن جنگ سازمان و استراتژی نوینی یافت، به فلسطینیان در نظر گروه‌های هرچه بیشتری از ایرانیان وجهه قهرمانی داد.

افراطیان مذهبی و چپگرایان به زودی ستایش از فلسطینیان را به صورت حمله نامستقیم ولی نه چندان پوشیده به رژیم در آوردند. روابط ایران و اسرائیل به آن‌ها کمک می‌کرد. هرچه بیشتر بر شیفتگی ایرانیان به امر فلسطینیان می‌افزود رژیم که با اسرائیل رابطه داشت در چشم آنان خوارتر می‌شد.

سازمان آزادی بخش فلسطین هر چند بعدها با شاه ارتباط‌هایی برقرار کرد و از حکومت ایران کمک‌های مالی و پشتیبانی دیپلماتیک دریافت داشت به دلایل آشکار دشمن ایران بود و عناصر افراطی تر آن از دیرباز به پروراندن تروریست‌ها و کادرهای انقلابی ایرانی پرداختند. از طریق آن‌ها بود که پای لیبی به امور ایران باز شد. در آخرین سال‌های پیش از انقلاب، لیبی احتمالاً بزرگترین منبع مالی کمک خارجی به عناصر ضد رژیم ایران بوده است.

در شرایط سانسور، گروه‌های گوناگون مارکسیست فعالیت انتشاراتی خستگی ناپذیر خود را دنبال می‌کردند و حتی از مجاری رسمی پیام خود را به گوش‌ها می‌رساندند. سخن گفتن با زبان و اصطلاحاتی که طنین علمی داشت شنوندگان ناآگاه و نیمه سوادشان را سخت زیر تأثیر می‌گرفت. با آنکه کار آن‌ها در ظاهر از مخالفان مذهبی نیز دشوار تر بود، هیچگاه دست بالایی را که در برابر «ایدئولوژی» رسمی – در واقع دست و پا زدن‌های ناشیانه تبلیغاتی حکومت – داشتند از کف ندادند.

دو گروه مارکسیست، یکی با رنگ اسلامی، در دهه پایانی سلطنت محمدرضا شاه به نبرد چریکی پرداختند که هر چند ضربه کاری بر حکومت نزد بر حیثیت آن‌ها افزود و بدان‌ها توانایی سازمانی ای داد که در انقلاب به کارشان آمد. مارکسیست‌ها همچنین در سازمان‌های حرفه ای و صنفی نفوذ کرده بودند و هنگامی که رژیم در وضع دفاعی قرار گرفت توانستند با همکاری گروه لیبرال‌ها و گروه بسیار بزرگتر فرصت طلبان از نیروی آن سازمان‌ها بر ضد حکومت استفاده کنند.

در ۱۳۵۶ هنگامی که نخستین ناآرامی‌ها آشکار شد زمینه فکری در جامعه ایرانی کاملاً برای پذیرش گرایش‌های افراطی، چه مذهبی و چه مارکسیستی، آماده شده بود. ملایان شیعه با متحدان خود در بازار و در میان دکانداران و به یاری شبکه گسترده مراکز مذهبی بر یک توده شهری ریشه کن شده و سرخورده ولی ناآرام و خانه بدوش و یک توده چند میلیونی روستایی ناراضی که پیوسته برخیل خانه بدوشان شهری می‌افزود فرمان می‌راندند. روشنفکران و طبقه متوسط به ایدئولوژی ناسیونالیست، غربگرا و توسعه اندیش رژیم پهلوی – که هرگز به صورتی قانع کننده تدوین و عرضه نشد – پشت کرده بودند. بخش کوچکتری از آن‌ها به درجات

گوناگون به مارکسیسم روی آورده بودند که غربگرا و توسعه اندیش بود ولی با «مارک» متفاوتی، و می‌توانست به چهل سال پیشینه مبارزه خود با رژیم استناد کند. بخش بزرگتر آن‌ها دارای گرایش‌های گوناگون و نامشخصی بودند که زیر عنوان نه چندان دقیق لیبرال شناخته می‌شود.

لیبرال‌ها دارای برنامه مشخصی نبودند و یک پشتوانه سازمانی نداشتند - مانند همیشه. فرصت، چیزی بود که دنبالش می‌گشتند و آنچه بدست آوردند فرصت پیروی از نیروهای برتر بود، یعنی شیعیگری رزمجو و مارکسیسم انقلابی. در همان نخستین مراحل انقلاب از آن‌ها نشانی نماند و دیگر هرچه بود قدرت سازمانی و جاذبه سیاسی - ایدئولوژیک مذهبیان افراطی و مارکسیست‌ها بود که جدا اما در کنار هم توده‌های مردم را به خیابان‌ها ریختند، رادیو تلویزیون دولتی و روزنامه‌ها را به خدمت خود در آوردند، در ارتش بذر نافرمانی پاشیدند، صنایع را از کار انداختند و سرانجام با یک ضربت مسلحانه از هم پاشیدگی رژیم را چند هفته ای پیش انداختند. انقلاب چرا روی داد؟ زیرا رژیمی که همه چیز را در گرو توسعه اقتصادی و اجتماعی گذاشته بود از آن بر نیامد؛ و بجای یک جامعه پیشرفته، یکی از پنج قدرت غیر اتمی جهان، یک تمدن بزرگ، یک ژاپن دوم آسیایی، بر کشوری فرمان می‌راند که هرچند در بسیاری زمینه‌ها پیشرفتهای انکارناپذیر کرده بود از ناهماهنگی و نابسامانی شگفتاوری رنج می‌برد؛ با سیاست‌هایی که گاه هیچ ضرورتی نداشت و در بیشتر موارد نا اندیشیده و سهل انگارانه و نمایشی بود و تقریباً همیشه بد اجرا می‌شد؛ و با بی اعتنایی روزافزون به مردم، با کوشش برای خرید آن‌ها و نه خشنود کردنشان، با خوار شمردن و به حساب نیاوردنشان، با تحقیر و اهانت به شعور و هوشمندی‌شان، آنان را تا مرز طغیان رانده بود.

اطمینان رهبری سیاسی به کامیابی در زمینه توسعه کشور چنان بود که نه فساد را در همه سطح‌ها، بویژه سطح‌های بالاتر، به چیزی می‌گرفت، نه پیوسته پرهزینه شدن طرح‌ها و عقب افتادن آن‌ها را؛ نه از بابت تردیدهای جدی لایه‌های بزرگ جمعیت درباره مشروعیت مذهبی و سیاسی خود نگران بود، نه مخالفان چپ و راست خود را درست ارزیابی می‌کرد. نارسایی‌ها اگر هم دیگر قابل انکار و ندیده گرفتن نبودند در برابر پیروزی در پیکار توسعه که هر روز آمارها و نشانه‌هایش به رخ مردم کشیده می‌شد، به شمار نمی‌آمدند.

اینکه مذهب رزمجو با ظرفیت بالقوه سیاسی خود و دعوی همیشگی‌اش بر حکومت موضع خود را در گستره جامعه هرچه استوارتر می‌کرد و همه امکانات حکومتی را نیز در اختیار گرفته بود؛ اینکه مارکسیست‌ها رهبری فکری تقریباً بی‌منازع محیط روشنفکری ایران را بدست داشتند و با انتشارات آشکار و پنهان خود از طریق

کتاب‌های درسی و رسانه‌های رسمی و غیررسمی حکومت پیام خود را به گوشه‌های آماده می‌رسانند؛ اینکه مسأله فلسطین چنان به رادیکال شدن افکار عمومی در ایران کمک کرده بود که برای بسیاری از روشنفکران جامعه، مصالح ملی ایران در پرتو منافع فلسطینی‌ها نگریده می‌شد، هیچ‌یک برای رژیم خطرناک نمی‌نمود. آمارهای توسعه، گسترش و افزایش در همه چیزی - اگر نه همیشه در کیفیت - ذهن‌های حکومت‌کنندگان را مسخر کرده بود. در پایین جامعه مردم یا آمارها را باور نداشتند یا بدان اهمیت سیاسی نمی‌دادند؛ و این در هنگامی بود که کارها خوب پیش می‌رفت. ولی وقتی در چند سال آخر، تصویر پیشرفت مداوم و شکوفایی اقتصادی نیز کدر شد، دیگر چیزی زیادی برای رژیم نماند.

یک انقلاب نالازم

همه موقعیت‌های انقلابی لزوماً به انقلاب نمی‌انجامند. زمینه انقلاب در هر جا فراهم آید نباید انتظار تغییر خشونت بار و ناگهانی رژیم حاکم را کشید. در ایران ۱۳۵۷ یک موقعیت انقلابی تمام عیار وجود داشت که مقدمات آن به سال ۱۳۵۶ بر می‌گشت. با اینهمه انقلاب اجتناب ناپذیر نبود. وضع موجود سال ۱۳۵۷ البته نمی‌توانست دوام یابد و می‌بایست دستخوش تغییرات اساسی شود. ولی این تغییرات حتماً به معنی انقلاب اسلامی و روی کار آمدن آخوندها و متحدانشان نمی‌بود. ناتوانی بنیادی رژیم و نیرومند شدن رهبران مذهبی افراطی و گروه‌های چپ‌گرا عوامل پیدایش موقعیت انقلابی بودند. اما آنچه انقلاب را تحقق بخشید سیاست‌ها و اقدامات رهبری سیاسی بود.

بررسی‌هایی که تاکنون از انقلاب شده بیشتر از نظرگاه انقلابیان بوده است. این بررسی بیشتر از نظرگاه رژیم می‌نگرد. نه اینکه آن‌ها چگونه بردند، بلکه بیشتر اینکه این چگونه باخت. این ملاها و همدستانشان نبودند که پیروز شدند. دستگاه حاکم بود که شکست خورد و بدست خودش خود را ویران کرد. در انقلاب‌های جهان شاید نتوان موردی را یافت که مانند انقلاب ایران انقلابیان اینهمه از کمک‌ها و همکاری حکومت برخوردار بوده باشند. تا مدت‌ها پس از انقلاب رهبران انقلابی از سرعت و آسانی پیروزی خود گیج بودند و ناآمادگی آشکار خود را برای حکومت به «پیروزی پیش‌رس» انقلاب نسبت می‌دادند و از این بابت در واقع از مردم و رژیم گذشته طلبکاری می‌نمودند.

شکست رژیم شکست اخلاقی، شکست اعصاب و اراده بود. پوسیدگی از درون بود و

به یک ضربت، که البته خوب تدارک شده بود و از هر سو فرود آمد، فرو افتاد. تا وقتی خطر جدی روی نکرده بود کسی نمی‌توانست باور کند که طبقه حاکم ایران اینهمه آماده تسلیم و گریز باشد. این طبقه به آسانی به خود خیانت کرد و بجای ایستادگی یکپارچه و مصمم به هرچه پیش آمد تن در داد. در یک دوره شش ماهه از تابستان تا زمستان ۱۳۵۷ سرامدان (الیت) ایران عموماً چنان نمایشی از باختن روحیه و دست پاچگی و ندانم کاری دادند؛ چنان برای نجات خود هرچه را در دسترس بود قربانی کردند؛ چنان فرصت را برای تصفیه حساب با رقیبان، حتی به بهای نابودی رژیم، غنیمت شمردند که در درون و بیرون ایران دوست و دشمن چاره ای جز دست شستن از رژیم نیافتند. دشمنان ناباورانه، دلگرم و امیدوار شدند و دوستان، خواسته و ناخواسته، به رژیم پشت کردند.

داستان آن شش ماهه شرح یک سلسله اشتباهات در قضاوت است. هرچه شد خطا بود. ولی این خطاها از ضعف کاراکتر (منش) بر می‌خاست. نظام حکومتی ایران که همواره در یک خلاء اخلاقی عمل کرده بود و جز پول و قدرت انگیزه ای و ارزشی نمی‌شناخت در پایان در همان مغاک افتاد. در غیاب هر ملاحظه ای جز پیشبرد و حفظ خود، در غیاب هر تعهدی در برابر یک ماهیت بزرگتر یا ارزش بالاتر، رژیم در برابر دشمنی که خودش هم قدرتش را نمی‌دانست و تا آخرین روزها پیروزی را باور نمی‌کرد گام به گام پس نشست و به زودی پا به گریز نهاد.

در بحث انقلاب ایران بر روی عامل خارجی بسیار تأکید شده است. خود شاه در کتاب پاسخ به تاریخ به صورتی نه چندان متقاعد کننده اساساً مسئولیت انقلاب را متوجه خارجیان، و بیشتر شرکت‌های نفتی، می‌داند. برای ایرانیان با جنبه ماوراء طبیعی که به قدرت‌ها می‌دهند، با روانشناسی ویژه آن‌ها که پشت سر هر رویداد سایه توطئه ای را می‌بینند و با تلاشی که برای فرواندختن مسئولیت و نهادنش بر دوش دیگران دارند، پذیرفتن این نظر هم آسان و هم آسایش بخش است.

ایرانیان عموماً امریکا را نیروی محرک انقلاب می‌دانند و اگر هم تردیدی پیدا کنند پای انگلستان را به میان می‌کشند که ایران را به دست امریکا نابود کرد. دلایل آن‌ها جنبه بعدی دارد و برای توجیه نظریه ای است که از پیش پذیرفته شده است. پاره ای معتقدند ایران داشت ژاپن دومی می‌شد و می‌بایست پیش از آنکه خطرناک شود آن را به کامبوج دومی تبدیل کرد. برخی می‌گویند امریکا و انگلیس خواستند بر گرد شوروی یک کمر بند مذهبی بکشند و حکومت اسلامی را در پاکستان و ایران حلقه‌های این کمر بند می‌دانند و به این بس نکرده، لهستان را هم وارد تصویر می‌کنند. دیگران هزینه تولید نفت شمال را عامل اصلی می‌شمارند؛ انقلاب ایران می‌بایست بهای نفت را چندان بالا ببرد که تولید نفت دریای شمال صرف کند. نظریه دیگر

شرکت‌های نفتی را مقصر می‌شمارد که در پی مجازات ایران بودند. برگرد این فرضیات یک میتولوژی کامل تشکیل شده است.

نقش خارجی‌ان در انقلاب ایران بسیار مهم بود ولی نه به سبب آنچه کردند، بلکه به دلیل اهمیتی که ایرانیان از رهبران گرفته تا توده مردم به آن‌ها می‌دادند. هر اقدام یا اظهارنظر از سوی مقامات یا نهادهای امریکا و انگلستان، حتی اگر نامستقیم یا ضمنی بود، در جریان سیاست ایران در سالهای ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ تأثیرات قاطع بخشید. از مبارزه انتخابات ریاست جمهوری امریکا در ۱۹۷۶ (۱۳۵۵) رژیم ایران نخستین نشانه‌های ناآرامی را نشان داد. دورنمای روی کارآمدن حزب دمکراتیک با پیشینه‌ای که در همکاری با پاره‌ای مخالفان رژیم ایران داشت و تأکید کاندیدای حزب بر حقوق بشر لرزشی بر پیکر حکومت ایران افکند که از چشم مخالفان دور نماند. خود آن مخالفان با امید فراوان برآمدن حزب دمکرات را پس از رویداد و اترگیت نظاره می‌کردند. بازرگان بعداً گفت که از آغاز مبارزه انتخاباتی کارتر همه «لبیرال‌ها» جان گرفتند.

اینکه برای نخستین بار پس از سال‌ها در ۱۳۵۵ و ۱۳۵۶ رهبران ناراضی و مخالف، از جمله سه تن از سران جبهه ملی به شاه سخنان انتقادآمیز گفتند یا به نخست وزیر و خود او نامه‌های سخت نوشتند تصادفی نبود. اینکه حکومت هم واکنشی نشان نداد تصادفی نبود. پیروزی دمکرات‌ها، سخنان کارتر و پاره‌ای نزدیکان او که بوی خوشی از آن نمی‌آمد، و تأخیر طولانی که در فرستادن پاسخ تلگرام تبریک شاه به کارتر نشان داده شد به یک اندازه شاه را نگران و متزلزل و مخالفان او را پشتگرم کرد.

کارتر در عمل دست به اقدامی بر ضد شاه نزد فروش اسلحه که مهم‌ترین مسئله میان حکومت‌های ایران و امریکا بود هرچه بیشتر ادامه یافت (۴ میلیارد دلار در ۱۹۷۷ و قراردادهایی برابر ۹ میلیارد دلار از ۱۹۷۸ تا ۱۹۸۱). امریکا آماده بود پیشرفته‌ترین رزمناوها و جنگنده‌ها را به ایران بفروشد. ولی فروش ساز و برگ ضد شورش (گازاشک آور و گلوله‌های پلاستیکی) تا یک سال به مانع اداره حقوق بشر وزارت خارجه برخورد و عملی نشد. سخنان مخالفت آمیز عناصری در حکومت امریکا با نمایش‌های پشتیبانی مقامات امریکایی به دنبال هم می‌آمد. از یک سو به شاه گفته می‌شد امریکا تا پایان پشتیبان اوست، از سوی دیگر به او هشدار می‌دادند که مراقب حقوق بشر باشد. این تضادی بود که تا پایان کار رژیم پادشاهی در سیاست کارتر نسبت به ایران نمایان بود. پشتیبانی و فاصله گرفتن با چنان توالی گیج کننده‌ای آمد که آخرین توانایی یک رژیم لرزان و گوش به دهان خارجی را برای پیش گرفتن یک سیاست روشن از میان برد.

اقدامات «لیبرال‌ها» که تا ۱۳۵۷ ادامه یافت - تشکیل شبه‌های شعر، تظاهرات جبهه ملی، انتشار روزنامه‌ها و جزوه‌های تبلیغاتی و مانده‌های آن‌ها - که تا سال بعد دنبال شد - رژیم را به خطری نیفکند. اثر عمده آن برانگیختن رهبران مذهبی تندرو و جرأت دادن به آن‌ها بود. چنانکه خمینی خود گفت پس از انتشار نامه یکی از نویسندگان به نخست وزیر در ۱۳۵۵ پیروانش را متوجه این حقیقت کرده بود که هیچ اقدامی بر ضد نویسنده نامه نشده است.

در مرداد ۱۳۵۶ حکومت امیرعباس هویدا استعفا کرد و جمشید آموزگار به نخست وزیر و هویدا به وزارت دربار گمارده شدند - اشتباهی آشکار که نتیجه حتمی‌اش درآمدن دربار به صورت مرکز تحریکات بر ضد نخست وزیر بود. حکومت آموزگار با مأموریت مبارزه با تورم، اصلاح وضع اقتصادی و به حرکت انداختن چرخ‌های حکومت - که در همه جا به زنگ زدگی و کندگی دچار شده بود - و باز کردن فضای سیاسی روی کار آمد. از نظر اداری، حکومت به خوبی توانایی انجام مأموریتش را داشت. هزینه‌های دستگاه اداری ۲۰ درصد پایین آمد و با محدود کردن اعتبارات و نیز مصارف عمومی و اجرای سیاست پولی سخت تر، تورم کاهش و کساد و بیکاری طبعاً افزایش یافت. حکومت انتظار داشت پس از یک دوره کوتاه مهار زدن به اقتصاد رشد اقتصادی را از سرگیرد. نارضایتی بازاریان یا بیکاری موقتی بهایی بود - که از نظر اقتصاد صرف - می‌بایست پرداخت. انتظار می‌رفت دو سال برای بازگرداندن اقتصاد به شرایط پیشرفت بس باشد. از جمله صرفه جویی‌ها بخشی از بودجه‌های سری بود که به ملایان و اشخاص بیشمار دیگر به عنوان کمک و مقرری و به ملاحظیات سیاسی و بیشتر شخصی، داده شد (۶). درباره این کمک‌ها و میزان آن‌ها در آثار پاره ای نویسندگان بسیار مبالغه شده است. اما مبالغ بسیار محدودتر از آن بود که گفته می‌شود و پس از صرفه جویی‌ها نیز ملایان بسیار از دربار و ساواک و شرکت ملی نفت و حتی نخست وزیر و اوقاف و پاره ای منابع دیگر مقرری می‌گرفتند. کاهش نه چندان قابل ملاحظه کمک‌ها چندان اثری در موضع ملایان نکرد - بویژه که بسیاری از اینگونه ملایان تأثیر چندان هم نداشتند. عامل اصلی، علاوه بر دگرگونی کلی تعادل نیروها، منابع مالی و تشکیلاتی عملاً نامحدودی بود که از درون و بیرون ایران در اختیار خمینی قرار گرفت. او می‌توانست مقرری بیشتری به شمار بیشتری از طلاب بدهد و بسیاری ملایان را که بهرحال بیرون از میدان نفوذ سازمان‌های دولتی بودند در اختیار خود گیرد. آن‌ها وزنه خمینی را در «حوزه‌های علمی» و محیط‌های مذهبی سنگین تر کردند و ملایان دیگر را بنیبال خود کشیدند. آمادگی پیروان خمینی برای تهدید و حتی کشتن رقیبان مذهبی خود - مثلاً کشتن مؤلف کتاب «شهید جاوید» در

استان اصفهان - بقیه کار را انجام داد.

حکومت تازه نه تصویری از دامنه بحران و کشاکش سیاسی که با آن روبرو بود داشت و نه برای آن آماده بود. در برابر ابراز نگرانی نخست وزیر به شاه درباره امنیت و ثبات کشور، او اطمینان داده بود که نیم میلیون مرد زیر سلاح و ۱۵۰۰ تانک و صدها جنگنده جت دارد و خاطر نخست وزیر از بابت امنیت و ثبات آسوده باشد و همه نیرویش را برای سامان دادن به وضع اداره و اقتصاد بگذارد. کابینه آموزگار برای همه و برای خود آن چنان در نظر گرفته می‌شد که می‌بایست به ایران یک حکومت خوب بدهد؛ در شرایط عادی و ادامه حکومت پیشین، منتها به صورتی پاکیزه تر و کارآمدتر. تا نیمه ۱۳۵۷ کمتر کسی ایران را در یک موقعیت انقلابی، حتی پیش از انقلابی تصور می‌کرد.

باز کردن فضای سیاسی به عنوان مرحله مقدماتی و وسیله ای برای حکومت درست تلقی می‌شد. سانسور علنی مطبوعات برداشته شد - تا بتوانند آزادانه تر عمل و به حکومت برای شناختن نارسایی‌ها راهنمایی کنند. مجلس در برابر دولت از آزادی عمل بیشتری برخوردار گردید. آزادی مطبوعات بیشتر از جهت اداری و اطلاعاتی آن در نظر گرفته می‌شد تا جهت سیاسی آن. مطبوعات همچنان از پرداختن به اولویت‌ها و سیاست‌هایی که در قلمرو اختصاصی شاه بود، و خود حکومت نیز چندان راهی بدان نداشت، منع می‌شدند. مقامات و شخصیت‌های نزدیک به شاه از مصونیت غیررسمی خود مانند گذشته برخوردار بودند. تا آنجا که به هیئت وزیران مربوط می‌شد بحث بسیار آزادانه تر از گذشته بود. ولی هیئت وزیران در نظام حکومتی ایران قدرت زیادی نداشت. تصمیم‌های اصلی را شاه می‌گرفت. هیئت وزیران تنها بر حدود ۳۸ درصد بودجه کشور نظارت داشتند و ۶۲ درصد آن مستقیماً زیر نظر شاه بود. ارتش، سازمان‌های انتظامی و امنیتی، شرکت ملی نفت ایران و سازمان‌ها و بنیادهای دیگر که سهم شیر را از بودجه داشتند بیرون از قدرت دولت بودند. حتی پاره ای از مؤسسات خصوصی بزرگ که ارتباط مستقیم با دربار برقرار کرده بودند با برخورداری از نفوذ و آزادی عمل سیاسی خود قلمرو کابینه را محدود می‌ساختند.

درباره فضای باز سیاسی گفتگو بسیار می‌شد ولی درباره اهمیت آن مبالغه می‌کردند. سروصدا راه انداختن که آزادی داده شده است کافی نمی‌بود. مردم می‌خواستند ببینند نتایج آزادی دادن در تغییر اولویت‌ها و سیاست‌های نادرست و کنار رفتن ده پانزده نفری که عملاً دسترسی نامحدود بر منابع ملی داشتند و فراسوی هر قانون و مقررات بودند چیست؟ آزادی دادن صرفاً به معنی اجازه گفتگو بود و به تغییر و اصلاح لمس شدنی نینجامید و بر سر خوردگی و بی اعتمادی افزود.

در واقع می‌توان گفت اگر بجای فضای باز سیاسی، فضای تغییر یافته سیاسی – به صورت اصلاح و تغییر اولویت‌ها و سیاست‌ها و برخی شخصیت‌ها – به مردم عرضه می‌شد نتایج مهم‌تری به سود رژیم می‌بخشید. موضوع اصلی در ایران ۱۳۵۶ نارسایی حکومت بود و ناتوانی در گشودن مشکلات، و نه چندان فضای باز سیاسی. کمبود اعتبارات برای آموزش و خانه سازی و بخش کشاورزی بود، و گستاخی و بی‌اعتنایی معدودی صاحبان نفوذ که به مردم نشان می‌دادند بر همه کار توانایند و کسی را یاری آن نیست که دست به آن‌ها بزند.

انقلاب ۱۳۵۷ را می‌توان مستقیماً به حوادثی که از تابستان ۱۳۵۶ در تهران و قم روی داد مربوط کرد. پس از مرگ پسر خمینی – که با همه ادعاها و سروصداها هیچ دلیلی بر مداخله ساواک در آن نیست – و سخنان تند خمینی بر ضد شاه که نوار هایش به ایران رسید و سخنان آیت الله روحانی در قم که شاه منعزل است، طلاب علوم دینی در قم ناآرامی‌هایی پدید آوردند و ۲۵۰ تنی از آنان به مدت کوتاهی دستگیر شدند. در همان زمان تنها سینمای شهر قم نیمه شبی با مواد منفجره و آتش‌زا ویران شد – تمرینی برای آتش زدن سینما رکس در آبادان سال بعد. از قول احمد خمینی گفته شده که او دستور ویران کردن سینمای قم را داده است. تظاهرات قم بیسابقه نبود. دو سال پیش از آن به مناسبت ۱۵ خرداد ۱۳۵۴ به مدت سه روز طلاب مدرسه فیضیه و مدرسه خان تظاهرات شدیدی کردند که به کشته شدن ۱۰ تن و زخمی شدن عده بیشتر و دستگیری چند صد تنی از آنان انجامید. در همان زمان دانشجویان در تهران نیز با طلاب قم همصدایی نمودند و دست به تظاهرات زدند.

هنگامی که دانشگاه‌ها در پاییز ۱۳۵۶ گشوده شدند دانشجویان در تهران به تظاهرات گسترده ای پرداختند. در اعلامیه‌های آنان خواسته شده بود که جدایی کامل میان دانشجویان پسر و دختر، برابر سنت‌های اسلامی، برقرار شود و دخترانی را که در فعالیت‌های پسران شرکت می‌جستند به مرگ تهدید کرده بودند.

در زمستان ۱۳۵۶ و آغاز ۱۹۷۹ کارتر و خانمش به تهران آمدند تا شب اول سال را با شاه و شهبانو بسر برند. بر سر شام رسمی، رئیس جمهوری امریکا با چنان سخنان ستایش آمیزی از شاه سخن گفت که حتی سفیر امریکا در تهران سخنرانی او را «زیاده روی» توصیف کرد. اثر این سخنرانی بر شاه طبعاً فوق العاده بود و به او اعتماد به نفس زیادی بخشید. به نظر می‌رسد پشتیبانی بی‌قید و شرط امریکا او را مصمم کرد رهبران مخالف مذهبی و در رأس آن‌ها خمینی را به مبارزه بخواند. روش او در ماههای آینده و اصراری که در حمله به رهبران مذهبی داشت این نظر را تقویت می‌کند.

چند روز پس از سخنرانی کارتر در تهران مقاله ای در یک روزنامه پایتخت انتشار

یافت که خشم طلاب قم را برانگیخت و در تظاهراتی که روی داد چند تنی کشته و زخمی شدند (۷). آن تظاهرات از سوی چند هزار طلبه می‌توانست بی آنکه حوادث وخیمی را سبب شود به پایان رسد. آیت الله شریعتمداری بعداً در مصاحبه ای گفت مقامات انتظامی می‌توانستند با لوله آب با تظاهر کنندگان مقابله کنند و لازم نبود آن‌ها را به گلوله ببندند. دست کم تا آنجا که به مقامات سیاسی حکومت مربوط می‌شد هیچ دستوری درباره تیراندازی داده نشده بود.

در مراسم چهلمین روز کشتگان قم دو مراسم یکی در خود قم و دیگری در تبریز اعلام شد. در قم مقامات استانداری و فرمانداری پس از مذاکره با آیت الله شریعتمداری موافقت کردند که تظاهرات در مسجد انجام گیرد و چنین شد و هیچ حادثه ای روی نداد - که ثابت می‌کند حوادث چه اندازه قابل کنترل بود. در تبریز پس از چندبار تغییر عقیده همین توافق با مقامات مذهبی شهر شد. ولی در روز تظاهرات، مردم مسجد بزرگ بازار را در بسته یافتند و از آن لحظه کار بالا گرفت و یک گروه چند صد نفری که آشکارا آموزش‌های لازم را دیده بودند و بر طبق نقشه عمل می‌کردند با استفاده از هیجان عمومی بطور منظم و در مدتی کوتاه ده‌ها سینما و بانک و مرکز حزب رستاخیز را آتش زدند تا سرانجام با مداخله سربازان به تظاهرات پایان داده شد. ساواک و شهربانی هرکدام مسئولیت بسته بودن در مسجد را به گردن یکدیگر انداختند و مسلم بود که ندانم کاری مقامات محلی سهم مهمی در بلوا داشته است.

چند روز بعد حزب رستاخیز در شهر تبریز یک تظاهرات ۳۰۰ هزار نفری ترتیب داد که ارزش آن نه کمتر و بیشتر از بقیه تظاهراتی بود که در ایران ترتیب یافت. تفاوت در آن بود که به این تظاهرات از سوی رهبری سیاسی اهمیتی داده نشد و آن را مانند معمول مسلم گرفتند و با خیال آسوده به کارهای روزانه پرداختند. استاندار آذربایجان شرقی که در بیشتر ساعات بحران بیرون از تبریز بود و رفتارش از مدت‌ها پیش مایه رنجش آذربایجانیان بود تغییر یافت. ولی اینهمه در یک چهارچوب و با یک برداشت اداری انجام می‌گرفت. حتی تظاهرات بزرگ تبریز به یک ارزیابی دوباره موقعیت سیاسی نینجامید.

روز ۸ اسفند ۱۳۵۶ به مناسبت روز آزادی زنان شاه در ورزشگاه بزرگ تهران سخنرانی تندی کرد و در آن به رهبران مذهبی حمله برد و آنان را بطور ضمنی به سگان ماند کرد: «مه فشانند نور و سگ عوعو کند.» پس از این سخنرانی بود که دیگر فتنه فرو نشست. از آن پس رشته‌ها میان شاه و رهبران مذهبی - و نه تنها رهبران مذهبی تندرو - پاره شد. در تظاهرات دیگری که در اردیبهشت ۱۳۵۷ در قم ری داد نیروهای ویژه که از تهران فرستاده شده بودند به دنبال چند تن از

تظاهرکنندگان به خانه آیت الله شریعتمداری ریختند و یک طلبه را کشتند. آیت الله شریعتمداری از این رویداد بهره برداری تبلیغاتی بزرگی کرد. آثار قتل تا ماه‌ها از اتاق خانه او پاک نشده بود و خبرنگاران را به تماشای آن می‌بردند. توالی این حوادث ثابت می‌کند که شاه در تصمیم خود به چالش کردن و در هم شکستن مخالفان مذهبی استوار بود. او از سویی خود را در اوج قدرت می‌دید، بویژه پس از پشتیبانی بیدریغ کارتر، و از سویی بر بیماری کشنده‌اش آگاه بود و می‌دانست سال‌هایش شمرده است و می‌خواست در هنگامی که فرصت داشت بزرگترین تهدیدی را که متوجه جانشین بود برطرف سازد. اشکال کارش این بود که از نظر سیاسی و اخلاقی توانایی پیکاری را که خود آغاز کرده بود نداشت و تا دید در ارزیابی قدرت خود و ناتوانی مخالفان اشتباه کرده همه جسارت و اراده خود را باخت.

تا اواخر تابستان ۱۳۵۷ نآرامی‌ها در شهرهای گوناگون با الگوی همانند و عموماً توسط دسته‌هایی که از این شهر به آن شهر در حرکت بودند و بانک‌ها و سینماها و میخانه‌ها را آتش می‌زدند ادامه یافت. در اینجا و آنجا تظاهراتی می‌شد ولی هنوز شعارها تند نبود و تظاهرات، حتی در اصفهان که به اعلام حکومت نظامی انجامید، دامنه گسترده‌ای نداشت. شواهدی از دست داشتن فلسطینیان و لیبی و سوریه در نآرامی‌ها بدست مقامات ایران افتاده بود و گروه‌های چپ‌گرا و سازمان‌های چریکی از نزدیک با تندروان مذهبی همکاری می‌کردند. در دهه آخر اردیبهشت ساواک ۳۰۰ تن از هواداران خمینی را، با همه اشکالاتی که از نظر افکار عمومی و بین المللی بر آن گرفته می‌شد، دستگیر کرد. این اقدام آرامشی نزدیک به یک ماه به کشور داد؛ روز ۱۵ خرداد، سالگرد قیام اول خمینی، بی حادثه گذشت. در چهل تظاهرات قم نیز حادثه‌ای روی نداد. اما پس از انتصاب مقدم در خرداد ۱۳۵۷ بازداشت شدگان به زودی آزاد شدند و بار دیگر تظاهرات بالا گرفت. هواداران خمینی اگر دلیل دیگری بر سرگشتگی و ناتوانی حکومت می‌خواستند، در تکرار این روند در ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ آن را یافتند. پس از آن تظاهرات خونین نیز جمعی از کارگزاران خمینی دستگیر شدند ولی بزودی به خانه‌ها و فعالیت‌هایشان بر ضد رژیم برگشتند.

از اوایل ۱۳۵۷ حکومت به فکر تماس گرفتن با رهبران مذهبی افتاد. کمیسیونی از نخست‌وزیر و دو وزیر و یکی دو مقام دیگر تشکیل شد و نماینده‌ای از سوی نخست‌وزیر به قم رفت و با آیت الله شریعتمداری گفتگو کرد. ولی پیش از آنکه مذاکرات به جایی برسد وزیر دربار نماینده‌ای از سوی خود نزد آیت الله فرستاد که سبب بی

اعتبار شدن کوشش‌های هر دو طرف گردید. این تظاهر دیگری از رقابت سختی بود که میان نخست وزیر و وزیر دربار در گرفته بود. وزیر دربار مرتباً جلساتی با چند تن از مدعیان نخست وزیری و مقامات بالای ساواک داشت و بطور فعال در پی برکناری نخست وزیر بود. نخست وزیر چندبار سخن از کناره گیری خود به میان آورد که «اگر همه این‌ها برای رفتن من است، من می‌روم و به این مقام نچسبیده‌ام». تغییر رئیس ساواک و انتصاب سپهبد ناصر مقدم به آن مقام تأثیری در بهبود موقعیت نخست وزیر نکرد. مقدم نظر خوبی به کابینه آموزگار، که برخلاف کابینه‌های پیشین چندان اهل بده بستان و امتیاز دادن به صاحبان نفوذ نبود، نداشت و با لحن بدی از نخست وزیر یاد می‌کرد. کوشش او از همان آغاز کارش با کنار آمدن با مخالفان، بویژه رهبران مذهبی، بود. او سال‌ها پیش رابط ساواک با سران جبهه ملی بود و مناسبات خود را با پاره ای از آنان حفظ کرده بود. بر خلاف رهبری پیشین ساواک، که به تندی تصفیه شد، او هوادار سرکوبی مخالفان نبود و یک استراتژی «آشتی ملی» را تعقیب می‌کرد. ولی گذشته از تردیدهای جدی درباره مناسب بودن چنان استراتژی با شرایط آن روزی ایران - چنانکه در عمل ثابت شد - مقدم سخت درگیر مبارزات و رقابت‌های شخصی و سیاسی و اداری بود و این بر استراتژی او آثار منفی گذاشت. او با کینه جویی از رقیبان خویش و دسته ای در ارتش که بدان وابستگی داشت تا پایان به یک دست در کنار آمدن با دشمنان میانه روتر، و در اواخر تندروتر، رژیم می‌کوشید و به دست دیگر از هرکه او و دسته‌اش نمی‌پسندیدند انتقام می‌گرفت. دسته او در ارتش به ریاست ارتشبد حسین فردوست شامل ارتشبد عباس قره باغی و چندین ارتشبد و سپهبد دیگر بود. آن‌ها در میان خود تقریباً همه سازمان‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی و بازرسی شاهنشاهی را کنترل می‌کردند. و از آن موضع نفوذ خود را بر همه دستگاه حکومتی می‌گسترده بودند. دفتر ویژه که فردوست بر آن ریاست داشت مرکز پرورش عوامل او بود که به تدریج در سراسر ارتش پخش می‌شدند و سمتهای مهم را بدست می‌آوردند. او شاه را متقاعد کرده بود که بدین ترتیب افراد مورد اعتماد بر ارتش تسلط خواهند یافت.

در کابینه آموزگار مقاومت در برابر اعمال نفوذهای کسانی مانند فردوست بسیار بیشتر شد و مخالفت‌هایی را برانگیخت. خود فردوست به سبب بی نتیجه ماندن فشارهای فراوانش برای تصاحب زمینهای دولتی با کابینه آموزگار درگیری‌هایی یافته بود.

علاوه بر مقدم کسان دیگری از نزدیکان شاه کنار آمدن با مخالفان را توصیه می‌کردند. ادامه تظاهرات مخالفان، پول‌های فراوانی که خمینی از نجف برای ملایان و طلاب می‌فرستاد و شبکه تبلیغاتی او که بیشتر مسجدها و تکیه‌ها را پوشانده بود

وضع را بحرانی می‌کرد. دشمنان رژیم از امریکا برای دوستان خود پیام می‌فرستادند که فضا در امریکا تغییر کرده است و بعضی از مخالفان تا آنجا پیش رفتند که به اطرافیان خود گفتند «کارتر چراغ سبز را نشان داده است». یکی دو تن از سران جبهه ملی که در صدد تماس گرفتن با حکومت بر آمده بودند به تندوی پای پس کشیدند چنانکه نوشته‌های مؤلفان امریکایی هم نشان می‌دهد در آن هنگام در وزارت خارجه و شورای امنیت ملی امریکا مخالفان رژیم ایران مواضع استواری بدست آورده بودند و پاره ای از آن‌ها شخصاً متعهد بیرون راندن شاه بودند. آن‌ها جریان اصلی سیاست امریکا را تشکیل نمی‌دادند و تا پاییز ۱۳۵۷ رهبران امریکا در پشتیبانی خود از شاه پا برجا ماندند و تأکید می‌کردند که خود شاه توانایی غلبه بر بحران را دارد.

نخستین گامی که شاه به عقب برداشت در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ بود. چند روزی پیش از آن نخست وزیر در مصاحبه ای گفته بود ایران یک حزبی باقی خواهد ماند. ولی شاه در ۲۸ مرداد اعلام کرد که انتخابات سال آینده صد در صد آزاد خواهد بود و همه احزاب می‌توانند در آن شرکت کنند. این اعلام هیچ کس را متقاعد نکرد و هیچ حسن نیتی را از سوی مخالفان سبب نشد. مانند همه امتیازهای بعدی که رژیم داد از سوی مخالفان هیچ امتیازی داده نشد. ولی فرش را از زیر پای حکومت کشید و شاه را ناتوان و سرگردان جلوه داد. این دو صفتی بود که در شش ماه آینده بیش از همه می‌بایست درباره سیاست‌های رژیم بکار روند.

آتشسوزی سینما رکس در آبادان، چند روزی پس از آن، در تاریخ انقلاب ایران جایی همانند آتشسوزی رایشتاگ در آغاز روی کار آمدن هیتلر و حزب نازی در آلمان دارد. تا آن زمان هواداران خمینی ۲۹ سینمای دیگر را آتش زده بودند و در رستوران خوانسالار تهران بمبی منفجر کرده بودند که بیش از ۴۰ تن را زخمی کرده بود. پس از آن نیز چند سینما را آتش زدند، از جمله یکی در شیراز، که به مرگ دو تن انجامید. درباره عاملان آتشسوزی هنوز همه چیز روشن نشده است. مقامات قضائی موضوع را با حرارت دنبال نکردند و حکومت تازه نیز علاقه ای به موضوع نشان نداد. شاید در رده‌های پایین تر دادگستری کسانی نمی‌خواستند با روشن شدن حقیقت دامن رژیم پاک شود، زیرا همه مخالفان همدستان شده بودند و آتشسوزی را به رژیم نسبت می‌دادند. رئیس ساواک نیز با انتشار اسنادی که از شرکت مخالفان مذهبی و احتمالاً عوامل فلسطینی در این جنایت بدست آمده بود مخالفت می‌ورزید و کابینه را با استدلال خود متقاعد کرد که چون مردم اعتقاد دارند مسئول آتشسوزی خود رژیم است هر کوششی برای رفع اتهام وضع را بدتر خواهد کرد. از آنجا که آتشسوزی پیش از به حکومت رسیدن کابینه تازه روی داده بود استدلال او به آسانی پذیرفته شد.

وزیر اطلاعات و جهانگردی وقت هم که در رسیدگی به پرونده شرکت داشت شاه را متقاعد کرده بود که «چون با آیات در حال مذاکره» اند انتشار واقعیات مربوط به آتشسوزی صلاح نیست. او یکی از نخستین کسانی بود که ملایان اعدام کردند تا رازها پوشیده بماند.

در جمهوری اسلامی دلایل زیادی بدست آمد - از جمله در دادرسی متهمان آتشسوزی - که هواداران خمینی به فتوای خود او سینماها را آتش می‌زدند. بازماندگان کشتگان آتشسوزی که تا یک سال پس از برقراری حکومت اسلامی با تظاهرات و بست نشستن‌های خود حکومت را برای رسیدگی به آن جنایت ترسناک زیر فشار گذاشتند نخست با بی‌اعتنایی روبرو شدند و سپس بارها بدست پاسداران انقلاب کتک خوردند. سرانجام حکومت که به تنگ آمده بود با کشتن چند تن از دور و نزدیک به موضوع پایان داد و بر آن پرده ای کشید.

کابینه آموزگار پس از این آتشسوزی کنار رفت ولی سرنوشت آن قبلاً تعیین شده بود. هواداران «آشتی ملی» واقعه کشتن یک طلبه در خانه آیت الله شریعتمداری را بهانه کردند و شاه را زیر فشار گذاشتند. استدلال آنان این بود که «دست دولت به خون آلوده شده است». دستهای «پاکیزه» تری برای گرداندن کشور لازم بود. شاه در کتاب پاسخ به تاریخ نوشته است که به توصیه یک رهبر مذهبی که مقدم از او پیغام آورده بود «دست به یک اقدام چشمگیر» زد و آموزگار را وادار به استعفا کرد. طرفه آنکه مقام روحانی «اقدام چشمگیر» را مشخص نکرده بود. شاه این اقدام را یکی از بزرگترین اشتباهات خود دانسته است.

در شهریور ۱۳۵۷ رژیم با یک گزینش تاریخی روبرو بود و دو راه بیشتر در پیش نداشت: یا بایستد و دشمنانش را بر سر جایشان بنشانند و پس از مستقر کردن اقتدار حکومتی امتیازهای لازم را نه به دشمن، بلکه به حکومت درست و خوب بدهد و یا به سازش رو کند. در اینجا بحث بر سر حفظ رژیم نیست. بحث بر سر آن است که بر هم خوردن ناگهانی وضع برای موجودیت کشور خطرناک بود. میانه روها و «لیبرال‌ها» جایگزین (الترناتیو) رژیم نبودند و گزینش ایران میان رژیم - هرچه هم قابل انتقاد - و «لیبرال‌ها» - هرچه هم ورد توجه رسانه‌های همگانی غربی - نبود. ایران می‌بایست میان راه حل‌های تدریجی برای اصلاح رژیم، در عین حفظ اقتدار آن و در هم شکستن افراطیان، و تغییر رژیم به شیوه‌های قهرآمیز یکی را بر گزیند. گزینش دیگری جز در دل‌های آرزومند کسانی که قدرت واقعی نداشتند نبود. پاسخ اینکه کدام یک به سود کشور می‌بود، اکنون با نگاه به گذشته آشکارتر است.

استوار ایستادن رژیم برای جلوگیری از افتادن کشور بدست نیروهای نادانی و ارتجاع و تعصب و فاشیسم مذهبی لازم بود و برای جلوگیری از گسیختگی ایران که

دور نمای آن به روشنی هراس انگیزی در برابر ماست ضرورت داشت. سازش و آشتی و امتیاز دادن در شهریور ۱۳۵۷ نمی‌توانست به جایی برسد زیرا از موضع ضعف بود. رژیم در وضع دفاعی قرار گرفته بود و برای رژیم‌های مانند ایران وضع دفاعی کشنده بود. اگر قرار بود جلوی انقلاب گرفته شود - با پیامدهای مصیبت بار آن - رژیم نمی‌توانست بی حفظ اقتدار خود در چشم مردم دوام آورد.

آنچه رژیم ایران را، حتی در شرایط بد اقتصادی، نگهداشته بود محبوبیت یا خرسندی عمومی نبود. تصویر ذهنی آن به عنوان یک قدرت شکست ناپذیر بود که دشمنان خود را بیپایی از میدان بدر کرده بود. این تصویر ذهنی هزاران فرصت طلب را از پیوستن به مخالفان باز می‌داشت و به صف پشتیبانان رژیم می‌راند. این تصویر اقتدار و شکست ناپذیری بود که مخالفان را به احتیاط، حتی میانه روی و تلاش برای کنار آمدن با رژیم تشویق می‌کرد. وقتی آن تصویر ذهنی شکست، وقتی شاه زیر فشار آغاز به امتیاز دادن کرد برای رژیم چیزی نماند. نه محبتی، نه قدرشناسی، نه اعتمادی. آنگاه احساس کینه و سرخوردگی، نارضایتی‌های شخصی و گروهی و حرفه ای، بویۀ قدرت و ایدئالیسم گروه‌هایی که می‌خواستند ایران را بر خطوط فکری و ایدئولوژیک خود از نو بسازند از همه سو برخاست. هنگامی که بوی خون بلند شد دیگر همه در پی کشتن بر آمدند. رژیم نمی‌توانست زمین بخورد و زنده بماند. مانند آزاده سواران قرون وسطی، رژیم می‌بایست برای زنده ماندن، خود را سوار نگه‌دارد.

امتیاز دادن در شرایط ضعف خودکشی بود و در آن اوضاع و احوال هر امتیازی به ضعف تعبیر می‌شد. اساساً امتیاز دادن به دشمنان درست نیست. اصلاح شیوه‌های نادرست باید به عنوان امتیاز دادن به واقع نگری و منطق تلقی شود نه به دشمنان. مردم حق داشتند بپرسند چرا در هنگام قدرت حتی اندکی از آن امتیازها دریغ می‌شد؟ رژیم در واقع به مردم روی نمی‌آورد، به دشمنانش پشت می‌کرد و چگونه انتظار داشت بپاید؟

یک حکومت مطمئن به خود و پابرجا که در چشم دشمنانش رو به هزیمت نبود می‌توانست با برگرداندن منابع از خرید سلاح‌های بسیار پیچیده دور از نیازمندی‌های دفاعی ایران و طرح‌های پرهزینه و نمایشی و تجملی به توسعه اقتصادی و اجتماعی و دور کردن عناصری که چون خاری در چشم مردم می‌رفتند سیر انقلابی را آغاز نشده متوقف کند. انقلاب و ویرانی ایران اجتناب ناپذیر و پیروزی انقلابیان حتمی نبود - اگر رژیم فعالانه در فراگرد نابودی خویش شرکت نمی‌جست.

در ۱۳۵۷ دادن هیچ امتیازی نمی‌توانست افراطیان را از پیشی جستن بر میانه روان و کشاندن موج افکار عمومی بسوی خویش و تحمیل خود بر کشور باز دارد. مخالفان

میان‌ه رو و «لیبرال‌ها» نه جاذبه لازم و نه تشکیلات نیرومند داشتند. جامعه ایرانی در دهه پیش از آن سخت زیر نفوذ رادیکال‌ها قرار گرفته بود و بخش‌های بزرگی از آن از گرایش‌های افراطی پیروی می‌کردند. مارکسیست‌ها در میان روشنفکران و طبقه متوسط و افراطیان مذهبی در میان طبقه متوسط و پایین متوسط چنان رخنه کرده بودند و چنان فضای فکری ساخته بودند که هیچ راه حل میان‌ه بختی نداشت. با هر درخواستی موافقت می‌شد درخواست بالاتری به دنبال آن می‌آمد و درخواست‌ها حالت دستور به خود می‌گرفت. برد با کسانی بود که شعارهای تندتر می‌دادند.

این درست چیزی بود که پیش آمد. رژیم به تدریج تقریباً همه درخواست‌های مخالفان را گردن نهاد و تنها خود را نابود کرد. اختلافی که هنوز بر سر آن گفت‌وگوست آن است که شاه بجای شریف امامی یا از هاری می‌بایست از خود جبهه ملی یا مخالفان میان‌ه رو دیگر دعوت می‌کرد.

آن‌ها که معتقدند امتیازهای سیاسی دوماه یا چهارماه دیر داده شد در ارزیابی توانایی‌های جبهه ملی - که به گفته بختیار به شاه تنها ۲۷ عضو داشت - (۷) و بخت آن در رویارویی با رادیکال‌ها و افراطیان چپ و مذهبی و شبکه گسترده تروریستی که در داخل و خارج ایران از آن‌ها پشتیبانی می‌کرد مبالغه می‌کنند؛ و ترجیح می‌دهند تأثیر عامل خمینی را که از آغاز تا پایان بر درخواست اصلی خود «شاه باید برود» پابرجا ماند ندیده بگیرند.

سیاستگرانی که نه سازمان نیرومند و نه پایگاه گسترده ای داشتند و تنها قدرتشان در امتیازهایی بود که می‌توانستند به دشمنان پا برجای رژیم عرضه کنند - امتیازهایی مانند آزاد کردن تروریست‌ها از زندان، برچیدن ساواک، ضعیف کردن ارتش، میدان دادن به احزاب و گروه‌های زیر نفوذ بیگانه و روانه کردن شاه - تفاوت اساسی با شریف امامی یا از هاری نداشتند. برتری راه حل میان‌ه روها بر «راه حل» نامشخصی که در عمل اختیار شد آن بود که زمان پیکار برای سرنگونی رژیم را کوتاه‌تر می‌کرد و احتمالاً از هزینه‌های آن می‌کاست. از این گذشته آن‌ها همان اندازه در برابر گردبادی که برخاسته بود و هیچ کس ابعادش را نمی‌دانست ناآماده بودند. رهبران جبهه ملی یا سیاستگران دیگری که نامشان در آن روزها بر سر زبان‌ها بود ناگزیر همان سیاست‌های سه کابینه آخری رژیم شاه را، با سرعت بیشتر، در پیش می‌گرفتند. آن‌ها از خونریزی می‌پرهیختند. ولی نتیجه یکسان می‌بود. حکومت زیر فشار اعتصاب‌های سیاسی و راه پیماییها از پای در می‌آمد. رادیکال‌ها دست بالاتر را، دیر یا زود، داشتند و راه حل خود را تحمیل می‌کردند.

بررسی آنچه رهبران جبهه ملی در پیکار ملی شدن نفت و آنچه پس از پیروزی انقلاب اسلامی کردند این نظر را بیشتر ثابت می‌کند که آن‌ها قدرت و شهادت سیاسی

لازم را برای آنکه در برابر سیل افکار عمومی تحریک شده بایستند و از نظرگاه‌های خود دفاع کنند نداشتند. در سال ۱۳۳۱ آن‌ها جرئت نکردند بهترین پیشنهادهایی را که در آن زمان به ایران برای حل مسأله نفت می‌شد بپذیرند و دکتر مصدق را بر حذر داشتند که «مردم» را از دست خواهد داد. در حالی که یک اقدام شجاعانه در آن هنگام می‌توانست حکومت مصدق و منافع نفتی ایران را نجات دهد و سیر تاریخ ایران را دگرگون سازد. در هنگامه انقلاب دل‌نگرانی‌شان این بود که مردم از آن‌ها پیش افتاده‌اند.

کارنامه پس از انقلاب مردانی چون سنجابی یا بازرگان یا آن‌ها که آمدند و از قانون اساسی اسلامی دفاع کردند همه حسی را جز حس ستایش در ناظران بر می‌انگیزد. مقاومت آن‌ها در برابر فاشیسمی که بی پروا پیش می‌آمد عاجزانه بود و بی هیچ پیکاری تسلیم شدند و تنها جایی، هر جا پیش آمد، برای خود در نظام حکومتی تازه دست و پا کردند.

چگونه می‌توان پنداشت این مردان می‌توانستند در شش ماه پیش از بهمن ۱۳۵۷ در برابر هیولای افراطی برخاسته‌ای که به یک دست کیسه‌های پول و به دست دیگر اسلحه داشت؛ و می‌خرید و می‌ترساند - حتی بالاترین مراجع مذهبی را می‌ترساند و اادار به تقیه می‌کرد - ایستادگی نمایند؟ آن‌ها که در نخستین فرصت مواضع سی ساله خود را رها کردند و از ملت ایران و قانون اساسی مشروطه به امت اسلامی و ولایت فقیه پناه بردند، چگونه یک راه حل میانه رو را به پیروزی می‌رسانند؟ از آن هنگام که رژیم راه حل ایستادگی و استقرار دوباره اقتدار خود را رها کرد و به سازش و تسلیم روی آورد، بجای نیرومند کردن مخالفان میانه رو و جدا کردنشان از افراطیان، عناصر تند رو و سرسخت را نیرومند و میانه روان را ناگزیر از دنباله روی آن‌ها کرد. افراطیان به حق می‌گفتند که سختگیری، امتیازهای بیشتری از حکومت می‌گیرد و هرچه بیشتر خواستند بیشتر گرفتند. این سوء تفاهم درباره میانه روان و توانایی آن‌ها در متوقف کردن افراطیان چپ و مذهبی در همه دوران انقلاب و پس از آن ادامه یافت و مصیبت‌های زیاد به بار آورد. امروز هم آن‌ها که می‌خواهند در برابر مذهب رزمجو «میانه روان» را علم کنند نمی‌دانند که این عناصر یکبار دیگر راه را بر افراطیان، این بار افراطیان چپ، خواهند گشود و نقش تاریخی خود را که نقش واسطه و پل بوده است بازی خواهند کرد.

در کدام موقعیت انقلابی جایی برای میانه روی بوده است و کدام انقلاب را با لا به و زاری متوقف کرده‌اند؟ میانه روی مال زمانی است که قطب‌های افراطی از تعادلی برخوردار باشند و یک طرف بوی اشتباه ناپذیر پیروزی را تشنیده باشد. جریان انقلاب را تنها با عزمی که حتی از انقلابیون نیز استوارتر باشد می‌توان متوقف کرد.

پیوسته از نرمی به درشتی و از درشتی به نرمی پریدن، بی هیچ طرح سنجیده و هیچ تسلطی بر امور، سهم خود را در ویرانی حکومت داشت؛ ولی عامل اصلی، ترک برداشتن اراده مقاومت در آن تابستان ۱۳۵۷ بود. مسئول آنهمه خون‌های بیهوده که بر خاک ریخت و رژیم که زیر آوار انقلاب دفن شد و کشوری که زیر چنگال گرگان و شغالان افتاد تصمیمی بود که از سر ناتوانی و ترس در آن هنگام گرفته شد. شاه در آن شهریور تصمیم مرگباری گرفت. با آنکه او از پنج سال پیش از آن می‌دانست بیمار و سالهای زندگیش معدود است، هرگز طرح روشنی برای جانشینی خود نداشت. با آنکه چند بار سخن از کناره‌گیری خود در ۱۰ یا ۱۲ سال دیگر به میان آورده بود، به نظر نمی‌رسید بطور جدی به موضوع اندیشیده باشد. در تابستان سال ۱۳۵۷ پادشاه و ملکه اسپانیا در یک دیدار رسمی به تهران آمدند. یک روزنامه‌نگار امریکایی، خانم فلورا لویس، که در تهران بود از مقامات اسپانیایی همراه پادشاه و ملکه پرسیده بود آیا در گفتگوهای شاه با خوان کارلوس تحولات اسپانیا از فرانکو به پادشاهی مطرح شده است؟ پاسخ آن‌ها منفی بود. با آنکه نمونه اسپانیا می‌توانست سرمشق طراز اولی برای ایران باشد، شاه هیچ علاقه‌ای به دانستن آنچه طبعاً می‌بایست برای خود او جالب باشد نشان نداده بود (۸).

یکی از «اگر» های مهم انقلاب آن است که در صورتی که شاه بیماری خود را به عنوان یک عامل فوری در نظر می‌آورد و در آن سال بحرانی، ملت خود را در جریان می‌گذاشت و فراگرد انتقال تدریجی و منظم قدرت و بازگشت به پادشاهی مشروطه را به جریان می‌انداخت چه واکنش مساعدی از سوی مردم نشان داده می‌شد؟ انقلاب ایران به این دلیل اضافی نیز نالازم بود که آنکه هدف دشمنی عمومی قرار گرفته بود خود چندان امیدی به ماندن در صحنه نداشت. مسلماً احساس همدردی عمومی به شاه بیمار بر نگرانی از آشوب پس از او افزوده می‌شد و به احتمال زیاد جلوی زیاده رویهای بسیاری را می‌گرفت و دشمنان رژیم را وادار به کوتاه آمدن می‌کرد. اما شاه مانند بیشتر بیماران رو به مرگ در ته دل خود بیماریش را باور نمی‌کرد. از این گذشته کسانی که زیاد و به مدت دراز از قدرت و تنعم بر خوردار بوده‌اند عموماً نمی‌توانند باور کنند که پایانی هست و جانشینانی خواهند بود. داستان سلطان محمود غزنوی در گلستان معروف است که کسی سال‌ها پس از مرگش او را در خواب دید که همه تنش خاک شده بود «مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید». خواب‌گزاران گفتند که «هنوز نگران است که ملکش باد گران است.»

گزینش شاه برای نخست وزیر، جعفر شریف امامی بود، از دیرباز رئیس سنا و مدیرعامل بنیاد پهلوی و استاد اعظم لژهای فراماسونری ایران. نام او با معاملات مشکوک بیشمار آمیخته بود و در محافل مالی و صنعتی به آقای ۵ درصد و ۲۰

درصد شهرت داشت. از مؤسسات بسیار حقوق خدمات سیاسی را که به آن‌ها می‌کرد می‌گرفت. بنیاد پهلوی را به صورت انحصاردار کازینوها و قمارخانه‌های بزرگ و مرکز بند و بستهای مالی در آورده بود و به عنوان رئیس فرماسونهای ایران از بدنامی عمومی این سازمان نیمه مخفی، که دست کم در ایران جز جنبه سیاسی و دسته بندی نداشت، سهمی می‌برد. گزینش شاه برای نخست وزیری و اجرا کننده سیاست «آشتی ملی» چنان در چشم مردم بدنام بود که خودش در مجلس ضمن دفاع از برنامه دولت اعلام کرد «من شریف امامی بیست روز پیش نیستم». به نظر نمی‌رسد بتوان همانندی برای چنین ورشکستگی معنوی یافت. در اینکه با بهترین و پذیرفتنی‌ترین شخصیت‌ها نیز می‌شد در آن اوضاع و احوال سیاست «آشتی ملی» را اجرا کرد و از درآمدش به صورت «تسلیم ملی» جلو گرفت جای تردید بسیار است. ولی با گماشتن کسی که همه شهرتش به کارگزاری یک دولت خارجی و شرکت درصدها میلیون دلار بند و بستهای پنهانی و نادرست بود مسلماً نمی‌شد افکار عمومی برانگیخته ایران را آرام کرد. این اشتباهی در قضاوت بود که با معیارهای معمولی نمی‌توان دریافت و از هر توجیه منطقی می‌گریزد. ایرانیان پس از سال‌ها که یک گروه دست خود را بر منابع ملی گشوده بود، بهم برآمده بودند و اکنون نمی‌توانستند حضور یکی از سران آن گروه را در سمت نخست وزیری ببینند. شاه بعداً درباره علت این گزینش خود گفته بود که روی روابط نزدیک نخست وزیر با یک قدرت خارجی حساب می‌کرده است (۹).

نخست وزیر تازه با اختیاراتی بیش از نخست وزیران ۱۵ ساله پیش روی کار آمد. جز ارتش و نیروهای انتظامی بقیه سازمان‌ها یکسره زیر نظر نخست وزیر بود. او حتی برای نخستین بار توانست، به آسانی، از اعتبارات نظامی به مقدار زیاد بکاهد. چنانکه دوبار دیگر نیز در هنگام بحران پیش آمده بود شاه خود را از صحنه کنار کشید. بار اول در پایان کار دکتر محمد مصدق بود که سپهبد فضل الله زاهدی همه بار مبارزه را بر دوش گرفت. بار دوم در خرداد ۱۳۴۲ بود که اسدالله علم مبارزه را انجام و رژیم را نجات داد. این بار علم مرده بود. بجای او کسی در کنار شاه بود که هر چند با او شباهت‌هایی داشت، آن شباهت‌ها در بهترین صفات علم نبود.

شریف امامی بلافاصله سانسور مطبوعات را که در اواخر دولت آموزگار بار دیگر برقرار شده بود برداشت و دستور داد مذاکرات مجلس در بحث برنامه دولت از رادیو تلویزیون پخش شود. بحث برنامه دولت، آنهم دولتی که نقاط ضعف فراوان داشت فرصتی به پاره ای نمایندگان داد که در شرایط سیال آن روز برای خود نامی بسازند و خود را بر فراز تحولات احتمالی آینده قرار دهند. بویژه که اطمینان لازم را از مقامات بالای رژیم گرفته بودند.

در همان آغاز دولت شریف امامی (شهریور ۱۳۵۷) شاه در مصاحبه ای با نیوزویک گفت می‌خواهد نشان دهد که پارلمان جای مناسب حمله به دولت و بحث درباره آن است نه خیابان‌ها، و می‌ثابت کند که ایران دارای سیاست‌های باز است و به قانون و نظم احترام می‌گذارد. چنین سیاستی برای مردم چند سال پیش از آن آرامش بخش و امیدوارکننده می‌بود ولی در نیمه سال ۱۳۵۷ حملات مجلس و روزنامه‌ها به رژیم از فرو ریختن قدرت آن حکایت می‌کرد نه نظم و قانون. تغییر چنان ناگهانی و در چنان شرایط تعرض مخالفان و در هم‌ریختگی رژیم صورت می‌گرفت که تعبیر دیگری نمی‌شد کرد. برداشت حکومت صرفاً حقوقی و ظاهری بود و واقعیت‌ها و بعد سیاسی را در بر نمی‌گرفت.

از این گذشته مایه عمده شهرت سیاسی نخست وزیر آن بود که سنا را سال‌ها مانند یک سربازخانه اداره کرده است و اجازه بیرون رفتن از خط به کسی نداده است. حتی یک بانوی سناتور را که سخنی در انتقاد از یک لایحه مربوط به حقوق زن گفته بود وادار به استعفا کرده است. با چنان پیشینه ای به زحمت می‌شد وانمود کرد که آزادیخواهی تازه به دلخواه بروز کرده باشد.

در همان یکی دو روز اول اعلام نخست وزیری خود، شریف امامی سال شاهنشاهی را ملغی کرد و به تقویم هجری شمسی که سه سالی متروک شده بود بازگشت. نیز دستور داد کازینوها و قمارخانه‌ها بسته شود. بیشتر این کازینوها را بنیاد پهلوی بر پا کرده بود و موافقت با بسته شدن آن‌ها را نیز هویدا گرفته بود. سه کازینو در اوایل سال ۱۳۵۷ بسته شدند و بقیه هم قرار بود بسته شوند ولی این تصمیم در آن هنگام اعلام نشد. همچنانکه محدودیت اعضای خاندان پادشاهی در معاملات با دولت نیز در همان زمان به کوشش هویدا عملی و دستور آن از سوی شاه به آموزگار ابلاغ گردید. این تصمیم نیز بعد از سوی شریف امامی به عنوان امتیازی به مخالفان با آب و تاب زیاد عنوان شد.

همه این اقدامات با سروصدای فراوان درباره نسبت خانوادگی نخست وزیر با سران مذهبی و ادعای نخست وزیر به اینکه با توافق رهبران مذهبی روی کار آمده است – ادعایی که از سوی آیت الله شریعتمداری تکذیب شد – همراه بود. در همه این تظاهرات درجه ای از بی اعتقادی (سینیسیم) به چشم می‌خورد که حتی برای ظرفیت مردمی چون ایرانیان زیاد بود.

ولی در همان هفته اول دولت شریف امامی امری روی داد که زمین را زیر پای نه تنها دولت، بلکه مخالفان میانه روی آن نیز، خالی کرد. در عید فطر هزاران تن از تهرانی‌ها، از کارمند و دانشگاهی و بازاری، همه اعضای طبقه متوسط و مرفه ایران، در تپه‌های قیطریه برای نماز جماعت گرد آمدند و پس از پایان نماز در

خیابان‌ها تظاهرات آرامی برگزار کردند و در شعارهای خود آزادی و استقلال و حکومت اسلامی را خواستند. این نخستین تظاهرات بزرگ میانه‌روها نقطه پایانی بر نقش آنان به عنوان یک نیروی مؤثر در بحران ایران گذاشت.

تظاهرات عید فطر آشکارا رنگ مذهبی داشت. به نام مذهب و به نیروی مذهب بود که میانه‌روها به میدان آمدند و قدرت خود را نشان دادند. برای آن‌ها این تظاهرات ادامه یک سنت هفتاد و چند ساله بود و طبعاً انتظار داشتند به نتایج همانند گذشته نیز بینجامد. ولی آنچه این تظاهرات در عمل نشان داد این بود که در پیکار با رژیم باید رهبری به دست ملایان داده شود. از آن روز رهبران مذهبی بودند که با همکاری افراطیان چپ تظاهرات همه مخالفان را سازمان دادند و شعارها را تعیین کردند. پیش از آن تظاهرات ضد دولت جنبه شورش داشت. آتش زدن سینماها و بانک‌ها و مؤسسات از اهمیت و برد سیاسی آن تظاهرات می‌کاست و نمی‌گذاشت توده‌های بزرگ مردم خود را با چنان تظاهراتی یکی احساس کنند. این بار یک عمل سیاسی تمام عیار صورت می‌گرفت که سنگینی‌اش بر رژیم بیش از همه شورش‌های پیشین بود.

طبقه متوسط و «لیبرال‌ها» و میانه‌روان با شرکت خود به تظاهرات عید فطر وزن و اهمیت بیشتری بخشیدند ولی در همان حال با گردن نهادن به رهبری ملایان سیر حوادث آینده را از پیش نشان دادند. مذهب رزمجو که در یک ساله پیش از آن هدف‌ها و شیوه‌های مبارزه را تعیین کرده بود با نماز عید فطر تسلط خود را بر همه لایه‌های اجتماعی و عناصر مخالف استوار ساخت.

تکرار تظاهرات، کابینه‌ای را که می‌خواست کابینه «سیاسی» به معنایی که در ایران از آن می‌فهمند، باشد و به امید معامله با رهبران مذهبی و سیاسی مخالف به میدان آمده بود سرگشته کرد و در ۱۶ شهریور به برقراری حکومت نظامی در تهران واداشت. ولی خبر این تصمیم تا بامداد ۱۷ شهریور اعلام نشد و کسانی که در آن روز به دعوت یک رهبر مذهبی در میدان ژاله گرد آمدند عموماً از برقراری حکومت نظامی چیزی نمی‌دانستند. برخی از وزیران در جلسه شب پیش استدلال کرده بودند که اگر خبر همان شبانه پخش شود تظاهرکنندگان به خانه‌های خود نروهند رفت و در خیابان‌ها خواهند ماند. این استدلال نادرست پذیرفته شد. ولی در آن روزها کمتر استدلال نادرستی بود که پذیرفته نشود.

پس از ۱۷ شهریور و کشته شدن ۱۸۳ تن در میدان ژاله تهران دیگر علت وجودی برای حکومت شریف امامی نماند. ولی سران حکومت به یافتن راه حل‌های «سیاسی» خود ادامه دادند. بر پا کردن اعتصاب برای گرفتن اضافه حقوق یکی از این راه حل‌ها بود؛ برای آنکه به گمان خود خشم و اعتراض عمومی را به مجاری

دیگری بیندازند. تصور می‌کردند اگر به درخواستهای اعتصابیان تن در دهند آنان را آرام و بحران را خاموش خواهند کرد. دشمنان رژیم نیز مشتاق بهره‌گیری از سلاح اعتصاب بودند. استراتژی‌های دو طرف با هم تقارن یافته بود. مخالفان که ناتوانی حکومت را خوب تشخیص داده بودند آن را زیر فشار گذاشتند. حکومت نیز آماده همکاری بود. مواردی بود که مقاماتی از ساواک با مؤسساتی که آرام مانده بودند تماس می‌گرفتند که مگر اضافه حقوق نمی‌خواهند؟ اعتصابات به بیشتر وزارتخانه‌ها و مؤسسات و کارخانه‌های دولتی گسترش یافت. هر گروه هر چه خواستند کم و بیش گرفتند و اگر باز خواستند باز گرفتند. حکومتی که از روز آغاز بی‌مذاکره امتیاز داده بود اکنون با مذاکره بیشتر امتیاز می‌داد.

درخواستهای سیاسی پس از اضافه حقوق آمد و حکومت همچنان عقب نشست. آزادی زندانیان سیاسی مانند یک برگردان در همه جا و از سوی همه گروه‌ها تکرار می‌شد. درهای زندان‌ها را گشودند و اعضای سازمان‌های تروریستی را آزاد کردند. زندانیان آزاد شده صفحات روزنامه‌ها را با داستان‌های واقعی یا اغراق آمیز خود پر کردند. مصاحبه‌های آنان همراه با سخنان نمایندگان مجلس و مطالب روزنامه‌ها فضای سیاست را چنان کرد که گویی از باروت انباشته است.

اعلام حکومت نظامی در ۱۷ شهریور با دو رویداد دیگر همراه بود. سه تن از وزیران کابینه هویدا در همان روز دستگیر شدند. این در هنگامی بود که زمینه آزادی همه مخالفان و دشمنان رژیم، حتی آن‌ها که دست به خرابکاری و آدمکشی زده بودند، فراهم می‌شد. رژیم که تفاوت میان مخالف و دشمن را نمی‌دانست، اکنون تفاوت میان دوست و دشمن را نیز از یاد برد. قرار بود عده بیشتری از سران رژیم دستگیر شوند ولی وزیر دادگستری مقاومت کرده بود. مقدم یک فهرست ۵۰۰ نفری داشت، از مقامات سیاسی و شخصیت‌های مالی و اقتصادی، و در ملاقات‌هایش با شاه گاه و بیگاه موافقت او را با دستگیری عده‌ای می‌گرفت. ولی در دولت شریف امامی نتوانستند بیش از آن سه نفر و چند مقام پائین تر را به زندان اندازند. زمینه برای تصفیه حساب‌ها آماده شده بود. سران دولت و نزدیکان شاه به او فشار می‌آوردند که برای آرام کردن مخالفان کسانی را که خود نمی‌پسندیدند قربانی کند. برای آسان کردن کار خود در قانون اساسی دنبال موادی می‌گشتند که ثابت کنند شاه مسئولیتی ندارد و وزیران مسئول آنچه در گذشته روی داده بوده‌اند. در آن هنگامه انقلابی، نازک کاری‌های حقوقی آنان به بازی می‌مانست. خود شاه نیز از یاد برد که به عنوان «فرمانده» اعلام‌کننده هر تصمیم مهم بوده است و با متهم کردن همکاران نزدیک خود در واقع بر گذشته خویش خط بطلان می‌کشد.

دومین رویداد، اعصاب روزنامه‌ها بود که به اعتراض به مداخله مأموران حکومت نظامی صورت گرفت. دو روزنامه بزرگ تهران در همان روزهای اول کابینه شریف امامی حملات سخت خود را بر رژیم آغاز کرده بودند و تصویرهای بزرگ خمینی و مطالب مربوط به او را به چاپ رسانیده بودند که بیش از ارزشی نمادین (سمبلیک) داشت و در چشم مردمی مانند ایرانیان نشانه قطعی برگشت اوضاع بشمار می‌رفت. روش تازه مطبوعات از سوی سران حکومت تأیید می‌شد. آن‌ها استدلال می‌کردند که اگر مردم به مطبوعات اعتماد کنند دیگر به «بی بی سی» توجه نخواهند نمود که سخن پراکنی هایش صدای مخالفان رژیم ایران را به سراسر کشور می‌رساند.

برای آنکه اعتماد مردم به مطبوعات بیشتر شود و حکومت از طریق مطبوعات بهتر بتواند افکار عمومی را در جهت‌هایی که خود می‌خواست بکشانند اعتصاب مطبوعات تشویق شد و به سرعت به پیروزی اعتصابیان انجامید. مأموران حکومت نظامی پس از اعلام حکومت نظامی به ادارات دو روزنامه بزرگ عصر تهران مراجعه کرده بودند و قصد سانسور مطالب را داشتند. آن‌ها گویا اعلام حکومت نظامی را جدی تصور کرده بودند. گردانندگان روزنامه‌ها که با مشاور اصلی نخست وزیر، یک وزیر مؤثر کابینه و از استراتژی‌های اصلی سیاست تسلیم، در تماس نزدیک بودند مقاومت ورزیدند و دست از کار کشیدند، با اطمینان از آنکه اقدام آن‌ها پیامدهای سختی نخواهد داشت. تسلیم حکومت به تندی صورت گرفت. به منظور «دراماتیزه» کردن نتایج اعتصاب، نخست وزیر و دو وزیر کابینه نامه ای با چند تن از روزنامه نگاران امضا کردند که منشور آزادی مطبوعات نامیده شد. پس از آن رادیو تلویزیون دولتی نیز به مطبوعات پیوستند و در سست کردن پایه‌های رژیم همدستان شدند.

آزادی مطبوعات در پخش نظریات و خبرهای دشمنان رژیم بر سرعت حوادث و وخامت وضع افزود ولی برای خود آن‌ها نیز مسائل حل نشدنی پیش آورد. افزایش فروش لزوماً به معنی بالا رفتن حیثیت مطبوعات نبود. گروه‌های فشار آن‌ها را بی هیچ ملاحظه ای در خدمت خود می‌خواستند. تا آن زمان گردانندگان مطبوعات می‌توانستند در برابر افراطیان بهانه آورند که آزادی عمل ندارند. ولی پس از امضای آن نامه بیسابقه دیگر چنان بهانه ای نماند. در شرایط آزادی مطبوعات، نیروی افراطیان و تندروترین آنان، چربید. روزنامه‌ها به جریان رادیکال پیوستند. روزنامه نگارانی که خواستند استقلال خود را نگهدارند به کناری زده شدند. هرگاه هم روزنامه ای می‌خواست مقاومتی نشان دهد یک تهدید بس بود که به راهش آورد. همان تهدیدها که آیت الله شریعتمداری را نیز وا می‌داشت از جریان افراطی پیروی کند و به رئیس ساواک گله می‌کرد که بر خلاف مقامات دولتی نگهبان و محافظی

ندارد. این دلیل دیگری است بر اینکه زمین سیاست ایران در ۱۳۵۷ برای رشد گیاه میانه روی هیچ مناسب نبود.

برای مطبوعات آزادی جز این معنی نداشت که می‌توانند با حمله به اشخاص و انتقادات هرچه خشن‌تر فروش بیشتری داشته باشند. عناصر چپ افراطی که در آن‌ها رخنه کرده بودند موقع را مناسب دیدند. نام پاره ای از آن‌ها بعداً در فهرست کارکنان ساواک نیز انتشار یافت. بسیاری از گردانندگان مطبوعات زیر فشارهای گوناگون حسرت زمانی را می‌خورند که تنها از یک سو فشار می‌آمد. هنگامی که حکومت «نظامیان» از هاری روی کار آمد مطبوعات نفسی به راحت کشیدند و دست به اعتصاب درازمدت خود زدند؛ جز چند روزنامه و مجله کوچک‌تر که تازگی انتشار یافته بودند. ادامه انتشار آن‌ها در شرایط آزادی ناممکن شده بود و دنبال بهانه ای بودند که دست از کار بردارند و منتظر وقایع شوند.

مطبوعات ایران در آن ماههای پایان رژیم مسأله آزادی مطبوعات را در جامعه ای که برای دموکراسی آماده نیست به صورت عبرت‌انگیزی پیش کشیدند. در چنین جامعه‌هایی آزادی مطبوعات را نباید با آزادی روزنامه نگاران اشتباه کرد. چنین اشتباهی به معنی آزادی هر نوع مطبوعاتی است؛ هرکس با هر صلاحیت اخلاقی و حرفه ای قلم بدست گیرد نمی‌تواند آزاد باشد زیرا جامعه امکاناتی در اختیار او می‌گذارد که بر ضد خود آن بکار خواهد رفت. در غیاب نهادها و سنت‌های دادگستری که یک مشخصه اصلی جامعه‌های واپسمانده است و با توجه به بی تجربگی و ساده لوحی سیاسی توده‌ها - حتی روشنفکران - چنین جامعه‌هایی، آزادی روزنامه نگاران به زودی جای آزادی مطبوعات را خواهد گرفت؛ پول بد پول خوب را از بازار بیرون خواهد راند.

ترکیب غریب حکومت نظامی و تیراندازی به تظاهرکنندگان در خیابان‌ها با سیاست‌های سازشکارانه دولت و اعلام همدردی برخی وزیران با بازماندگان کشتگان، سیاست حکومت را از هر معنی و هدفی بی بهره گردانید. در هیئت وزیران مسابقه ای برای بدست آوردن محبوبیت شخصی در میان مخالفان در گرفته بود. رفتار مجلس و مطبوعات با سران پیشین حکومت و «شخصیت کشی» کسانی که دیگر از حمایت و قدرت مشاغل خود برخوردار نبودند، وزیران و سران را فلج می‌کرد. برای مسئولان حکومتی دیگر یک دشمن هم بسیار بود. کنار رفتن از قدرت، برخلاف گذشته، می‌توانست به معنی نابودی باشد. هیچ مقامی دیگر جرئت نداشت از سیاست‌هایی پیروی کند که، هرچه هم درست، گروهی را بیازارد. ساواک و ضداطلاعات ارتش مدعی بودند که دلایلی از تماس یکی از وزیران مؤثر با لیبی بدست آورده‌اند.

نشانه‌های هزیمت رژیم از همان ماه شهریور ۱۳۵۷ آشکار شد. از آن پس دیگر هرچه بود تزلزل در تصمیم، گریز از تصمیم، «دو دوزه بازی کردن» و خیانت و گریز بود. دیگر هیچ کس به دیگری و به بقای رژیم اطمینانی نداشت و هرکس می‌کوشید گلیم خود را از موج بدر برد. رژیم در سراشیب بود مگر آنکه همه نیروی خود را گرد می‌آورد و در یک ایستادگی نهایی با ضربت زدن به سران و گردانندگان توطئه و نه کشتن و زخمی کردن تظاهرکنندگان در خیابان‌ها کشور را از پاشیدگی و پریشانی رهایی می‌داد. در ارتش و دربار و ساواک عناصری بودند که از راه حل مقاومت پشتیبانی می‌کردند و زمینه را برای آن فراهم می‌ساختند.

روز ۱۴ آبان ۱۳۵۷ در تهران مانند معمول آن روزها گروه‌های جوانان و نوجوانان به خیابان‌ها ریختند و به آتش زدن و ویران کردن هتل‌ها و بانک‌ها و سینماها پرداختند. روز پیش از آن در دانشگاه تظاهرات و تیراندازی شده بود و تلویزیون دولتی فیلمی از آن تظاهرات، مونتاژ شده، نشان داد که برای تحریک احساسات هر کسی کافی بود. آنچه تظاهرات ۱۴ آبان را متفاوت می‌کرد شرکت جستن عوامل ساواک بود. وزیر اطلاعات و جهانگردی وقت بعداً در دادگاه انقلاب گفت که عوامل ساواک در حمله به وزارتخانه او و آتش زدن آن شرکت داشتند زیرا او مأمور رسیدگی به حمله عوامل ساواک به تظاهرکنندگان مسجد جامع کرمان بود.

رفتار مشکوک پاره ای اعضا و مقامات ساواک را در آن ماه‌های آخر می‌توان به عوامل گوناگون مانند ملاحظات شخصی رئیس ساواک، موضع‌های مستقلی که پاره ای اعضای ساواک هم مانند بسیاری دیگر برای حفظ خود و تأمین آینده خود می‌گرفتند و نیز رخنه عوامل افراطی در ساواک نسبت داد (۱۰) ولی در آن روز ۱۴ آبان ساواک قصد داشت حکومت شریف امامی را سرنگون کند و راه را بر حکومت نظامیان بگشاید. کاندیدای ارتش برای نخست وزیری، ارتشبد غلامعلی اویسی بود. در واقع همه عناصری که در حکومت از راه حل ایستادگی هواداری می‌کردند امید خود را به اویسی بسته بودند.

روش شاه در همه آن ماه‌ها نامشخص و متزلزل بود. او ارتش را به خیابان‌ها می‌فرستاد ولی دستور می‌داد تیراندازی نکنند - هرچند گاه و بیگاه از آن هم گریزی نبود. فرماندار نظامی، اویسی، که از تأثیر ناگوار این وضع بر روحیه سربازان آگاهی داشت بارها به شاه اصرار ورزید که اگر قرار نیست ارتش به وظیفه خود عمل کند حکومت نظامی را بردارد، زیرا سربازانی که از تظاهرکنندگان دشنام یا گل دریافت می‌کردند و بيجرکت می‌ماندند روحیه خود را از دست می‌دادند. هم ارتش در خیابان‌ها فرسوده می‌شد و هم تظاهرکنندگان از قربانی‌های گاهگاهی که می‌دادند دلگرم می‌شدند.

مخالفت شاه با نظرگاه‌های اویسی و گماشتن ارتشبد غلامرضا ازهارى به نخست وزیری در ۱۵ آبان ۱۳۵۷ نشان می‌دهد که شاه تا پایان از ارتش بیشتر می‌ترسید تا از خمینی. اویسی در خرداد ۱۳۴۲ نشان داده بود که در شرایط مساعد سیاسی توانایی عمل و ایستادگی تا آخرین لحظه را دارد. در آن سال عزم نخست وزیر شرایط سیاسی لازم را فراهم کرد. در ۱۳۵۷ شاه می‌بایست خودش تصمیم بگیرد. او ازهارى را ترجیح داد. مردی سالخورده و از نظر جسمی ناتوان که شهرتش در ملایمت و مصالحه بود و دیر ماندنش در سمتهای بالای ارتشی به سبب ناموثر بودنش به عنوان یک فرمانده. ازهارى پیش از نخست وزیری از شاه اجازه خواسته بود که با چند سخنرانی رادیو تلویزیونی مردم را آرام کند. او از ساده لوحی سیاسی خود در دو ماهه بعد نشانه‌های فراوان دیگری بدست داد.

سخنرانی‌های لایه آمیزش با توسل دائمی به خدا و رسول و «استدعاهای عاجزانه» اش سبب شده بود که او را به طعنه «آیت الله ازهارى» بنامند. ظاهر شدن‌های تلویزیونی او در آن هفته‌های تیره و تاریکی از مایه‌های تفریح خاطر معدود مردمان بود. چهره در مانده و اندام لرزان او داستان عامیانه چهارپایی را به یاد می‌آورد که در پوست شیر رفت ولی تا صدای معروفش را سر داد هویت خود را آشکار ساخت و مردم به جانش افتادند؛ و مردم به جان حکومت نظامیان افتادند.

شاه با تعیین ازهارى دومین اشتباه مرگبار خود را کرد و این بس نبود، حکومت او را در یک سخنرانی باور نکردنی اعلام داشت. شاه در آن سخنرانی در یک جمله هم به قیام مردم بر ضد بیرحمی و فساد اشاره کرد و هم به اینکه این انقلاب از سوی او، شاهنشاه و فرمانده و رهبر و گرداننده کشور، پشتیبانی می‌شود. در هفته‌های آخر حکومت شریف امامی که شیخ مداخله ارتش در افق سیاسی نمودار شده بود هواداران رژیم با امیدواری و دشمنانش با هراس به آینده می‌نگریستند. ولی هنگامی که شاه رئیس ستاد ارتش را به ریاست دولت گماشت و بلافاصله با صدای لرزان گفت «من پیام انقلاب شما را شنیدم» - او خود نخستین کسی بود که واژه انقلاب را بکار برد - همگان واقعیت را دریافتند: حکومت نظامیان نیز گام دودلانه و ناپخته دیگری در سرایش سقوط بود. اشتباه حقوقی نخست وزیر در گماردن فرماندهان نظامی به عنوان وزیران کابینه، که بزودی با برداشتن آن‌ها تصحیح شد، و نمایش معمول مجلس در حمله به دولت - در واقع رژیم - از همان آغاز چیز زیادی از هیبت نظامیان نگذاشت. بزودی کابینه نظامی تبدیل به یک گروه در مانده شد که سیاست‌های شریف امامی را با ناتوانی بیشتر دنبال می‌کرد.

در این احوال خمینی از نجف دور افتاده به پاریس و مرکز ارتباطات بین المللی رفته بود. یکی از نخستین ابتکارات دولت شریف امامی تماس با عراق در موضوع

خمینی بود، نه برای آنکه فعالیت‌های او را محدود سازند که به خوبی در توانایی و شاید مورد تمایل عراق بود، بلکه برای جلب موافقت آن دولت به اخراج خمینی از عراق. مذاکرات در تهران و نیویورک (به مناسبت اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل متحد) میان دو دولت انجام گرفت و عراقی‌ها که از میهمان پر در دسر خود آسوده می‌شدند به خمینی فهماندند که باید برود. استدلال مقامات ایران آن بود که خمینی در نجف با گروه‌های زائران ایرانی تماس دارد و از آنجا نوارهای سخنرانی‌هایش را، و پول، برای ملاها و طلاب به ایران می‌فرستد.

خمینی در نیمه مهر ۱۳۵۷ رهسپار پاریس شد. مقامات فرانسوی پس از آگاهی از موافقت شاه و حکومت ایران به او اجازه اقامت دادند. هنگامی که خانه‌اش در حومه پاریس بزرگترین مرکز فعالیت ضد رژیم ایران شد نظر سفارت ایران را جویا شدند. وقتی تلگرام‌های سفارت ایران به تهران بی پاسخ ماند مقامات فرانسوی با خود شاه تماس گرفتند. نظر شاه و حکومت ایران آن بود که ماندن خمینی در پاریس اهمیت ندارد. حتی کار به جایی رسید که وقتی فرانسویان تصمیم به اخراج خمینی گرفتند حکومت ایران مداخله کرد و آنان را بازداشت. در برابر رویدادی که یکی از نقطه‌های برگشت اساسی انقلاب ایران بود رفتار حکومت ایران مانند همیشه توجیه ناپذیر بود. در این تردید نیست که فرانسویان هرگز حاضر نبودند بر خلاف میل ایران خمینی را نگهدارند، ولی در برابر روش ایرانیان، آن‌ها هم هرچه خمینی خواست برایش کردند زیرا در پی حفظ منافع خود در ایران پس از شاه بودند.

از پایگاه خود در پاریس، خمینی سیلی از تبلیغات ضد رژیم سرازیر کرد که در نجف هرگز امکان آن را نمی‌داشت. یک کاروان پایان ناپذیر دیدارکنندگان سیاسی و مردان طراز اول بازرگانی و صنعت ایران بسوی او روانه شد که جرئت نمی‌کردند در عراق به دیدارش روند. در تلویزیون فرانسه جامه دانه‌های پر پول را نشان می‌دادند که سرمایه داران بزرگ ایرانی در خانه‌اش در نوفل لوشاتو به خمینی پیشکش می‌کردند - مردانی که همه زندگی‌شان با رژیم درآمخته بود و رهبری سیاسی همه چیز را قربانی آن‌ها کرده بود تا هرچه ثروتمندتر شوند. نمایندگان قدرت‌های بزرگ غربی نخستین بار در پاریس با او دیدار کردند. در پاریس او دیگر یک رهبر مخالف نبود؛ یک رئیس حکومت جایگزین (آلترناتیو) آنهم با بخت پیروزی زیاد بود.

شرح نا امید شدن امریکا از شاه و آغاز تلاش‌های حکومت کارتر برای برقراری تماس با رهبران جنبشی که اصلاً نمی‌شناختند - در همه دستگاه حکومتی امریکا نسخه ای از کتاب خمینی نبود - به صورتی مستند در آثار نویسندگان امریکایی آمده است. درخواست‌های همیشگی شاه از سفیران امریکا و انگلیس برای اندرز و

راهنمایی و زیگزراگ رفتن‌های شاه، دست کم از آبان ۱۳۵۷، دیگر تردیدی نگذاشته بود که به رهبری او امیدی نیست. هرچند امریکاییان نمی‌فهمیدند که سیاست تردیدآمیز خود آن‌ها و به چند زبان سخن گفتنشان علت اصلی بی‌تصمیمی شاه است. اختلاف‌های میان وزارت خارجه امریکا و مشاور امنیت ملی کارتر درباره ایران، پیام‌های برژینسکی به شاه که استوار بایستد و اصرارهای شاه به سفیر امریکا، سالیوان، که تأیید وزارت خارجه را به او عرضه کند - آنچه در وزارت خارجه با آن موافقت نمی‌شد - و تأکیدهای وزارت خارجه و خود کارتر بر اینکه حقوق بشر رعایت شود و با مردم در خیابان‌های تهران سخت رفتار نکنید، و همه داستان‌های دلگیر دیگر را در آثار این نویسندگان می‌توان یافت (رجوع به ۵).

شاه امریکاییان را به اشتباه افکنده بود که توانایی غلبه بر بحران را دارد. امریکاییان نیز شاه را به اشتباه افکنده بودند که شاید طرحی کلی برای ایران دارند و دیگر او را نمی‌خواهند. کسانی در دستگاه رهبری امریکا مسلماً شاه را نمی‌خواستند. ولی سیاست امریکا آن نبود، زیرا امریکا سیاستی نداشت. از آبان ۱۳۵۷ امریکا و هر کشور خارجی دیگر که در ایران منافی داشت نگاه خود را به ایران پس از شاه دوخته بود که در آن خمینی برجسته‌ترین جا را داشت. از آن پس روش آن‌ها بسیاری از بدگمانی‌های ایرانیان را درباره دست قدرت‌های غربی در انقلاب ایران تأیید می‌کند. ولی در آبان کار رژیم عملاً تمام بود و نه می‌شد آن را به یاری خودش نگه داشت و نه بر رغم خودش. شاه هنوز بر سر جای خود ایستاده بود، و جلوی هر اقدام قاطعی را می‌گرفت، و برای پذیرفتن هر اندرز نادرست و گرفتن هر تصمیمی، هر اندازه اشتباه‌آمیز، آمادگی داشت. با بودن شاه ارتش دست به هیچ کاری نمی‌توانست بزند. برداشتن شاه نیز تنها از هم پاشیدن ارتش و کشور را تسریع می‌کرد؛ ایران برای شرایط نبودن شاه، شخص او، سازمان داده نشده بود.

ستون‌های رژیم به دست خود آن فرو می‌ریختند. چند ساعت پس از روی کار آمدن از هاری مأموران ساواک و اداره دوم ستاد ارتش به نام فرمانداری نظامی، هویدا و شش وزیر پیشین و رؤسای پیشین ساواک و شهربانی و شهردار پیشین تهران و معاون او - که به سبب تشابه اسمی با کسی دیگر بازداشت شده بود و تا پایان کسی تن به اعتراف به این اشتباه نداد و او را آزاد نکرد - و ده دوازده تن دیگر را دستگیر کردند. اعتراض وزیر دادگستری دستگیری عده بیشتری را متوقف ساخت. در میان دستگیر شدگان همه کس از مقامات دولتی و بازرگان و رئیس شرکت تعاونی مسکن یک وزارتخانه و پزشک شرکت هواپیمایی ملی و مانند‌های آن‌ها دیده می‌شدند. در فهرست ۵۰۰ نفری رئیس ساواک ملاحظات شخصی کسان بسیار سهم داشته بود. بعداً در حکومت بختیار چند وزیر و استاندار پیشین و یک افسر بازنشسته

در سنین بالای هفتاد که توان راه رفتن نداشت و از رقیبان قدیمی رئیس ساواک بود بر آن‌ها افزوده شدند.

بازداشت این گروه که چند تنی از آنان از خارج بازگشته بودند که کشور خود را در آن روزهای سهمگین تنها نگذارند و چند تنی با همه توصیه‌ها و تهدیدها حاضر به خروج از کشور نشده بودند، اثر دستگیری سه وزیر پیشین در دول شریف امامی را شدتی چند برابر بخشید. بسیاری مقامات بالای کشوری به سرعت از کشور خارج شدند یا خود را از رژیم‌های که پاره‌های تن خود را می‌کند و پیش‌گرگان گرسنه می‌افکند و اشتهای آنان را تیزتر می‌کرد کنار کشیدند. سازش کردن با دشمن در اذهان بسیاری از رهبران رژیم راه یافت. دیگر منطقاً نمی‌شد از کسی وفاداری خواست (۱۱).

به رژیم مسلماً کسانی از سران آن خیانت کردند و جز چند تنی بقیه کيفر خیانت خود را با جان یا هستی خویش دادند. شاه در «پاسخ به تاریخ» قره باغی را صریحاً به خیانت متهم کرده است و در مصاحبه ای همین اتهام را بطور ضمنی بر فردوست وارد آورده است. در اواخر پادشاهی خود روزی در یک گفتگوی تلفنی به مقدم گفته بود «نمی‌دانم شما با ما هستید یا با آن‌ها» (۱۲). در محافل حکومتی پیشین گفته می‌شد مقدم بخشی از اعتبارات ویژه را که در اختیار ساواک بود به‌مراه اسناد همکاری ملایان با ساواک به آیت الله طالقانی داد. دفتر طالقانی چه پیش از انقلاب و چه پس از انقلاب هزینه‌های گزاف می‌کرد - از جمله مقرری دادن به چهار هزار خانواده. پس از مرگش مأموران خمینی به زور اسلحه دفتر را تعطیل و اسناد و منابع آن را ضبط کردند. خود مقدم در زندان به آزادی خود و حتی رسیدن به مقام‌های بالا در رژیم انقلابی خوشبین بود و حتی به دیگران اطمینان می‌داد که مقدمات آزادیشان را فراهم خواهد کرد. او پرونده‌های نام و نشان کارمندان و عوامل ساواک را دست نخورده به رژیم تازه تحویل داد. افراد بشماری از میان آن‌ها، در کنار افسران و سربازان و پاسبانان یا به فتوای ملایان به دست او باش در شهرهای گوناگون «لینچ» شدند یا به اعدام محکوم گردیدند. از مقامات ساواک و افسران ارتش گروهی از سوی همکاران پیشین خود متهم به همکاری با انقلاب هستند. از کارمندان «دفتر ویژه» فردوست یکی در رژیم انقلابی به ریاست ستاد ارتش رسید و چند تنی فرمانده یا معاون فرمانده واحدهای نظامی شدند.

ولی در این زمینه باید درباره مفهوم خیانت توضیحی داد. خیانت در یک بافت اخلاقی می‌تواند پیش کشیده شود. باید پاره ای باورهای اخلاقی در یک جامعه، یا هر هیئت اجتماعی، قبول عام داشته باشد تا مفاهیمی مانند خیانت معنی بیابد. جامعه ایرانی، و بویژه طبقه حاکم آن، کم و بیش در یک خلاء اخلاقی عمل می‌کند. قانون

منفعت جانشین قانون اخلاقی است و بزرگترین ارزش‌ها به پول و مقام داده می‌شود. حتی دین از درونه اخلاقی خود تهی شده است و به صورت یک معامله هر روزه میان انسان و نیروی برتر پاداش و کیفر دهنده درآمده است.

مردانی که همه عمر خود شنیده بودند «سیاست پدر و مادر ندارد» «نان را باید به نرخ روز خورد» «برخلاف جریان نباید شنا کرد» «ما با کسی شیر نخورده‌ایم» «دستی که به دندان نتوان برد ببوس» و ده‌ها ضرب المثل و تعبیرات دیگر که زبان فارسی را انباشته است؛ و دیده بودند هرکس بیشتر به این روحیه وفادار مانده پاداش بیشتری گرفته و زیان کمتری برده، با معیارهای دیگری می‌اندیشیدند. انقلاب ایران فرصتی بود، و هنوز هم هست، برای نشان دادن عمق بی‌ایمانی و فرصت‌طلبی گروه‌های بی‌شمار – و عمق نادانی گروه‌های بیشمار دیگر. در وقت پیچ‌پیچ هرکس توانست نشان دهد که چه مایه ای دارد.

گروه‌های حاکم ایران در این انقلاب بویژه نمایش دلگیری از سست عنصری دادند. رشک و کینه و آزمندی؛ تنها خود را دیدن و به خود اندیشیدن؛ موفقیت‌های کوچک را بالاتر از مصلحت‌های بزرگ گذاشتن؛ در برابر هر قدرت برتر خم شدن، از پیش هر خطر گریختن؛ هر جا می‌شد گوشه‌ای از منافع خود را بدر برد بهر قیمت سازش کردن، به درجات هراس‌آوری از آن‌ها به ظهور رسید. آن‌ها کشور را ویران کردند. ولی، جز چند تن معدود، خود را هم نجات ندادند. در این انقلاب نشان داده شد که مردانگی و شرافت و پایبندی به اصول و آزر نه تنها صفات بزرگی است، صفات سودمندی هم هست. برای نگهداری یک ملت، یک کشور، برای خوشبخت کردن جماعات و نسل‌ها نمی‌توان این صفات را حذف کرد.

یک شخصیت سیاسی بین‌المللی چندی پیش گفت «دوستی که به تعهداتش عمل نکند از دشمن بدتر است». در حفظ آزادی و تمامیت ملت، در حفظ صلح جهانی، آنچه در زبانهای اروپایی کاراثر می‌نامند و در فارسی باید به استواری منش ترجمه کرد سهم حیاتی دارد. مردمی که در مواقع خطر یا در برابر وسوسه سود، دوستی و تعهد را زیر پا می‌گذارند از هیچ چیز دفاع نخواهند کرد. انسان نمی‌تواند دائماً مواضع خود را تغییر دهد و باید یک جایی بایستد. خطر برای همه هست و وسوسه برای همه پیش می‌آید. اما همه متزلزل نمی‌شوند. بسیاری از آن‌ها که متزلزل نمی‌شوند در پایان برنده‌اند. به نام مصلحت‌اندیشی از اصول روی گرداندن درست نیست. از کجا که مصلحت در پافشاری روی اصول نباشد؟

در جامعه‌ای که افراد بیشتر برای معایب اخلاقی خود پاداش می‌گرفتند حقیقتاً نمی‌شد از خیانت سخن گفت. آن شهردار تهران که استعفای خود را بنده وار به خمینی – هنوز به قدرت نرسیده – تقدیم می‌داشت روی منطق سراسر زندگی خود و همگان‌ش

عمل می‌کرد. او دیده بود که همه افتضاحات مالی که با نامش آغشته بود مانع از رسیدنش به مقام‌های بالا نشده بود. چه کسی از او صفات والای انسانی خواسته بود؟ مگر نه آنکه همه پیشرفتهای خود را در سایه وجهه‌های تیره تر شخصیت خود بدست آورده بود؟ او به رژیم می‌گفت که همه چیزش را از آن داشت خیانت می‌کرد یا به «قانون اخلاقی» که بر آن رژیم فرمان می‌راند وفاداری می‌نمود؟

به زندان انداختن سران رژیم را ضرب شصت دیگری تکمیل کرد. فهرستی از نام کسانی که پول‌هایی را به خارج فرستاده بودند انتشار یافت. بیشتر ارقامی که ذکر شده بود به نحوی آشکار ساختگی و اغراق آمیز بود. پاره ای صحت داشت و معاملات عادی بازرگانی را در بر می‌گرفت. بقیه مبالغ کوچکی مربوط به خرید ارزهای مسافرتی یا تحصیلی بود که تهیه کنندگان فهرست به دلخواه خود هزار و میلیون برابر کرده بودند. بیشتر آن‌ها که نامشان در آن فهرست آمد اکنون در خارج زندگی‌های بسیار محدود و مختصری دارند. در تهیه آن فهرست دشمنان «لیبرال» و تندروی رژیم همکاری کرده بودند.

واکنش دولت در برابر توطئه دشمنان به منظور بی اعتبار کردن رژیم، ممنوع خروج کردن کسانی بود که نامشان در فهرست آمده بود و بی هیچ اساسی متهم شده بودند (هرچند اساساً خروج ارز به موجب قانون آزاد بود). بجای بررسی اتهامات و مجازات افترا زندگان، دولت بر اتهامات آنان صحنه گذاشت. شمار بزرگی از سران رژیم بدین ترتیب به اتهامی که نه صحت داشت و نه قانوناً جرم بود بدنام شدند. رژیم مصمم بود در ضربت زدن بر خود از دشمنانش پیش افتد.

اینکه در جریان دستگیر کردن‌ها و اجازه خروج دادن‌ها و انتشار نام‌ها در روزنامه‌ها چه فرصت‌ها برای سوءاستفاده به دست پاره ای مقامات و روزنامه نگاران افتاد خود داستان دل‌تنگ کننده دیگری است. بر سر آتشفشان گروهی نشستند و با هم تصفیه حساب می‌کردند و از هم «حق و حساب» می‌گرفتند.

اگر رژیم در دشمنی با هواداران خود چالاک بود در برابر دشمنانش رفتاری دیگر داشت. در اواخر حکومت از هاری شورای فرماندهان نظامی و انتظامی پیشنهاد رئیس شهربانی را تصویب کرد که در آن دستگیری فوری چند صد تن از گردانندگان اعتصابات و راه پیماییها، که همه در آن لحظه زیر نظر بودند، و فرستادنشان به جزیره کیش پیش بینی شده بود. جانشین رئیس ستاد ارتش تصمیم جلسه و آمادگی فرماندهان نیروی هوایی و دریایی و هوانیروز را برای انتقال زندانیان به جزیره و حفاظت آن تلفنی به آگاهی شاه رسانید. پس از پانزده دقیقه پیغام تلفنی شاه رسید که با طرح موافقت نکرده است.

دو هفته ای از حکومت از هاری نگذشته بود که زمزمه تغییر آن در دربار برخاست

و دست دولت را ناتوان‌تر کرد. موج اعتصابات در این حال کشور را به فلج کامل نزدیک می‌کرد. با همه تسلیم دولت قبلی به درخواستهای «صنفی» و سیاسی گروه‌های گوناگون کارکنان دولت و بخش خصوصی و صنایع دولتی، افراطیان مذهبی و چپ‌گرایان سلاح اعتصابات سیاسی را همچنان از دست ننهاده‌اند. در جنوب گروهی از زندانیان سیاسی آزاد شده، اعتصاب صنعت نفت را سازمان دادند و با هیچ واکنش جدی روبرو نشدند. سرلشکر حسن پاکروان، یک رئیس پیشین ساواک، از مقدم پرسیده بود مگر سازمان امنیت نام محرکان اعتصاب را نمی‌داند که اقدامی بر ضد آن‌ها نمی‌کند؟ وقتی مقدم پاسخ منفی داده بود گفته بود پس ساواک در همه این سال‌ها چه می‌کرده است و پاسخ شنیده بود که زمین می‌خریده است! (۱۳).

روش دولت در برابر اعتصابات آمیزه‌ای از لابه و تهدید بود و در همه جا تن زدن از اقدامات قاطع. در خوزستان فرماندار نظامی که توانسته بود با مانوری ماهرانه و بی هیچ خشونت‌تی به اعتصاب مهندسان برق پایان دهد از سوی مقامات مرکزی سرزنش شد. در تهران مأموران فرمانداری نظامی که انباری را با در حدود ۱۰۰۰ «پلاکار» و شعارهای ضد رژیم توقیف کرده بودند پس از تلفن بهشتی به مقامات حکومتی انبار را آزاد کردند تا تظاهرکنندگان روز بعد بتوانند آن‌ها را با خود ببرند. در آن اواخر تلفن‌های رهبران مذهبی مخالف وزنی به مراتب بیش از وزیران کابینه داشت. هیچ کس در دولت از این تضاد در شگفت نمی‌ماند که چرا باید تظاهرکنندگان را در خیابان‌ها گاه و بیگاه به گلوله بست ولی از رهبران آنان فرمان برد و انگشتی هم بر روی آنان دراز نکرد؟

مقدم، خستگی ناپذیر، استراتژی آشتی ملی خود را دنبال می‌کرد. او که از بی‌تصمیمی شاه به ستوه آمده بود امید خود را یکسره به مخالفان بست. به کسی که اظهار تعجب کرده بود چرا سربازان را به خیابان‌ها می‌فرستند که شاهد تظاهرات مردم باشند گفته بود «به اعلیحضرت بگویید» (۱۴).

با آنکه کریم سنجابی پس از سفر خود به نوفل‌لوشاتو و مصاحبه‌اش در تهران دشمنی خود را با قانون اساسی و شاه اعلام داشته بود و به جمهوری اسلامی خمینی پیوسته بود و بهمین سبب چند روزی بازداشت شده بود، به نظر رئیس ساواک بهترین کاندیدای نخست‌وزیری بود و او را نزد شاه فرستاد. ولی سنجابی در دیدارش با شاه به توافقی نرسید. شاه سنجابی را پیش از آن تحقیر می‌کرد که کشور را به او بسپارد و برود. پس از او نوبت غلامحسین صدیقی، یک رهبر دیگر جبهه ملی، بود که بیرون رفتن شاه را از ایران به مصلحت نمی‌دانست ولی پیشنهاد می‌کرد شورای سلطنت تشکیل شود و شاه به گوشه‌ای در شمال یا جنوب برود و استراحت کند. این پیشنهاد به سبب یک اشکال حقوقی که بر آن وارد گردید رد شد: چگونه

می‌شد هم شاه در ایران بماند و هم شورای سلطنت تشکیل یابد. گویی نمی‌شد شرط بیمار شدن شاه را پیش کشید. اما اشکال واقعی شرایط صدیقی این بود که اصرار داشت شاه در ایران بماند و این چیزی بود که شاه نمی‌خواست. سرانجام راه حل شاپور بختیار را که با مقدم به دیدار شاه رفت پذیرفتند - شاه از ایران برود و شورای سلطنت تشکیل گردد. شاه حساب می‌کرد با گماردن افراد مورد اطمینانش در سمتهای حساس ارتش می‌تواند آن را در دست داشته باشد و امیدوار بود بختیار بخواد یا بتواند او را بازگرداند. در واقع تاکتیک رفتن از ایران یا تهدید بدان برای برگرداندن افکار عمومی، مدت‌ها بود ذهن شاه را مشغول داشته بود. به موجب اطلاع خصوصی، دست کم سه بار از اردیبهشت تا مهر ۱۳۵۷ نزدیکان شاه از قول او گفته بودند که اگر وضع بهبود نیابد شاه ممکن است برود و رنجش خود را از مردم قدرناشناس به این صورت نشان دهد.

در واشنگتن نیز کفه آن‌ها که هواداران لیبرال‌ها و میانه‌روان ایرانی بودند - بزودی آن‌ها هوادار خمینی شدند - چربید. کارتر به این نتیجه رسید که می‌بایست شاه را که مدت‌ها بود از نقش رهبری خود کناره گرفته بود و حضورش جز مانعی بر سر هر راه حل قاطع نبود کنار گذاشت و همه امیدها را به رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی بست. به شاه که پیوسته از سفیران امریکا و انگلیس می‌پرسید چه باید بکند گفتند باید برود. سفیران دو کشور به درخواست شاه با هم به دیدار او می‌رفتند.

برای آنکه ارتش در نبودن شاه از هم نپاشد، یا برضد بختیار کودتا نکند، یا اگر همه چاره‌ها منحصر شد و افراطیان تن به هیچ سازشی ندادند دست به کودتا بزند (به اصطلاح امریکاییان «مشت آهنین») برای آنکه زمینه این هر سه فراهم گردد، ژنرال هویزر را به ایران فرستادند که به همان اندازه برای مأموریت غیرممکن خود مناسب بود که انتصاب‌های قبلی و بعدی خود شاه. در واشنگتن هیچ تصمیم روشنی نداشتند. مأموریت هویزر در واقع پرده‌ای بود که رهبری امریکا بر بی‌تصمیمی و بی‌تکلیفی خود می‌کشید. هویزر در آن فضای آشفته و پر از بدگمانی و شکست خورده، در حالی که چند تن از سران ارتش و مقامات بالای امنیتی با رهبران مخالف در تماس دائم بودند محکوم به ناکامی بود. در غیاب شاه و بدون تعهد روشن و مستقیم امریکا در برابر سران ارتش هیچ راه حلی نبود. نه ارتش را می‌شد نگهداشت نه حکومت را. نه جلوی بازگشت خمینی را می‌شد گرفت نه واژگونی رژیم را.

شاه با توجه بیش از اندازه‌اش به نظر خارجی‌ان همه راه‌ها را بر روی خود و کشور و حتی آن‌ها بسته بود. حتی اگر تصمیم به رفتن شاه از امریکا بود جهان پایان نمی‌یافت. وضع شاه بدتر از ژنرال «چون» در کره جنوبی نبود که با حضور چهل هزار سرباز امریکایی در خاک خود و اخطارهای مداوم و صریح رئیس‌جمهوری و

وزارت خارجه امریکا، در اوضاع و احوال بسیار خطرناک پس از کشته شدن رئیس جمهوری پارک چونگ هی، از رژیم خود دفاع کرد و از تهدید قطع کمک‌های امریکا نهراسید و سرانجام بر راه خود رفت. یا بدتر از رژیم گواتمالا نبود که پس از فشارهای حکومت کارتر در موضوع حقوق بشر، خود کمک‌های نظامی امریکا را رد کرد و تسلیم نشد و اکنون امریکاست که می‌کوشد آن را به پذیرفتن کمک‌های خود متقاعد سازد.

مقایسه میان رژیم‌های ایران و کره جنوبی و بویژه گواتمالا به هیچ روی در میان نیست. ولی اوضاع آن روز ایران خطرناکتر و بستگی آن به پشتیبانی امریکا بیش از کره جنوبی و گواتمالا نبود. شاه از آغاز می‌بایست چشمانش را از دهان سفیران امریکا و انگلیس بر می‌گرفت و بر واقعیت‌های کشور خود می‌دوخت. شاید در آن زمستان ۱۳۵۷ دیگر نمی‌شد رژیم و کشور را نجات داد ولی در این صورت نمی‌توان مسئولیت‌ها را به گردن کنفرانس سران غربی در گوادالوپ گذاشت که چند روزی پیش از سفر شاه تشکیل شد و پس از آن وزیر خارجه امریکا خبر رفتن شاه را از ایران اعلام داشت. اگر رفتن و ماندن شاه در نتیجه نهائی تأثیری نمی‌گذاشت همه بحث‌ها بیهوده است. اما اگر فرض بر این باشد که در صورت ماندن می‌برد، این خود او بود که رفت.

پیش از رفتن شاه قره باغی را به ریاست ستاد ارتش گماشت، مردی که در میان سران ارتش حیثیتی نداشت و به صفات فرماندهی شناخته نبود. به نظر می‌رسد شاه تا واپسین روزها از اقدام ارتش می‌ترسید - بیش از هر احتمال دیگری. انتصاب قره باغی و رفتن شاه در حکم امضای فرمان از هم پاشیدگی ارتش بود. خود قره باغی نیز این را می‌دانست و به هرکس متوسل شد تا شاه را از رفتن باز دارد. وقتی کوشش‌هایش به جایی نرسید همه نیرویش را گذاشت و سر خود را نجات داد.

سفر شاه برای خود او موقتی می‌نمود. خانواده سلطنتی حتی بسیاری از لوازم شخصی را همراه نبردند. شاه امیدوار بود با رفتنش مردم به خود آیند و او را باز گردانند. او به درستی پیش بینی می‌کرد که امنیت و رفاه ایران بی او پایدار نخواهد ماند و همه آینده آن به خطر خواهد افتاد. ولی اشتباه می‌کرد که انتظار داشت مردم به هیجان آمده از چنین دوراندیشی‌ها برخوردار باشند یا حکومت بختیار بتواند بر سر کار بماند، چه رسید که او را بازگرداند. خاطره ۲۵ مرداد در ذهن او بود. ولی در گوشه دیگری خاطره دیگری، دست کم به همان نیرومندی جای گرفته بود: شاه سلطان حسین صفوی که در کاخ بدست شورشیان افغان کشته شد. در روان بسیار پیچیده او مسلماً ملاحظات دیگری نیز در کار بود: آرزوی دور بودن از رویدادها و تصمیم‌های ناگوار؛ رنجش از قدرناشناسی و ناپایداری مردمی که تنها هفت هشت ماه

پیش همه خیابان‌های مشهد را برای خوشامد گفتن به او پر کرده بودند و خیابان‌های هر شهر دیگری را پر می‌کردند؛ و بر همه این‌ها البته باید بیماری او را افزود. در واقع شاه از همان آغاز بحران تمام شده بود. یک وزیر که روز شنبه ۱۸ شهریور ۱۳۵۷، یک روز پس از به اصطلاح جمعه سیاه، او را دیده بود می‌گوید که شاه به اندازه ده سال پیر شده بود و لرزان راه می‌رفت و وقتی به بحث درباره اوضاع پرداخته بود به حال گریه افتاده بود. در همه ماههای پس از آن هرچه گزارش از حال شاه بود حکایت از افسردگی و بهت و سردرگمی او می‌کرد. شب‌ها نمی‌خوابید و تا دیر وقت به دیدن فیلم می‌گذراند. هرکه او را در آن ۵ ماه آخر دیده است، خاطره ای از مردی در هم شکسته دارد.

از سفر شاه تا سقوط رژیم در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ حوادث با شتاب اجتناب ناپذیری سیر کرد. خمینی به رغم کوشش‌های بیهوده ای مانند بستن فرودگاه‌ها به تهران بازگشت و دست کم دو میلیون تن به استقبالش رفتند. او پیروز شده بود و مردم دنبال پیروزمندانند. ارتش بی سرو بی فرمانده زیر ضربات تاب نیورد و از هم گسیخت. بامداد ۲۲ بهمن فرماندهان ارتشی در جلسه ای گرد آمدند که فردوست نیز، با آنکه سمت فرماندهی نداشت، در آن شرکت جسته بود. همه آن‌ها، از سرسختان و وفاداران، تا خودباختگان و خیانتکاران، نامه ای امضا کردند به این مضمون که ارتش در کشاکش‌های سیاسی بیطرف است و به سربازخانه‌ها باز می‌گردد. بلافاصله گروه‌های مسلح به پادگانهای تهران حمله بردند و تا شب هنگام همه آن‌ها را تصرف کردند. دولت که نه پایگاه مردمی داشت، نه پشتیبانی نظامی و نه تسلطی بر دستگاه اداری – بیشتر وزیران را به وزارتخانه‌ها راه نمی‌دادند – مانند خانه مقوایی فرو ریخت. در واقع راه حل روی کار آوردن حکومت بختیار تنها به یک کار می‌آمد – به فراهم کردن نمای آبرومندی برای رفتن شاه از کشور. ساده لوحی زیادی می‌خواست که انتظار داشته باشند آن حکومت بیش از آن بتواند. همه چیز بر ضد آن بود.

برندگان انقلاب

وقتی انقلاب پیروز شد مدعیان زیادی یافت و در واقع بسیار کسان در آن سهم داشتند. گروه‌های بیشمار مردم، هرکس در مرحله ای، به موج انقلابی پیوسته بودند. در راه پیمایی‌های چندصد هزار نفری، خانم‌ها با پالتوهای پوست در کنار وزیران پیشین و سرمایه داران و مقاطعه کاران معروف شرکت می‌جستند. کارمندان دولت و

کارگران، اعتصاب‌ها را راه می‌انداختند. دانشجویان و دانش‌آموزان عموماً نیروهای فعال انقلابی را تشکیل می‌دادند. کاسبکاران و بازاریان خزانه‌های ملایان را از پول می‌انباشتند و راه پیمایی‌ها را سازمان می‌دادند. حتی اداره زندان‌ها در چند ماه اول انقلاب با بازاریان بود. توده‌های خانه بدوش شهری صف‌های تظاهرکنندگان را انبوه می‌ساختند و زنانشان در بهشت زهرا مویه گران حرفه ای بودند و بر نعش هر «شهید» که از راه می‌رسید، اگر خود عجوی نودساله و از ضعف پیری مرده بود، شیون می‌کشیدند. حتی کارگران «میهمان» افغانی از حق خود به گردن انقلاب سر بلند بودند.

فداییان و مجاهدان و گروه‌های انشعابی دیگر مارکسیست و کادرهای حزب توده سهم خود را در پیکارهای خیابانی و ترتیب دادن اعتصاب‌ها و گرداندن رادیو تلویزیون و مطبوعات و پیکار مسلحانه مرحله آخر ادا کرده بودند. «لیبرال‌ها» در موقع حساس به رهبری ملایان گردن گذاشته بودند و «وحدت کلمه» را نگهداشته بودند. فلسطینی‌ها و «الاملی»‌ها پاره ای از مأموریت‌های ناپاکتر انقلابیان را برایشان انجام داده بودند. بخش فارسی رادیو بی بی سی که تتی چند از مخالفان سر سخت حکومت ایران در آن نفوذ داشتند از صورت هوادار انقلاب در اوایل به صورت تعزیه گردان آن در اواخر در آمده بود و لابد آن را به عنوان یک پیروزی حرفه ای تلقی می‌کرد. مطبوعات بین المللی در دامن زدن به انقلاب از رسانه‌های رسمی و نیمه رسمی خود کشور کم نداشتند. حکومت‌های کشورهای بزرگ غربی آنچه از دستشان برآمده بود انجام داده بودند تا در ایران پس از شاه جای خود را نگهدارند. سوریه و لیبی بویژه از پیشامدها خرسند بودند. آن‌ها موازنه استراتژیک را در خاورمیانه تغییر داده بودند. شوروی که خود در مراحل پایانی به انقلاب پیوسته بود از سهم بزرگ دست نشانگان، در داخل و خارج ایران، در پیروزی انقلاب خرسند بود. انقلاب امکانات بی حسابی برای اعمال نفوذ و استیلا بر یکی از کشورهای مهم استراتژیک در دسترس می‌گذاشت.

اما برنده اصلی انقلاب آن‌ها بودند که آن را براه انداختند. بقیه، پیوستگان و همراهان بودند. آخوندها و مذهبیان افراطی و قشری؛ بازاریان و کاسبکارانی که تولید و بازاریابی انبوه و نوین آن‌ها را تهدید می‌کرد؛ طبقه پایین متوسط و روستاییان ریشه کن شده و خانه بدوش شهری - خمیرمایه‌های جنبش‌های فاشیستی، نامشان هرچه باشد - نیروی اصلی انقلاب بودند. مردمانی سخت محافظه کار و ناراضی که ارزش‌هایشان به خطر افتاده بود و جهان محدودشان دگرگون می‌شد و می‌خواستند زمان را بایستاندند و عقبه را به عقب بکشند.

تظاهرات و راه پیمایی‌های بزرگی که از عید فطر ۱۳۵۷ به بعد سازمان یافت با

رهبری و پشتیبانی این عناصر بود. اکثریت ملاحا و طلاب - جمع آن‌ها به ۲۰۰ هزار تن تخمین زده می‌شود - به صف انقلابیان پیوسته بودند و با دست گشاده پول خرج می‌کردند. وقتی یحیی علامه نوری، ملایی در شرق تهران که تظاهرات ۱۷ شهریور را راه انداخت، دستگیر کردند، نزد او و در حساب فرزندان خردسالش بیش از ۱۰۰ میلیون ریال یافتند.

هیئت‌های مذهبی محله‌ها به یاری مسجدها و با تجربه زیادی که در راه انداختن دسته‌های عزاداران داشتند ستون فقرات تظاهرات بودند. بازاریان در هر جا نه تنها خزانه جنبش انقلابی را پر پول کردند، افراد بشماری را که در اختیار داشتند به مبارزه رانند. آن‌ها بودند که به اعتصاب کنندگان پول می‌رساندند مبادا زیر فشار مالی دست از اعتصاب بردارند. در واقع بازار سهم قاطع در پیروزی انقلابی داشت که به رهبری ملایان صورت گرفت.

انگیزه‌ها و عواملی که گروه‌های گوناگون را به صف‌های انقلابی راند بسیار بود. ناراضیان - که رژیم با سیاست‌های نسنجیده و عموماً نالازم، کوشش در افزودن بر آن‌ها داشت - در دشمنی و کینه به جایی رسیده بودند که بهر بها واژگونی رژیم را می‌خواستند. بسیار شنیده می‌شد که می‌گفتند این رژیم برود، جایش هر چه می‌خواهد بیاید. دشمنی کور در پیوستن به انقلاب تقریباً همان سهم را داشت که فرصت طلبی محض. گروه‌های بیشمار صرفاً به جریان برنده پیوستند. آن‌ها می‌خواستند روی آب باشند. جهت سیل برایشان اهمیتی نداشت.

چیگراییان تندرو و مارکسیست‌ها حتی بیش از مذهبی‌های تندرو آرزوی یک انقلاب را می‌کشیدند. نیروی اصلی آن‌ها جوانان و نوجوانانی بودند با ایدئالیسمی وحشیانه و بی مدارا، با مایه فرهنگی اندک که فرمولهای سطحی را بجای علم گرفته بودند و بیشتر از طبقه پایین متوسط می‌آمدند. انقلاب برایشان فرصتی بود که دشمن نیرومندتر را به دست دشمنی که می‌پنداشتند ناتوان‌تر است از پای در آوردند. آن‌ها هنوز خود را میراث بران انقلاب می‌شمارند، ولی تاکنون، بیشتر، قربانیان آن بوده‌اند.

لیبرال‌ها - هواداران جبهه ملی و مذهبیان میانه روتر و رادیکال‌هایی که تاکتیک‌های میانه رو را می‌پسندند و چیگراییان میانه رو و همه عناصر دمکرات منش که در نخستین مراحل، رهبری جبهه ملی را پذیرفتند و عموماً از طریق آن به رهبری ملایان گردن نهادند - دیر پیوستگان به انقلاب بودند. آن‌ها در اصل از اصلاحات سیاسی و اجرای درست قانون اساسی هواداری می‌کردند. اگر رهبری رژیم دست عوامل بزرگ فساد را، که ده پانزده تنی بیش نبودند، دور می‌کرد و اجازه بحث مؤثر درباره اولویت‌ها و سیاست‌ها و برنامه‌ها می‌داد (آنچه بدان

مشارکت نام نهاده شده بود و سخن از آن می‌رفت و عمل بدان نمی‌شد) و از تسلط مطلق خود بر فراگرد تصمیم‌گیری می‌کاست اختلاف زیادی میان آن و لیبرال‌ها نمی‌ماند.

سهام این لیبرال‌ها در انقلاب به مرحله اعتراض آن محدود می‌شود. اشتباهی که هنوز از آن بدر نیامده اند این است که چند نامه انتقادآمیزی را که با اطمینان به پیامدهای بیخطر آن به نخست‌وزیر و شاه نوشته شد و چند حرکت اعتراض آمیز سالهای آخر پیش از انقلاب را به عنوان انقلاب قلمداد می‌کنند. ولی اعتراض را بجای انقلاب نباید گرفت. چه در رهبری، چه در نیروهای شرکت‌کننده، چه در شعارها و هدف‌ها و بویژه در ابعاد میان این دو تفاوت‌های بزرگ بود.

اشتباه دیگر آن‌ها – که شاید بیشترشان اکنون از آن بدر آمده‌اند – آن بود که وقتی سر رشته آشکار از دستشان بدر رفت، در همان تابستان ۱۳۵۷، راهشان را از فاشیست‌های مذهبی جدا نکردند و نیروی مستقلی نماندند که به احتمال زیاد می‌توانست کمک کند و کشور را نگهدارد و پس از برقراری نظم و اقتدار حکومتی، یک حکومت جایگزین به ملت عرضه دارد.

انقلاب از وقتی آغاز شد که عوامل مذهبی با همه نیروی خود به میدان آمدند و تظاهرات بزرگ را بر پا کردند – وقتی شعارهای تند ضد رژیم در قالب شعارهای مذهبی از دهان هزاران تنی برخاست که از سوی رهبران مذهبی رهبری و از سوی بازار پشتیبانی مالی می‌شدند. حرکت انقلابی از هنگامی معنی یافت که دسته‌های مسلح و تعلیم یافته از پناهگاه‌ها و اردوگاه‌های خود در کوبا و لبنان (زیر نظر فلسطینی‌ها و الاامل) و یمن جنوبی و اروپای شرقی به ایران سرازیر شدند و زیر پوشش مذهب و عزاداری و با شعارهای اسلامی به غارت و سوختن و ویران کردن پرداختند.

وقتی انقلاب آغاز شد، یعنی هنگامی که توده‌های بزرگ مردم در خیابان‌ها به حرکت درآمدند و سرنگونی رژیم را خواستند لیبرال‌ها نقش فرعی داشتند و می‌کوشیدند صدایشان را از میان فریاد جمعیت انبوه به گوش‌ها برسانند و هنگامی که نتوانستند، با آن‌ها هماوا شدند. آن‌ها دنباله روی انقلاب بودند نه پیشروان آن؛ آن‌ها بیعت کردند نه رهبری. آن‌ها آرمانهای یک عمر خود را با نخستین نهیب مذهبیان به فراموشی سپردند و به شعار جمهوری اسلامی پیوستند. درست است که موج اعتراض را آن‌ها آغاز کردند ولی میان زمزمه اعتراض آمیز و غریو انقلابی که از نیمه ۱۳۵۷ برخاست تفاوت بسیار است. دعوی آنان بر انقلاب آن است که وقتی به جنبش درآمد هرچه توانستند برای پیرویش انجام دادند.

اینکه می‌گویند انقلاب منحرف شد و ملت گول خورد از این اشتباه بر می‌خیزد.

انقلاب به هیچ روی منحرف نشد و از آغاز، از همان نیمه ۱۳۵۷ خط خود را چنانکه در کتاب ولایت فقیه و سخنرانی‌های خمینی آمده بود و چنانکه در ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ عملاً نشان داده شده بود دنبال کرد. رهبری انقلاب - ائتلافی از مذهبیان قشری و تندرو و مارکسیست‌های گوناگون - از آغاز می‌دانست چه می‌خواهد و هدف‌های خود را نیز پنهان نکرد.

اگر لیبرال‌ها ترجیح دادند خرداد ۱۳۴۲ را ندیده بگیرند - قیامی که برضد اصلاحات ارضی و بویژه آزادی‌های سیاسی زنان صورت گرفت و پس از شکست آن بود که خمینی موضع ضداستعماری گرفت و به لایحه مصونیت قضائی نظامیان امریکایی در ایران حمله کرد - یا نوشته‌ها و سخنان خمینی را نخوانند یا فراموش کنند؛ اگر دلشان خواست رهبران مذهبی را که اسلحه بدست می‌گرفتند و با گروه‌های تروریست ارتباط داشتند مردان وارسته ای بدانند که پس از پیروزی به مدارس و مسجدهای خود باز خواهند گشت این دیگر مربوط به خودشان است.

در همان سفر سنجابی، رهبر جبهه ملی، به پاریس در آبان ۱۳۵۷ خمینی تردیدی برای او نگذاشته بود که این بار ملایان حاضر نیستند اشتباهات طباطبائی و بهبهانی (رهبران مذهبی انقلاب مشروطیت) و کاشانی (رهبر مذهبی پیکار ملی کردن نفت) را - تکرار کنند. پیام‌های بعدی او به سنجابی درباره رهبری مبارزه به اندازه کافی روشن بود که جایی برای امثال جبهه ملی در تصمیم‌گیری‌های آینده نمی‌شناسد. اگر هم لیبرال‌ها در انقلاب سهمی داشتند از آن هنگام که سنجابی‌ها و بازرگان‌ها در پاریس به دست بوس خمینی رفتند و به اوامر او گردن نهادند دیگر چیزی از آن‌ها نماند.

در انقلاب فریب و انحرافی نبود. دو طرز تفکر افراطی اسلامی و مارکسیستی برای درهم شکستن نظام موجود چندگاهی متحد شدند، بی آنکه کمترین توهمی درباره عمق تعهد هر کدامشان نسبت به آیین و آموزه داشته باشند و بی آنکه اندکی از عمق بیرحمی خود را بیوشانند. کافی بود کسی رویدادها را بی عینک کینه جویی و فرصت‌طلبی بنگرد و سیر ناگزیر حوادث را به روشنی پیش بینی کند. آن لیبرال‌ها و میانه‌روان که وقتی یکایک از گردونه انقلاب پیروزمند به بیرون پرتاب شدند یا زیر چرخهای آن افتادند چشمان خود را باور نمی‌داشتند، درباره ارزش خود بیش از اندازه مبالغه می‌کردند. این مبالغه را هنوز کسانی در درون و بیرون ایران می‌کنند.

لیبرال‌ها و چپگرایان میانه‌رو اگر در جایی فریب خوردند در ارزیابی نیروی خودشان بود وگرنه خوب می‌دانستند که رهبری مذهبی انقلاب و پشتیبانان رادیکال آن در درون و بیرون ایران هیچ توجهی به آرمانهای آنان ندارند. از میان این

لیبرال‌ها آنانکه از پیش با رهبران مذهبی دمخور بودند دشوارتر می‌توانند ادعا کنند که مقاصد و جهت فکری آنان را نمی‌شناخته‌اند. مسئله همه آن‌ها فرصت طلبی بود نه اشتباه و فریب خوردن. می‌خواستند در طرف برنده باشند، هرکه بود. امروز هم که از مذهب رزمجو سرخورده‌اند و از سوی آن به دور افکنده شده‌اند به یک گرایش افراطی دیگر - اسلام در قالب مارکسیسم - روی می‌آورند. یک یوغ را با یوغ دیگری جانشین می‌کنند. این بار هم فریب و اشتباهی در کار نیست. غنیمت شمردن فرصت است. این بار البته بسیار بعید است که میوه تلخ گزینش فرصت طلبانه خود را بچشند زیرا بخت پیروزی ندارند. ولی اگر پیروز و باز سرخورده و به کناری افکنده شدند چه خواهند گفت؟

استناد این گروه‌ها به انقلاب پایه‌های ایدئولوژیک آنان را سست می‌کند. زیرا انقلاب با رهبری و هدف‌های اعلام شده‌اش هیچ ربطی به آن‌ها و بت‌هایی که می‌سازند ندارد. چسباندن انقلاب به مصدق کوشش دردناکی است. مصدق یک روشنفکر غیرمذهبی (لائیک) و طرفدار قانون اساسی و مشروطیت بود و از این انقلاب و رهبران آن شهر به شهر می‌گریخت. نمی‌توان هم از مصدق اعتبار گرفت و هم از انقلابی که از روز اول، از نخستین مرحله خود در ۱۳۴۲، گفته بود خواهان بازگرداندن جامعه به قرون وسطی به یاری شیوه‌ها و تکنیک‌های نوین مغزشویی و سرکوبی است. اگر انحرافی در میان بود از سوی لیبرال‌ها و میانه‌روان بود که تا دیدند به یاری مذهب رزمجو می‌توان مردم را به خیابان‌ها ریخت همه اصول خود را زیر پا نهادند.

کوری و فلج ذهنی در برابر انقلاب منحصر به لیبرال‌ها نبود که به‌رحال از سال نخست انقلاب خود را بدان گره زده بودند. گردانندگان و سران رژیم و طبقه حاکمی که آنگونه بدست خودش کشوری را به دشمنانش سپرده بود گمراه‌تر بودند. تسلیم کردن خود به آسانی؛ آماده بودن برای محاکمه «زیرا من که کاری نکرده‌ام»؛ امید بستن به ترحم و انصاف حاکمان شرع؛ انتظار اینکه به زودی همه چیز آرام و اوضاع عادی خواهد شد؛ پشتگرم بودن به پشتیبانی افکار عمومی در خارج؛ پیوستن شتاب آمیز به انقلابیان پیروزمند و اعلام‌های وفاداری؛ ظاهرسازی‌های پارسایانه و چنگ زدن به فرمولهای مذهبی؛ از هر سو دیده می‌شد. هرکس به دلیلی در رژیم گذشته کنار گذاشته یا به بازی گرفته نشده بود سهمی از انقلاب خواست. آن‌ها که پایگاه پایین تری در نظام گذشته داشتند اکنون پایگاه بلند تری در نظام انقلابی می‌خواستند. جستجو برای یافتن یک رشته خویشاوندی به ملایان به سختی در خانواده‌ها آغاز شد. آن‌ها که پولی به ملایی داده یا به ساختن مسجدی کمک کرده بودند گردن خود را افراشته‌تر می‌گرفتند.

به زودی معیار تازه ای برای طبقه بندی خود یافتند. اگر در خانواده ای کسی را اعدام یا مالی را مصادره نکرده بودند آن خانواده به چشم برتری و فخر بر قربانیان می‌نگریست. این خود رژیم انقلابی بود که زود فاصله‌ها را از میان وابستگان رژیم پیشین - سران حکومت و کسب و کار، استادان دانشگاه و روشنفکران و روزنامه نگاران، صاحبان مشاغل و هرکس در چهارچوب تنگ جامعه «مستضعف» نمی‌گنجید - برداشت و آنان را در یک صف، در صف آسیب دیدگان و محروم شدگان، با یکدیگر همراه کرد. اما هرکس تا آن لحظه که آتش انقلاب دامن خودش را نگرفت غافل ماند و دیگران را محکوم دانست.

رهبران مذهبی بویژه هیچ رعایت حق شناسی را نکردند. جز معدودی از همکاران رژیم پیشین که همچنان لازمی شمردند یا آن‌ها که پیوندهایشان با پاره ای رهبران بسیار نزدیک بود، بر دیگران مراعاتی روا نداشتند. کسانی که به ریشه‌های خود خیانت ورزیدند یا رنگ عوض کردند اعدام شدند یا دارایی‌شان به غارت رفت. آن‌ها که به رژیم آخوندی خوش خدمتی نمودند یا به چاپلوسی از آن پرداختند پاداشی نگرفتند و برکناری از کار کمترین کیفرشان بود. بازار بارها تهدید و زیر فشار حکومت فلج شد. ملی کردن بازرگانی خارجی در دستور قرار گرفت. دو تن از بازاریان را اعدام کردند، یکی از آن‌ها از سازمان دهندگان اصلی کمک‌های مالی بازار به انقلاب. مغازه داران را حتی چندگاهی به چوب بستند و موجودیشان را حراج کردند. دانشگاه‌ها را بستند و دانشجویان را بیرون راندند و استادان را دور انداختند. ده‌ها هزار معلم را پاکسازی و بیکار کردند. قلم‌هایی را که به اقتضای موقع چرخیده بود و منافع صنفی را بالاتر از سرنوشت ملت گرفته بود شکستند.

و توده‌های مردم که هرچه را دلشان خواسته بود باور کرده بودند، که آتشسوزی سینما رکس آبادان را کار ساواک می‌دانستند و تصویر خمینی را بر ماه می‌دیدند، و در خیابان‌ها فریاد مرگ بر شاه سر داده بودند و آماده بودند تن به هر رنجی برای روی کار آمدن ملاها بدهند، میوه‌های گزنده یک انقلاب زهرآگین را بیپای می‌چشند: بیکاری و گرانی و کمیابی به ابعادی که سه سال پیش از این باور نکردنی بود، ویران شدن کشور در جنگ داخلی و خارجی، اشغال سرزمین‌های ملی، هر سال ده‌ها هزار کشته و زخمی و صدها هزار آواره، ناامنی و تسلط اوباش برجان و مال مردم، از میان رفتن سرمایه مادی و معنوی کشور.

آن‌ها که از اندیشیدن و سنجیدن، از شناخت واقعیات سرباز زدند و دیوانه آسا و گوسفندوار عمل کردند اکنون می‌بینند که با آنان چون محجوران و چهارپایان رفتار می‌شود.

از آن افراد و جماعات بیشمار که به انقلاب پیوستند کمتر کسانی آسیب ندیده بدر

رفته‌اند. افسران و سران رژیم که مردانه در برابر «دادگاه‌ها» و جوخه‌های اعدام ایستادند یا زندان خود را تحمل کردند و می‌کنند، کسانی که تا پایان با انقلابیان جنگیدند و جان یا هستی خود را از دست دادند، آن‌ها که به ارزش‌ها و اصول خود وفادار ماندند، کسانی که به هیستری همگانی دچار نشدند و خواستند در شمار «برندگان» باشند سرنوشتی بدتر از سازشکارانی که تا لحظه آخر اعدام یا مصادره اموال خود را باور نمی‌کردند و به خود وعده مقامات بالا در جمهوری اسلامی می‌دادند نداشتند. این بار از حسابگری یا نامردمی یا ترس و سست عنصری چیزی بدست نیامد. آنان که از خود پایداری نشان داده‌اند دست کم برای آیندگان سرمایه‌ای اخلاقی گذاشته‌اند که برای نگهداری و ساختن ملت بکار خواهد آمد.

این بار خوب آشکار شد که گاهی هم «حکمت» تسلیم و سازش بهر قیمت و نان به نرخ روز خوردن درست از آب در نمی‌آید. آن‌ها که همه عمر آموخته بودند باید همراه باد رفت زندگی‌های خود را بر آتش دیدند. شاید ایرانیان در آینده به این انقلاب و سهم خود در آن و بهره خود از آن بنگرند و به استواری اخلاقی ارزشی بیش از «زرنگی» یا کینه جویی بدهند. زرنگی و کینه جویی آنان چیزی بیش از قربانی کردن مصالح بزرگ در پای منافع کوچک نبوده است. آن‌ها به مصداق آن ضرب المثل معروف خود «برای دستمالی قیصریه را آتش زده‌اند.»

شاید زمینه اخلاقی انقلاب چندان کمتر از زمینه‌های تاریخی یا سیاسی آن اهمیت نداشته است.

خرداد ۱۳۶۰

یادداشت‌ها

- ۱ - اشاراتی به فردوسی و ابن سینا و سهروردی.
- ۲ و ۳ - در بررسی نظریات شریعتی و خمینی از پژوهش‌های M.M. J. Fischer: Iran from Religious Dispute to Revolution Harvard University Press 1980.

سود جسته‌ام.

- ۴ - جلال آل احمد: در خدمت و خیانت روشنفکران: تهران ۱۳۵۶.
- ۵ - برای بررسی فراز و نشیب‌های سیاست امریکا در ایران و آشفتگی‌های آن در دوره پیش از انقلاب، از جمله آثار زیر مراجع با ارزشی هستند:

A- H. Leeden and W. Lewis: Dabacle, the American Failure in Iran New York Alfred A. KNOP 1981.

B- Barry Rubin: Paved with Good Interntions New York Oxford University Press 1980

C- Scott Armstrong:

سلسله مقالات در واشنگتن پست، به صورتی که از ۲۷ اکتبر تا اول نوامبر ۱۹۸۰ در اینترنت نشنال هرالدتریبیون نقل شده است.

D- W. H. Sulivan: Dateline Iran, The Road Not Taken Foreign Policy, Fall 1980.

۶ - یکی از گیرندگان این گونه کمک‌ها کریم سنجانی رهبر جبهه ملی بود که دست کم توسط دانشگاه‌های ملی و اصفهان و وزارت علوم و آموزش عالی هر ماه مقرری محرمانه از محل بودجه سری نخست وزیری می‌گرفت.

۷ - من شخصاً این پانویس را به تاریخ نویسان مدیونم. مقاله روزنامه اطلاعات، که نه نخستین و نه آخرین اشتباه در یک سلسله دراز اشتباهات بود، و در آن به خمینی به عنوان نماینده ارتجاع سیاه و دارای اصل و نسب غیر ایرانی (هندی) اشاره شده بود به دستور شاه در دفتر مطبوعاتی هویدا، وزیر دربار، که قبلاً در نخست وزیری بود تهیه گردید که مرتباً از سال‌ها پیش مقالاتی برای انتشار در مطبوعات تهیه می‌کرد و به چاپ می‌رساند. متن اولیه مقاله به دستور خود شاه تغییر یافت و تندتر نوشته شد. مطالب اساسی مقاله همان‌ها بود که خود شاه چندسالی پیش در مصاحبه ای با یک مجله امریکایی درباره خمینی گفته بود.

مقاله از دفتر وزیر دربار پس از مذاکره تلفنی خود او برای من در یک کنگره حزبی فرستاده شد و من در شرایطی که امکان خواندن مقاله هم نبودن آن را تقریباً بلافاصله به خبرنگار اطلاعات که اتفاقاً در آن نزدیکی‌ها بود دادم. روزنامه اطلاعات که نگران موقعیت خود در قم بود پس از تماس گرفتن با وزیر اطلاعات جهانگردی و نخست وزیر و تأیید مطلب (که با توجه به دستور شخص شاه امری طبیعی و خود بخود بود) دست به انتشار مقاله زد. هیچ فشار خاصی بر روزنامه نیامد و همین حقیقت که مقاله مانند مقالات پیش از آن از سوی وزارت دربار و نخست وزیر پیشین فرستاده شده بود برای چاپ آن کفایت کرد علاوه بر آنکه به تأیید مقامات بالایی دولت هم رسیده بود.

مقاله در گوشه ای از روزنامه اطلاعات چاپ شد و عده کمی (از جمله خود من) آن را خواندند. بیشتر مطالبی که درباره آن مقاله بر زبان‌ها افتاد اغراق آمیز است. شرحی که چند روزی پس از استعفای کابینه آموزگار توسط یکی از نویسندگان روزنامه اطلاعات در آن روزنامه نوشته شد و همه مسئولیت آن مقاله را به گردن وزیر اطلاعات و جهانگردی وقت (این نویسنده) انداخت پر از مطالب غیرواقعی بود. خود آن نویسنده بعداً با توجه به آگاهی دست اول خود و استناد به حقایق که از دادرسی‌های دادگاه انقلاب فاش شده بود مقاله ای در روزنامه جمهوری اسلامی نوشت و واقعیت را کم و بیش چنانکه در اینجا آمده است بیان کرد - علت آن بود که دشمنانش خود او را مسئول آن مقاله قلمداد کرده بودند. در خود روزنامه اطلاعات نیز چند هفته ای پس از روی کار آمدن حکومت جمهوری اسلامی نویسنده دیگری موضوع مقاله مورد بحث را بهمین صورت که در اینجا آمده شرح داد.

در دوران پیش از سقوط رژیم هرگونه توضیحی از این دست مایه ناتوانی بیشتر رژیم و لطمه خوردن به خود شاه می‌شد. از این رو من هیچ پاسخی به اتهامات اطلاعات ندادم و به رئیس دفتر مخصوص شاه نیز گفتم که خاطر شاه را از این بابت مطمئن سازد که واقعیات مربوط به چاپ آن مقاله محفوظ خواهد ماند.

اکنون دیگر آن ملاحظات در میان نیست.

۸ - گفتگو با خانم فلورا لوپس.

۹ - اطلاع خصوصی.

۱۰ - چنانکه معاون ساواک، بنا به اطلاع خصوصی، گفته بود در نخستین ماههای پایه گذاری ساواک گروهی از عوامل حزب توده با بهره گیری از ناآگاهی و شتابزدگی مسئولان به عضویت ساواک درآمده بودند و بعداً پرونده‌ها را نیز از میان برده بودند. خود مسئولان ساواک نیز از نفوذناپذیری سازمان خود مطمئن نبودند.

۱۱ - در آشوب‌های مذهبی مصر در تابستان ۱۹۸۱ سادات رئیس جمهوری مصر که با تهدیدی نه چندان متفاوت از ایران سه سال پیش روبرو شده بوده نزدیک ۱۶۰۰ تن را به زندان انداخت. یکی از آنها نیز از هوادارانش نبود.

۱۲ - اطلاع خصوصی.

۱۳ - اطلاع خصوصی.

۱۴ - اطلاع خصوصی.

نگاهی به گذشته برای ساختن آینده

پس از نزدیک به سه سال که از انقلاب و جمهوری اسلامی در ایران می‌گذرد اکثریت بسیار بزرگ ایرانیان بطور قطع از سرنوشت دردناک خود چه در سطح فردی و چه در سطح ملی به تنگ آمده‌اند. جز افراد و گروه‌های محدود، همه ایرانیان در وضع بدتری نسبت به گذشته بسر می‌برند. سطح زندگی‌شان پایین و کیفیت زندگی‌شان غیرقابل تحمل و وحشتناک است. مردم نه از آزادی‌های سیاسی و حقوق مدنی برخوردارند و نه حتی از آزادی‌های شخصی. امنیت از کشور رخت بر بسته است و قانون جنگل بر اجتماع حکمروا گردیده است. ارزش جان انسانی با گوسفند برابر است. توسعه فکری و فرهنگی یکسره متوقف شده است و پایه‌های اقتصاد کشور فرو می‌ریزد.

جماعت توطئه‌گری که در پایان ۱۳۵۷ خود را بر دوش ملت ایران سوار کردند وارث یک خزانه سرشار، درآمدهای شگرف نفتی، صنعت و بازرگانی پررونق، دستگاه اداری مجهز، ارتش نیرومند و پشتیبانی بین‌المللی بودند و خودشان ادعا می‌کردند ۹۸ درصد مردم را پشت سر دارند، آن‌ها در کمتر از دو سال همه چیز را از دست دادند. نه تنها نتوانسته‌اند از آن‌همه امکانات مادی و معنوی، که نخستین نخست وزیر جمهوری اسلامی با چنان شگفتی و ستایش از آن‌ها سخن می‌گفت، برای ساختن یک کشور آزاد و آباد استفاده کنند چنان ویرانی در هرجا به بار آورده‌اند که ملت باید ده سال شب و روز بکوشد تا آثار شوم این دوران کوتاه را جبران کند. حتی نتوانسته‌اند امنیت خارجی و تمامیت ارضی ایران را حفظ کنند و با سیاست‌های نادرست و غرض‌های شخصی خود کار را به جایی رسانده‌اند که کشوری مانند عراق جرئت یافت و به ایران هجوم آورد و بخشی از سرزمین ملی را اشغال و شهرهای استان‌های مرزی را ویران و یکی دو میلیون تن را بی‌خانمان کرد.

کشور ما در سه ساله گذشته دچار آنچه حکومت جمهوری اسلامی ایران می‌نامند بوده است. اما این پدیده نه حکومت است، نه جمهوری است، نه اسلامی است و نه

ربطی به ایران دارد - هر چند باید پذیرفت که مسلماً «جمهوری اسلامی» هست. حکومت نیست زیرا دهها مرکز قدرت در گوشه و کنار کشور هر کدام ساز خود را می‌زنند. قوانین، حتی قانون اساسی، هر روز نقض می‌شود. هیچ کس قدرت تصمیم‌گیری و اجرای تصمیم ندارد. هر چه هست مبارزه قدرت میان جناح‌های مختلف، میان ارکان حکومت، میان مرکز و استان‌ها و میان نهادهای گوناگون نظامی و غیرنظامی است.

جمهوری نیست زیرا بدترین صورت دیکتاتوری است، یک نظام توتالی‌تر که قانون اساسی آن مردم را رسماً در شمار صغار و محجورین قلمداد کرده است و اختیارات را به یک فرد داده است که طرفدارانش او را تا حد معصوم و پیغمبر بالا برده‌اند. این رژیم است که می‌کوشد یک شیوه زندگی و یک طرز فکر را بر مردم تحمیل کند و آن‌ها را حتی در خانه‌هایشان آزاد نمی‌گذارد.

اسلامی نیست زیرا اسلام ربطی به زورگویی و قتل و خودکامگی و تبعیض دست کم میان مسلمانان - ندارد. اسلام به هر کس عمامه ای سر بگذارد حق نمی‌دهد مردم را بکشد و اموالشان را غصب کند. اسلام دین یک مشت ریاکار و مقام پرست و آدمکش و وسیله مال اندوزی و تجاوز نیست. این جمهوری اسلامی بدترین ضربت‌ها را به اسلام در ایران زده است. به نام اسلام صورت خشن‌تر و زنده‌تری از فاشیسم را به کشور تحمیل کرده است. بیشتر مسلمانان در ایران و بیرون از ایران از آن بیزارند و روی برگردانده‌اند.

و این رژیم ربطی به ایران ندارد. ملاهای حاکم با هر چه ایران و ایرانی است مخالف‌اند. حتی در گرماگرم جنگ خارجی نمی‌توانند دشمنی خود را با عنصر ملی و ایرانی پنهان دارند. آرزوی آن‌ها کشوری است که حتی زبانش هم عربی شود و تاریخ سه هزار ساله‌اش به عنوان یک ملت متمایز از دیگران فراموش گردد. دشمنی‌شان با فرهنگ ایرانی بر بیزاریشان از هر چه فرهنگ است افزوده شده است و اگر بیشتر بپایند ایران را به صورت یک بیابان فرهنگی در خواهند آورد.

جز در زمان‌هایی که کشور ما زیر اشغال قبایل عرب و مغول و تاتار بوده هرگز حکومتی در تاریخ ایران اینهمه به منافع ملی و مصالح مردم بی‌اعتنائی نشان نداده است. علت اینهمه بی‌پروایی را نباید صرفاً در شخصیت و روحیات سران رژیم جستجو کرد، با آنکه هر بررسی سطحی در این زمینه شخص را از درنده خوبی و آزمندی و آزادی مطلقشان از هر ملاحظه اخلاقی (جایز دانستن و حتی مشروع شمردن دروغ و نیرنگ و ریا) به هراس می‌افکند. علت را بیشتر باید در فلسفه حکومتی آنان جست. ملایان پایه حکومت خود را بر الوهیت گذاشته‌اند. حکومت‌های دیگر پس از قرن‌ها تحول در اندیشه سیاسی و بدور افکندن نظریه‌های «حکومت

خدایی» و «حق الهی پادشاهان» پایه فلسفی خود را بر منافع عمومی افراد جامعه قرار داده‌اند. مشروعیت حکومت بر رضایت حکومت شوندگان استوار است و هنگامی که چنین پایه ای برای حکومت پذیرفته شد دست کم حفظ ظاهر جلب حکومت شوندگان برای بقای حکومت لازم می‌آید.

ولی وقتی حکومت پایه الهی یافت و کسی یا کسانی دعوی کردند که از سو و به نام خدا حکومت می‌کنند؛ و حزبی اعلام کرد که مخالفت با آن مخالفت با اسلام است؛ و هرکس با سیاست‌های رژیم موافق نبود «محارب با خدا» اعلام شد دیگر حتی لازم نیست وانمود کنند که مصالح مردم را در نظر دارند. آنگاه به آسانی می‌توانند بگویند مردم برای آزادی و رفاه و نان ... انقلاب نکردند. آن‌ها برای جمهوری اسلامی قیام کردند و در جمهوری اسلامی باید کشت و کشته شد.

زیرا جمهوری اسلامی اساساً برای این جهان نیست. هدف نهائی آن مرگ و جهان دیگر است و این یک اشکال بنیادی دیگر مذهب رزمجو (میلیتانت) است: قدری بودن و مرگ پرستی و شهیدپروری؛ بی اهمیت دانستن جهان گذران و همه توجه را به آخرت بستن. جهان بینی اسلامی، چنانکه در ایران شناخته شده است، برای جان انسان و فردیت و بهروزی او ارزشی نمی‌شناسد. انسان مصرف کردنی‌ترین چیزهاست. آزادی و اراده او قدری ندارد، چنانکه رأی اکثریت به چیزی گرفته نمی‌شود. حق با انسان‌ها نیست. الوهیت را چنان بکار می‌برند که جایی برای انسانیت نیست. با چنین جهان بینی، آسان می‌توان مردم را پیوسته به کشتن و روانه گورستان کردن بشارت داد. آن «قاضی شرع» که بی تحقیق حکم به کشتن می‌دهد و استدلالش آن است که محکوم اگر گنهکار بوده بحثی نیست و اگر بیگناه بوده به بهشت می‌رود در واقع نتیجه منطقی را از یک دستگاه فکری می‌گیرد که فرد بشری در آن جایی ندارد و باید زندگیش را در این جهان گوسفندوار به تقلید و اطاعت بگذراند و همواره در اندیشه آن جهان باشد.

حکومتی نیز که در آن چنین آمیخته ای از استبداد و هرج و مرج حکمفرماست. نتیجه ناگزیر یک فلسفه سیاسی است که سیاست را در قلمرو مذهب می‌شناسد و برای مجتهد یا فقیه حق فرمانروایی بر همه زمینه‌های زندگی شخصی و اجتماعی قائل است. از آنجا که هیچ مجتهد و فقیهی کم از دیگری نیست. احکام مستبدانه مراجع گوناگون، هرکدام در هر جا بتوانند و هریک چنانکه خود تعبیر می‌کند، جاری خواهد بود. نیز چون مقام مجتهد را صرفاً شمار پیروان و پر بودن خزانه‌اش تعیین می‌کند، آن کس که به هر شیوه و با دست زدن به هر وسیله مال و پیروان و زور بیشتری می‌یابد دیکتاتوری خود را تحمیل خواهد کرد. در چنین نظامی پایه واقعی ولایت فقیه را همان شیوه‌ها و اسباب سیاستگران قدرت طلب می‌سازد و دعوی

میراث بری از پیامبر و امامان بهانه ای خود ساخته بیش نیست. جمهوری اسلامی قمار خطرناکی با اسلام کرده و باخته است. اگر حکومت حق آخوند است و آخوند ثابت کرده است قادر به حکومت نیست پس فلسفه سیاسی او بی اعتبار است. ملایان حاکم اسلام را به آزمایشی کشانده‌اند که بخت برد نداشته است.

نمی‌توان اجازه داد این هرج و مرج و وحشیگری بیش از این‌ها زندگی فردی و ملی ایران را به تباهی کشاند. این نتیجه ای است که بیشتر ایرانیان در هرجا بدان رسیده‌اند. ولی از این مهم‌تر ساختن جامعه آینده ایرانی است. جامعه ای بدور از زیاده رویها و اشتباهات و کوتاهی‌های گذشته، جامعه ای که بتواند از آخرین فرصت‌های بازمانده در دو سه دهه آینده برای گشودن مشکل واپسماندگی استفاده کند. این کار را باید در همین گیر و دار آغاز کرد. ما وضع کنونی را نمی‌خواهیم. بجای آن چه می‌خواهیم؟

سرمایه‌هایی که برای رهانیدن ایران و باز ساختن آن داریم این‌هاست: مردم، تجربه ملی و پس از همه این‌ها منابع طبیعی و سازمانی کشور. باید این سرمایه‌ها را بسیج کرد و درست بکار برد. در این میان بزرگترین سرمایه ما یعنی نسل کنونی ایرانیان است که بیشترین آسیب‌ها را دیده است. تا این مردم در شرایط کنونی پرکندگی، تلخکامی، بی اعتقادی و سرگشتگی بسر می‌برند و تا چنین زخمهای ژرف کینه و دشمنی بر پیکر خود دارند نخواهند توانست به جایی رسند که فرمانروای خود باشند و تا وقتی این مردم زمام کارهای خود را در دست نگیرند کشوری واپسمانده خواهیم ماند.

بازسازی ایران به عنوان یک ملت که بتواند در یک چهارچوب ملی عمل کند، بساط استبداد آخوندی را برچیند و حرکت خود را بسوی بزرگی از سر گیرد بزرگترین هدف فعالیت سیاسی در اوضاع و احوال کنونی است. واژگونی دستگاه آخوندهای حاکم یک نتیجه فرعی چنان فعالیت سیاسی و تنها یکی از انگیزه‌های آن خواهد بود و بدور انداختن این نظر که ایران مهره بی اراده ای در شطرنج جهانی بیش نیست و سرنوشت آن در امریکا و انگلیس و شوروی تعیین می‌شود نخستین گام است. ذهن ایرانی در طول نسل‌ها عادت کرده است در کارها مشیتی ببیند، نیرویی برتر از اراده او که سیر امور را به‌رحال تعیین می‌کند. در گذشته این مشیت جنبه مافوق طبیعی داشت، از هنگامی که اروپاییان، بویژه انگلیس‌ها، در ایران نفوذ یافتند به آنان نیز نیرویی برابر با آن مشیت در امور ایران نسبت داده می‌شود. در یک نسل گذشته امریکاییان نیز برای ایرانی معمولی دارای چنین قدرتی شده‌اند.

دیدن دست انگلیس و امریکا در پشت هر رویداد سیاسی و قلمداد کردن تاریخ چند سال گذشته ایران به صورت سلسله ای از توطئه‌ها و نقشه‌های آن دو کشور، بحث

کنونی محافل ایرانیان داخل و خارج کشور را در بخش بزرگتر آن شبیه درام‌ها و تراژدی‌های یونانی کرده است که خدایان پیوسته در امور انسان‌ها جهت می‌گیرند و انسان‌ها بی اراده دستخوش نقشه‌ها و خواسته‌های آنانند. برای این گروه ایرانیان ناتوانی امریکا و انگلیس در اداره امور خودشان هیچ ارتباطی به قدرت مشیت و ارشان در ایران ندارد. به انگلیس، یک قدرت درجه دوی نظامی و اقتصادی و پاره پاره شده در یک جنگ طبقاتی، و امریکا، بویژه امریکای کارتر، سرگردان در میان سیاست‌ها و مراکز قدرت متضاد، چنان طرح‌های درازمدت پیچیده ای نسبت داده می‌شود که خود انگلیس‌ها و امریکاییان را به شگفتی می‌اندازد.

حتی اینکه نتیجه این توطئه‌ها به زیان جهان غرب - بیش از دو برابر شدن بهای نفت وارداتی امریکا، آبروریزی و گروگانگیری، از دست رفتن میلیاردها دلار صادرات سالانه، تشدید بحران و رکود و بیکاری در دنیای غرب و تقویت آشکار موقعیت شوروی در حوزه خلیج فارس تمام شده است، اهمیتی برای نظریه بافان «توطئه بزرگ» ندارد. این حقیقت که «بی بی سی» جانب مخالفان رژیم گذشته را گرفت - کاری که رسانه‌های همگانی خود ایران بسیار بیش از آن کردند - یا ژنرال هویزر در پایان کار رژیم به ایران آمد تا شاید چیزی را از میان ویرانه‌ها نجات دهد؛ یا چند روزی پیش از رفتن شاه از ایران - که تصمیم خودش بود و کسی لشکری نکشید - در گوآدالوپ سران غربی درباره ایران پس از شاه گفتگو کردند پس است تا ثابت کند که امریکا و انگلیس از سالهای نامشخص و مورد اختلاف پیش نقشه ای ریخته‌اند و گام به گام تا اجرای کامل آن - جنگ ایران و عراق یا هر حادثه دیگری که روی دهد - پیش آمده‌اند.

کسی حتی به اسناد منتشر شده مربوط به سالهای ۹-۱۹۷۸ و اظهارات مسئولان امریکایی که خبر از یک سردرگمی و ندانم کاری باور نکردنی می‌دهد توجهی نمی‌کند. سهم قطعی اشتباهات مسئولان رژیم گذشته و نیز مخالفان آن در روی کار آمدن ملاحا در این نظریه بافیها همان اندازه پایمال می‌شود که نقش قطعی ایرانیان در تعیین سرنوشت آینده خودشان. هرچه هست انتظار تحولات سیاسی امریکا و رفتن آن و آمدن این است. همه دست روی دست گذاشته‌اند تا «آن‌ها که ما را به این روز انداختند خودشان هم کارها را درست کنند.» کمتر کسی حاضر است بپذیرد که این خود ما بودیم، هریک در جای خود و به شیوه خود، با کارهایی که کردیم و نمی‌بایست و نکردیم و می‌بایست، که خود را به این روز انداختیم. و این تنها خود ما هستیم که می‌توانیم به آینده ای که می‌خواهیم برسیم. درجه مداخله بیگانگان در کارهای ما بیش از همه بستگی به آن دارد که خودمان چه اندازه چنین امکاناتی برای آنان فراهم آوریم.

از همه ایرانیان نمی‌شود انتظار داشت نارسایی‌ها و محدودیت‌های جدی ابر قدرت‌ها و قدرت‌های درجه دوم دیگر را بشناسند. اما دست کم می‌توان انتظار داشت فهرست دراز ناکامی‌ها و شکست‌های آنان را در عرصه‌های گوناگون از پیش چشم بگذرانند. اگر آن‌ها معمولاً نمی‌توانند به آنچه می‌خواهند برسند دلیلی ندارد که وقتی پای ایران به میان آید قادر مطلق باشند. سهم ابرقدرت‌ها در امور جهانی انکار کردنی نیست ولی قدرت آن‌ها را شرایط گوناگون محدود می‌کند. در این محدوده وسیع هر ملتی کم و بیش میدان کافی برای عمل دارد.

اما ملتی می‌تواند اراده خود را اعمال کند که در میان خود پاره ای توافق‌های اساسی کرده باشد، ملتی که گروه‌های گوناگون آن به بهانه‌های سیاسی یا ایدئولوژیک یا تضاد منافع آماده از میان برداشتن یکدیگر از روی زمین نباشند. اختلاف و حتی دشمنی در میان عناصر و گروه‌های یک جامعه امری ناگزیر است، مگر آنکه دشمنی‌ها به جایی رسند که موجودیت ملت را تهدید کنند. در آن شرایط است که بیگانگان نقش مؤثر در امور ملت خواهند یافت و دیگر رهایی دشوار خواهد بود. اگر ملتی نتواند با اختلافات درونی خود زندگی کند و در میان خود همزیستی داشته باشد به نابودی تهدید خواهد شد. اینکه بسیاری از ایرانیان آگاه نگران آن‌اند که کشورشان به روزگار لبنان دچار شود مبالغه نیست. در لبنان نیز مخالفان، نابود کردن یکدیگر را بهتر از همزیستی با یکدیگر یافته‌اند و بیگانگان به دست اندازی پرداخته‌اند و کار بدینجا کشیده است.

ما اگر نخواهیم سالهای آینده را نیز، مانند گذشته در آشفتگی و سرگردانی و هدر دادن نیروها و خونریزی و برادرکشی از دست بدهیم باید در پی یگانگی ملی باشیم. نه به این معنی که همه یکسان بیندیشند و عمل کنند. بلکه به این معنی که همه بتوانند در یک نظام با هم بسر برند و حق اظهار نظر و فعالیت و رقابت، حق حیات برای یکدیگر قائل باشند. هر اختلاف به معنی دشمنی نیست و هر دشمنی نباید به رویارویی تا آخرین نفس بینجامد. در روحیه ایرانیان کنونی چنین گرایش‌های خطرناکی را بسیار می‌توان یافت و همین است که ادامه زندگی ملی ما را تهدید می‌کند.

دشمنی با رژیم کنونی ایران زمینه ای کافی برای یگانگی ملی نیست. آن‌ها که می‌گویند اول باید به این معرکه پایان داد و بعد دید که هرکس چه می‌کند غافل از آن‌اند که همین طرز فکر بود که در ۱۳۵۷ گروه‌های مختلف را در حرکتی که به زیان تقریباً همه آن‌ها بود و ایران را به نابودی تهدید می‌کند متحد ساخت. یگانگی باید بر مبنای سازنده تری استوار باشد، یعنی بر تفاهم تاریخی و نقادی و ارزیابی دوباره تجربیات ملی و در آوردن آن به صورت یک زمینه مشترک. آن‌ها که با هم فراز و

نشیب‌هایی را گذرانده‌اند و درک کرده‌اند تفاهم بیشتری می‌یابند تا کسانی که صرفاً به یک هدف آتی می‌اندیشند و پس از رسیدن به آن آماده‌اند احیاناً گلولی یکدیگر را هم بدرند.

عظمت تلاشی که در پیش است، چه در مرحله براندازی استبداد آخوندی و چه پس از آن برای برقراری نظم و قانون و بازسازی ایران، یک کار تشکیلاتی پدرومانه را ایجاب می‌کند. باید هزاران و هزاران ایرانی، هر یک در حوزه توانایی خود، باهم از نزدیک کار کنند. چنین همکاری بی‌توافق‌های گسترده میان آن‌ها، حداکثر توافق و نه حداقل توافق که آسانگیران پیشنهاد می‌کنند، امکان نخواهد داشت. از این گذشته اگر زمانی برای بحث و رسیدن به یک هم‌رایی (اجماع) باشد اکنون است. در ایرانی که فاشیست‌های مذهبی برجای خواهند گذاشت کسی وقت و یاری بحث نخواهد داشت. بازگشت به ایران و براندازی حکومت ملایان البته برای اکثریت بزرگ مخالفان رژیم کنونی یک رهسپاریگاه طبیعی است، ولی پس از آن چه؟ برای آنکه بتوان اکثریتی را در راه نگهداشت و پس از رسیدن به مقصد نیروی همبسته آن‌ها را حفظ کرد باید میان‌شان یگانگی یا نزدیکی فکری و ایدئولوژیک برقرار باشد. در این صورت نیروها روی سردرگمی یا رقابت‌های شخصی یا زیر تأثیر رویدادهای روز پراکنده نخواهند شد و هدر نخواهند رفت.

آن‌ها که می‌گویند باید همه اختلاف‌ها را کنار گذاشت و تنها در اندیشه پیکار با خمینی بود در صف متحد خود چه جایی برای سران رژیم اسلامی و مسئولان مستقیم ویرانی‌ها و کشتارها و غارت‌ها که در نبرد درونی قدرت شکست می‌خورند و یکایک به مخالفت با جمهوری اسلامی رانده می‌شوند در نظر می‌گیرند. آیا صف متحد گنجایش قصابان اوین را نیز خواهد داشت؟ یک ائتلاف بزرگ با یک هدف منفی و حداقل توافق، آن سلاح برنده ای نیست که بتواند خونخواران مکتبی را به زیر اندازد و آن نیرویی نیست که ایران از هم دریده و نیمه ویران پس از آن‌ها را به صورت کشوری در آورد که به آینده‌اش امیدی بتوان داشت. جنبشی که همه را در بر گیرد جنبش نیست، توده بی‌شکلی است که در تضادهای درونی خود توان حرکت را از دست می‌دهد. اگر اکثریتی از ایرانیان بتوانند بر سر آنچه از تجربه ملی و خودآگاهی مشترکشان ریشه گرفته‌اند همراهی شوند تندتر و دورتر خواهند رفت. چنانکه ظریفی گفته است آشتی ملی را با آتش ملی نباید اشتباه گرفت.

نمونه‌هایی که برای ائتلاف و همراهی سازمان‌ها و گروه‌های گوناگون در راه هدف یگانه می‌آورند گمراه کننده است. در دوران اشغال فرانسه احزاب از چپ و راست و میانه رو با اختلافات سخت ایدئولوژیک بر ضد دشمن بیگانه در جنبش مقاومت همداستان شدند. در سازمان آزادیبخش فلسطین گروه‌های افراطی چپ و راست با

میان‌ه روان در زیر یک چتر گرد آمده‌اند. تفاوت وضع کنونی ایرانیان با این نمونه‌ها در آن است که در هر دو مورد سخن از احزاب و سازمان‌های نیرومند و سازمان یافته است نه افراد و دسته‌های کوچک بشمار که نه استواری سازمانی دارند نه بهم بستگی ایدئولوژیک. اگر هم زمانی بتوان و لازم باشد چنان ائتلاف‌هایی ترتیب داد باید سازمان‌ها و احزابی داشت که نیروهای پراکنده را گرد آورده باشند. بر این تفاوت باید اشغال بیگانه را در آن دو مورد افزود که با همه ماهیت ضدایرانی حکومت کنونی ایران بر آن قابل انطباق نیست و پیکار ملی را از یک انگیزه عاطفی نیرومند بی بهره می‌سازد.

در جنبش مقاومت فرانسه یا سازمان آزادیبخش فلسطین، احزاب و سازمان‌های شرکت کننده هر چه هم در میان خود اختلاف داشتند یا دارند پیوسته به یکدیگر و عده تصفیه و برپا کردن اردوگاه‌های آموزشی نداده‌اند و احتمالاً دستشان به خون یکدیگر آلوده نبوده است.

آشتی با تاریخ

برای رسیدن به یگانگی ملی باید نخست با یکدیگر و تاریخ خود آشتی کنیم و به عبارتی به یکدیگر و به تاریخ خود یک عفو عمومی بدهیم. بیشتر افراد ملت از هر طبقه در یک موقعیت هستند. جز چند صد هزار نفری بقیه ایرانیان سرخورده و ناخرسندند. هیچ کدام نمی‌خواستند سرنوشت خود و کشورشان این باشد که هست. آن‌ها در هر موقعیت و هر جبهه ای بودند قصدشان بهبود و اصلاح بود و امروز همه شکست خورده‌اند. پذیرفتن این حقیقت می‌تواند خود پایه ای برای آشتی ملی باشد. همه اشتباه کرده‌اند و فریب خورده‌اند. همه سهمی در مسئولیت مشترک ملی داشته‌اند و همه آسیب و زیان دیده‌اند. اینکه کسی کمتر یا بیشتر اشتباه کرده یا زیان دیده، یا اشتباهاتش از عمل برخاسته یا بی عملی، یا اشتباهات خود را نشان داده یا فرصت آن را نیافته اهمیت ندارد زیرا جز آن‌ها که دستشان به خون مردم و اموال عمومی آلوده است بقیه نیت خوب داشته‌اند.

نباید کاری کرد که پس از پایان یافتن این کابوس باز ایرانیان بر سر ویرانه‌های کشور خود بنشینند و خرده حساب‌های کهنه را تسویه کنند و هر گروه که خود را یک آب شسته تر از دیگران می‌داند به آن‌ها اجازه نفس کشیدن ندهد. در تحلیل آخر هیچ کس شسته تر از دیگران نیست. همه ایرانیان مسئول آنچه بر سرشان آمده هستند و نباید بیهوده تقصیر را به گردن این و آن بیندازند. هر کس با انصاف به گذشته خودش

بنگردد خواهد دید که درجایی کوتاه آمده است. اگر چنین نبود ما در وضع کنونی قرار نداشتیم. اگر در ایران همه یا اکثریتی درست رفتار کرده بودند کی همه چیز به خطا می‌رفت؟

انقلاب اسلامی را یکسره ساخته دست بیگانگان و فرآورده توطئه‌های مرموزی مانند «کمر بند سبز» انگاشتن برای بیشتر ایرانیان نوعی آسایش خاطر در سرگردانی و تکان روحی سه ساله گذشته فراهم کرده است. پس از شیفتگی مذهبی سه سال پیش که آنهمه ایرانیان بی‌شمار - اکثریتی از آنان - را فرا گرفت و خمینی گمنام را در کوتاه مدتی به مقام قهرمانی و نیمه خدایی رساند، این یک تریاک تازه توده‌های ایرانی است. این ایرانیان از خود نمی‌پرسند که چرا خودشان خمینی و ملایان را می‌ستودند؟ چرا روشنفکرانشان در بیان سرسپردگی خود به «آقا» از یافتن کلمات پرآب و تاب در می‌ماندند، چرا رهبران مخالفشان در یک رقص «هفت پرده» همه پوشش‌های ایدئولوژیکشان را یکایک به دور می‌افکندند و در برابر ولایت فقیه و جمهوری اسلامی و امت مسلمان برهنه می‌شدند؟ چرا اکثریت بزرگ نویسندگان در آن شش ماه آخر رژیم جز در ستایش خمینی و انقلاب او ننوشتند و تا ماه‌ها و سال‌های بعد تا جایی که می‌توانستند و امیدی داشتند همچنان ننوشتند؟ چرا مرفه‌ترین لایه‌های اجتماعی ایران، نمایندگان اشرافیت سرمایه و مقام، حتی در آسودگی پناهگاه‌های خود در امریکا و اروپا از خمینی دفاع می‌کردند تا هنگامی که اموالشان در ایران به غارت رفت یا کسانشان به زندان افتادند و به دژخیم سپرده شدند؟

نیروی انقلاب از مردمی برخاست که دیگر به زحمت می‌شد کسی را از میانشان یافت که هوادار خط امام نباشد - از توده مردم عادی به همان اندازه که رهبران فکری یا سیاسی یا صاحبان صنعت و سرمایه. حتی اگر فرض کنیم که دگمه انفجار را دستی در خارج ایران فشار داد، ماده منفجره‌اش میلیون‌ها تنی بودند که با قلم و قدم و پول خود به ملایان در پیکارشان یاری می‌دادند. وقتی نویسندگان پرآوازه چپ و لیبرال - بی آنکه احتمالاً نماز بدانند - پشت سر ملایان به آن‌ها اقتدا می‌کردند و در راه پیمایی‌ها با شعار جمهوری اسلامی شرکت می‌جستند، وقتی کارمندان و کارگران در هر جا با اعتصابات خود حکومت را به زانو در می‌آوردند، وقتی تظاهرات میلیونی به راه می‌افتاد چه نتیجه دیگری می‌شد انتظار داشت؟ می‌گویند بیگانگان دگمه را فشار دادند. اما آیا همه آن چندین میلیون تن هواداران فعال و غیرفعال خمینی عامل بیگانگان بودند؟ می‌گویند گول خوردند و بی بی سی فریبشان داد و در سخنان کارتر و همکارانش «چراغ سبز» دیدند. آیا کسی که گول می‌خورد و چشمش به چراغ سبز دیگران است خود مسئول نیست؟ آیا در خیابان‌های شهرهای ایران اتباع بیگانه میلیون میلیون راه پیمایی می‌کردند و در ادارات و کارگاه‌های ایران

کارمندان و کارگران بیگانه اعتصاب به راه می‌انداختند؟

و آنهمه اشتباهات که حکومت‌ها یکی پس از دیگری در برابر مخالفان نشان دادند، آنهمه ناتوانی که در حفظ خود و نگهداری کشور از آن‌ها دیده شد، آنهمه سستی اراده و ورشکستگی معنوی، کار بیگانگان بود؟ آیا یک حکومت تنها باید به خواست و اراده خارجی از خود و کشورش دفاع کند و اگر خارجی نخواست، مسئولیت از گردنش می‌افتد؟ اگر حکومت جمهوری اسلامی را یک ارتش اشغالگر بیگانه بر ایران تحمیل کرده بود چه اندازه می‌شد بر سهم خارجی‌ان در انقلاب ایران - آنگونه که بیشتر ما می‌پنداریم - افزود؟ آن‌ها که امروز نظریه‌های گوناگون می‌سازند به پیرامونشان بنگرند. در ۱۳۵۷ دوستان و کسان و آشنایانشان چگونه رفتار می‌کردند؟ آیا می‌شد با آن‌ها حتی یک بحث ساده درباره پیامدهای ترسناک فعالیت‌هایشان بر ضد رژیم کرد؟ آیا عمویشان نمی‌گفتند این رژیم (شاه) برود، هرچه می‌خواهد بشود؟ اگر آن‌ها خودشان بودند که چنین می‌خواستند دیگر چرا تقصیرها را به گردن این و آن می‌اندازند؟ اگر خیال کرده بودند انگلیس و امریکا می‌خواهند کمربند سبز بکشند چرا خودشان آلت دست بیگانگان و اسباب اجرای طرح‌هایشان شدند؟

شاید استدلال کنند که چنان از حکومت‌های گذشته به تنگ آمده بودند که از خود بیخود شدند و از اینرو مسئولیت با آن حکومت‌هاست. باید پرسید مگر راه دیگری جز سر نهادن به خاک در برابر ارتجاع و فاشیسم نبود؟ برای اصلاح یک رژیم، حتی پیکار با آن، کار دیگری جز اطاعت کورکورانه از نیروهای نادانی و توحش نمی‌توان کرد؟ از این گذشته آیا آن حکومت‌ها جز با پشتیبانی و شرکت فعال یا ضمنی همین میلیون‌ها تن روی کار می‌ماندند؟ خیابان‌های شهرهای ایران را در ماه‌ها و سالهای پیش از انقلاب اسلامی چه کسانی با فریادهای «جاویدشاه» خود می‌لرزاندند؟ در همان اردیبهشت ۱۳۵۷ مردمانی که در مشهد - ده‌ها و صدها هزار - به پیشباز شاه رفتند از کجا آمده بودند؟

اینگونه بهانه آوردن‌ها و دلیل تراشیدن‌ها پیکار کنونی و آینده ملت ایران را ناممکن می‌سازد. همه چیز را از چشم بیگانه دیدن جایی برای مشارکت و ابتکار خود مردم نمی‌گذارد. کسی دلیلی برای دست به کاری زدن نمی‌بیند. اگر مردم بی اثر بوده‌اند، هنوز هم بی اثرند و در آینده هم بی اثر خواهند بود، پس چه نیازی به تلاش است؟ انقلاب را ساخته و پرداخته دیگران دانستن برای گروه‌های بی شمار بهانه آسوده نشستن و انتظار برنده نهائی را کشیدن است و برای گروه‌های دیگر دلیلی بر اینکه می‌توان به گذشته در تمامیت آن بازگشت و انگار هیچ روی نداده، روش‌های نادرست پیشین را از سر گرفت.

از هم اکنون بسیاری دست درکاران گذشته را می‌توان یافت که به پشتگرمی نظریه‌های گوناگون توطئه، هیچ نقطه سیاهی در نظام پیشین نمی‌بینند. اولاً انقلاب نبود و فتنه بود. بعد هم به سبب شکست‌های سیاسی و اقتصادی و فرهنگی نظام پیشین نبود و برعکس از هراس بیگانگان از برآمدن یک ژاپن دوم در باختر آسیا سرچشمه می‌گرفت. بنابراین چه جای انتقاد از گذشته است و چه نیاز به تلاش برای بهبود و اصلاح و دگرگونی برداشت‌ها و کارکردهای نادرست و ناپسند آن؟ در برابر کسانی که هیچ نقطه روشنی در گذشته ایران نمی‌بینند، کسان دیگری را هم می‌توان یافت که اگر خیلی بخواهند منصف باشند می‌گویند عیب گذشته آن بود که رهبران به اندازه کافی بیرحم و دلسخت و دیکتاتور نبودند.

ما با شناختن مسئولیت فردی و ملی خود چه برای گذشته و چه آینده، گذشت بیشتری در برابر یکدیگر خواهیم یافت و ارزش‌های یکدیگر را بهتر خواهیم شناخت زیرا کمتر کسی از قله‌های خطاناپذیری بر دیگران خواهد نگریست؛ قضاوت‌های ما میانه روتر و واقع‌گراتر خواهد شد. وقتی همه حق را به جانب خود ندانیم دید انسانی‌تری خواهیم یافت که بیشتر ما سخت بدان نیازمندیم.

بهمین گونه تاریخ ایران، تاریخی که برای نسل کنونی ایرانیان زنده است، باید بخشوده شود. نمی‌توان پذیرفت که هر گروه بخشی از تاریخ را مال خود بدانند و بقیه را نفی کند. این تاریخ مال همه ماست. همه ما در ساختن آن سهمی داشته‌ایم و یا از آن برخوردار شده‌ایم، هرکس در جای خود. همه کم و بیش در سود و زیان شریک بوده‌ایم. ما هرچه نسبت به یکدیگر و مراحل تاریخ ۷۵ ساله گذشته خود کینه داشته باشیم نمی‌توانیم تجربه خود را از جهت شدت و تلخی آن با تجربه ملی آلمان‌ها در صد سال و فرانسویان در دویست سال گذشته مقایسه کنیم. اگر آن‌ها به این «پالایش تاریخ» قادر بوده‌اند ما نیز خواهیم توانست.

بجای محکوم کردن تاریخ خود باید آن را نقادی کنیم و بهترین عناصر آن را، هرچه که سازنده و ماندنی است، بگیریم و در ساختن آینده خود بکار بریم. این کاری است که همه ملت‌های پیشرفته کرده‌اند و می‌کنند. آن‌ها تاریخ خود را میان احزاب و گروه‌ها تقسیم نمی‌کنند، هرکس مدعی دوره ای و منکر دوره‌های دیگر نمی‌شود. برای نقادی و ارزیابی تاریخ اخیر خود باید از عادت ایرانی سیاه و سفید دیدن امور دست برداریم. عناصر نیک و بد را باید در هر دوره باز شناخت و از روی پیشداوری همه چیزها را خوب یا بد ندید. قضاوت ما هرچه باشد هر دوره تاریخ اخیر ما نشان نیک و بد خود را بر زندگی ما و نسل‌های پس از ما نهاده است و خواهد نهاد.

انقلاب مشروطیت، نوسازی دوران رضاشاه اول، پیکار ملی کردن نفت به رهبری

مصدق، جنبش اصلاحی محمدرضا شاه و انقلاب ۱۳۵۷ همه از همین جامعه برخاسته‌اند و همه در حدود توانایی‌ها و کم و کاستی‌های نسل معاصر خود بوده‌اند. ما نمی‌توانیم - فرد فرد ما - منکر این شویم که سزاوار تاریخی هستیم که داریم و نمی‌توانیم خود را از آن برکنار داریم. علاوه بر این در هر یک از این مراحل تاریخی جنبه‌های سازنده ای هست که در هر نظام سالم آینده جای خود را خواهد داشت. انقلاب مشروطیت به ما یک قانون اساسی داده است که نخستین سندی است که به یک تعبیر به امضای ملت ایران رسید و واقعیت‌های جامعه ما را در بر دارد و امروز پس از ۷۵ سال اصول بنیادی آن همان اندازه برای حفظ یکپارچگی و تعادل ملی ایران مقتضی است که در همه ۷۵ ساله گذشته بوده است. سلطنت مشروطه، تفکیک قوای حکومتی، تضمین حداقلی از حقوق اقلیت‌های مذهبی و اختیارات داخلی استان‌ها و شهرستان‌ها از جمله اصول بنیادی قانون اساسی است که نیروی زندگی خود را همچنان حفظ کرده است و می‌تواند پایه پیشرفتهای آینده در همه این زمینه‌ها باشد. در گذشته برای زیر پا نهادن این اصول بهای سنگینی پرداخته‌ایم و در آینده نباید خطای خود را تکرار کنیم.

نوسازی سالهای ۱۳۲۰-۱۳۰۰ نخستین اقدام جدی و پیگیر ایران در سده گذشته برای ساختن یک جامعه امروزی بود. از این گذشته رضا شاه اول ایران را از تجزیه رها کرد و آن را در تمامیت خود نگهداشت. اراده سیاسی راسخی که او و نسل او برای حفظ تمامیت ایران نشان دادند در بحران آذربایجان نیز یک بار دیگر ایران را از تجزیه نجات داد. این هر دو تعهد - کوشش برای امروزی کردن جامعه ایران و حفظ تمامیت و یکپارچگی کشور - باید در آینده نیز دنبال شود.

پیکار ملی کردن نفت یک برگ درخشان تاریخ معاصر ایران است. به پیام ضداستعماری این پیکار باید همچنان وفادار ماند. ایران باید سرنوشت خود را و منابع ملی را در کف داشته باشد و به هیچ بیگانه ای اجازه تسلط ندهد. روابط ایران با جهان خارج باید صرفاً براساس حفظ مصالح ملی ایران و استقلال کشور تنظیم و اداره شود. این راهی است که مصدق پیمود و ادامه آن در توانایی و به مصلحت ملت ایران است.

جنبش اصلاحی سالهای ۵۶-۱۳۴۱ که به نام انقلاب سفید شهرت یافت و اصلاحات ارضی و صنعتی کردن ایران و آزادی زنان در آن جای مهمی دارد دستاوردهای شگرفی در هر زمینه اجتماعی و اقتصادی داشت و به ایران برای نخستین بار یک پایه صنعتی و آموزشی داد که هر حرکتی بسوی پیشرفت آینده از آن بهره خواهد گرفت. مفهوم توسعه ملی همه جانبه در این دوره به بلوغ خود رسید و نتایج آن با همه ویرانگری‌های جمهوری اسلامی هنوز با ماست و بنیه ملی ما را تشکیل می‌دهد.

پایه گذاری یک ارتش نیرومند از میراث‌های ماندنی دیگر این دوره است که ارزش آن در جنگ با عراق نشان داده شد - حتی در شرایط فلج و زندانی کردن ارتش. موج اعتراض سالهای ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ تا آنجا که به فساد و بدی حکومت و بستگی به بیگانه مربوط می‌شود باید به عنوان یک درس عبرت پیوسته در نظر باشد. این موج اعتراض، صرفنظر از مرحله انقلابی مصیبت بار بعدی آن، از چشم پوشیدن بر واقعیت‌های ایران و فدا کردن مصالح عمومی برای هدف‌ها و مقاصد خصوصی برخاست. در آینده هدف‌ها و نظرات شخصی است که باید فدای مصالح عموم شود. انقلاب ۱۳۵۷ ورشکستگی نهائی حکومت خودکامه و فردی را نشان داد.

این انقلاب همچنین طغیانی برضد نابرابری‌های آشکار جامعه ایرانی بود. جامعه ما باید بسوی برابری هرچه بیشتر فرصت‌ها و امکانات - تا حدی که فرصت‌ها و امکانات را نکشد - برود و از فاصله میان طبقات و گروه‌ها بکاهد. در هیچ یک از این مراحل ملت ما به هدف‌های خود نرسید. هر مرحله با اشتباهات و کوتاهی‌ها و سوء استفاده از قدرت به درجات گوناگون به شکست انجامید.

قانون اساسی بازچیز شد زیرا انقلابیان مشروطه - جز قهرمانان انقلابی آذربایجان - انرژی و عزم کافی برای دگرگونی‌های اساسی را نداشتند و در محافظه کاری و مصالحه بیش از اندازه غرق بودند. ایران در ۱۳۲۰ پامال تجاوز نیروهای بیگانه گردید زیرا رضاشاه اول در سیاست خارجی خود و ارزیابی اوضاع جهان اشتباه کرد. پیکار ملی کردن نفت شکست خورد زیرا مصدق از پذیرفتن بهترین راه حل ممکن برای حل مسأله نفت به سبب ترس بیهوده از دست دادن پشتیبانی عمومی تن زد و مسئله نفت را بیش از اندازه و به زیان ملاحظات و ضرورت‌های دیگر در مرکز توجهات خود قرار داد تا سرانجام همه چیز از جمله خود پیکار ملی کردن نفت قربانی آن شد. اصلاحات و نوسازی جامعه ایرانی از گشودن گره فقر و واپس ماندگی بر نیامد زیرا حرص و مال اندوزی از بالا تا پایین نظام حکومتی را تباہ کرده بود و بدی حکومت و برداشت نادرست از توسعه و وارونگی اولویت‌ها منابع ملی را به هدر داده بود. موج اعتراض سالهای ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ در گرداب هرج و مرج و ارتجاع پس از آن غرق شد زیرا تا آنجا که به اکثریت بسیار بزرگ انقلابیان مربوط می‌شد بیشتر یک حرکت منفی و دنباله روانه بود. ایرانیان در شور بی اختیار خود برای کینه جوئی نمی‌دیدند که خود را در اختیار نیروهای گذاشته‌اند که از اعماق سیاه جامعه برخاسته‌اند و قدرت خود را از نادانی و توحش می‌گیرند. آن‌ها بر ضد استعباد و فساد و نابرابری اعتراض می‌کردند ولی فرمانبر چشم و گوش بسته اقلیتی بودند که اعتراضشان برضد پیشرفت و دانش و فرهنگ، برضد جهان امروز و انسان نوین، بود. آن‌ها آوای وحش را در انقلاب خود نشنیدند.

سودی ندارد که هر گروه بکوشد گناه این شکست‌ها را به گردن دیگران بیندازد یا منکر کامیابی‌ها یا ناکامی‌های هر دوره مورد نظر خود باشد. اعتبار کامیابی‌ها و گناه شکست‌ها بردوش همه ایرانیان است. ظرفیت جامعه ایرانی از عهده بیش از آن بر نیامده است.

چنان هم نیست که این تاریخ یا هر دوره ای از آن - جز انقلاب اسلامی - مایه سرشکستگی ایرانیان باشد. با همه شکست‌ها کمتر ملتی در میان کشورهای رشد نیافته تاریخی به پربراری و تحرک ۷۵ ساله گذشته ایران داشته است و از عهده کارهای نمایان تر برآمده است. انقلاب مشروطه نخستین انقلاب دمکراتیک در کشورهای آسیایی - آفریقایی بود و پیکار ملی کردن نفت در ردیف نخستین جنبش‌های ضداستعماری قرار داشت. نوسازی و اصلاحات دوره پهلویها در میان نخستین تلاش‌های همه جانبه برای توسعه در جهان سوم بشمار می‌رود و از نظر دستاوردها کمتر رقیبی برای خود می‌شناسد. کشورهای معدودی بوده‌اند که در شش دهه گذشته در جنبش خود برای نوسازی از ایران در گذشته‌اند. ایران تنها کشوری بود که (در ۱۳۲۵) از اشغال شوروی دست خورده بدر آمد. اتریش یک مورد دیگر بود. ولی اتریشی‌ها آزادی سیاست خارجی خود را در برابر دادند. ما بارها سرمشق و الهام دیگران قرار گرفته‌ایم - و نه تنها در زمینه‌های منفی اعتراض و طغیان. شور و انرژی ملی ایرانیان در یک فوران مداوم، صفحات تاریخ را با پیروزی‌ها و شکست‌های قابل ملاحظه پر کرده است. این ملت همواره از خود استعداد و نیروی زندگی استثنایی نشان داده است. تاریخ ۷۵ ساله گذشته ما ناشاد است، اما بزرگ است؛ مانند همه تاریخ ما.

این تجربه مشترک بجای آنکه ما را به جان یکدیگر بیندازد می‌تواند بهم نزدیکتر کند - اگر یکدیگر را بفهمیم و این تجربه را درک کنیم. ما این راه را با همه اختلافات به‌رحال با هم آمده‌ایم و راه آینده را نیز بهتر است جدا از هم یا بر ضد هم نپیماییم. در تعیین راه آینده نیز این تاریخ به کار ما خواهد آمد.

در آوردن دوره‌های تاریخی از حالت وابستگی گروهی خود، و به تعبیری ملی کردن تاریخ اخیر ایران، به یک عامل اصلی کشمکش میان گروه‌های گوناگون پایان خواهد داد. به زبان دیگر ما می‌توانیم تاریخ خود را بر سر یکدیگر بکوبیم یا آن را توشه سفر مشترک خود بسوی بهروزی سازیم. می‌توانیم تاریخ را امری شخصی و حزبی و گروهی بینگاریم یا مانند تاریخ قدیم تر خود بدان رنگ همگانی و ملی بدهیم. در واقع میان دوره‌های تاریخی صدسال پیش یا سی سال پیش تفاوتی نیست. آنچه هست در حالت عاطفی ماست. زمانی بود که بحث بر سر تاریخ اخیر ایران بخشی از پیکار قدرت میان هواداران رژیم و گروه‌های مخالف آن بود. امروز چنین نیست.

همه در یک صف قرار دارند. آن‌ها که تنها به دوران پیکار ملی کردن نفت و آنچه «واقعیت انقلاب ایران» می‌نامند و در واقع مرحله اعتراض پیش از انقلاب است دلبسته‌اند، و آن‌ها که به نوسازی و جنبش اصلاحی دوران پهلوی اهمیت می‌دهند به یکسان نگران سرنوشت آینده کشور خود هستند. هر دو مکتب فکری باید جنبه‌های مثبت این دوره‌های تاریخی را بشناسند و بپذیرند. پذیرفتن اینکه قهرمانان محبوب ما دچار اشتباه یا کوتاه بینی شده‌اند یا سهامت و روشن نگری کافی نشان نداده‌اند، یا مردانی که عادت کرده‌ایم منفورشان بداریم پاره ای خدمات حیاتی و نمایان به کشور کرده‌اند از قدر ما چیزی نمی‌کاهد و برعکس نشانه بلوغ فکری ما خواهد بود. در این میان انقلاب مشروطه از قبول عام برخوردار شده است و جای خود را در فرهنگ سیاسی ایران یافته است. در میان ایرانیان کمتر کسی است که از آن انقلاب سربلند نباشد. دوران پهلوی و پیکار ملی کردن نفت در مرکز کشاکش‌های فکری قرار دارند و انقلاب ۱۳۵۷ نیز بدان‌ها پیوسته است. بحث درباره این دوره‌ها عموماً یکسویه و میان تهی و آغشته به شعار و آلوده دروغ و دشنام یا تملق‌گویی بوده است. برای افرادی بحث درباره هریک از دوره‌ها رنگ شخصی دارد. می‌کوشند با نفی یکی یا دعوی میراث بری دیگری مقاصد خود را پیش ببرند. اما برای بقیه ایرانیان بسیار آسان است که تاریخ خود را از حالت بیش از اندازه سیاسی شده و شخصی در آورند و آن را چنانکه هست یعنی مربوط به همه ببینند. بدین ترتیب بسیار آسان تر خواهد بود که حوادث و اشخاص در دورنمای مناسب قرار گیرند و اهمیت آن‌ها در تاریخ و سرنوشت ایران شناخته تر شود.

در فضای تبلیغاتی و با روانشناسی کنونی ایران بیش از همه ارزش‌های واقعی دوران پهلوی است که از نظرها دور مانده است. فساد و بدی حکومت و بستگی به بیگانگان، بویژه در دهه آخر این دوره، چنان تصویر ذهنی از آن ساخته که سهم حیاتی رضاشاه اول و محمدرضاشاه در یکپارچه کردن سرزمین و اقوام ایرانی به صورت یک ملت و ساختن جامعه ایرانی تقریباً از صفر، به زحمت به یادها می‌آید. کمتر کسی از خود می‌پرسد بدون پهلویها اکنون ایران کجا بود و آیا اصلاً کشوری با این مرزها و با این منابع و با این زیرساخت اقتصادی و فرهنگی و با این نیروی انسانی و قدرت سازمانی می‌توانست بوجود آید؟ اینکه ایران در سالهای میان ۱۳۳۴ تا ۱۳۵۷ از درآمد قابل ملاحظه و در چهار سال آخری آن از درآمد سرشار نفتی برخوردار بوده آنهمه کارها را که در سالهای میان ۱۳۰۰ تا ۱۳۵۷ انجام گرفته توضیح نمی‌دهد و تازه اگر رضاشاه اول نبود خوزستان برای ایران نمی‌ماند که بعداً درآمد نفت آن به کار توسعه کشور بیاید.

برای بسیاری از ایرانیان دشوار است اوضاع و احوال ایران را در نخستین دهه‌های

سده بیستم، هنگامی که رضاشاه اول به بازسازی آن آغاز کرد، یا در سالهای پس از جنگ دوم جهانی که نیروهای ارتجاع و تجزیه و هرج و مرج باز سر برآورده بودند، تصور کند. آن‌ها کافی است به اوضاع و احوال کنونی کشور، دو سه سالی از فرمانروایی ملایان نگذشته، نظری بیفکنند تا دریابند نادانی و خرافات، و پرستش مرگ و ویرانی، و ستایش پلیدی، و دشمنی با پیشرفت و شعور و دانش با ایران چه می‌کرده است. از هم پاشیدگی و بیکاری و بینوایی و رکود و رواج فساد و همه‌گونه تباهی‌ها را در همه جا و همه سطح‌ها بنگرند تا بدانند در آن ۵۷ سال چه گام‌های غول‌آسایی برای دگرگونی ذهن و روح و پیرامون در این کشور برداشته شد. قدر آن‌ها که «نه» گفتند و پیکار کردند و سختی کشیدند و قربانی دادند در نزد همه ایرانیان باید محفوظ و شناخته بماند. ولی تنها آنان که آجری روی آجر نهاده‌اند و ناچار بوده‌اند همه چیز را از نخستین آجر بسازند و بالا ببرند می‌توانند در تلاش خستگی‌ناپذیر آن سال‌ها عنصر قهرمانانه‌ای را بشناسند که ارزشی حتی والاتر از فراهم آوردن امکانات زندگی امروزی برای ده‌ها میلیون ایرانی دارد. ما از دستاوردهای آن ۵۷ سال نیز سربلند شده‌ایم. بزرگی ایران در زیربار نرفتن و سرپیچی تظاهر کرده است و نیز در سازندگی و آفرینندگی. گرایش عاطفی و فرهنگی ایرانیان به شهید و مظلوم پرستی نباید ما را بر شکوهی که در ساختن و پیش بردن است نابینا کند. قدر ایرانیان بشماری را که زندگانی‌های خود را اسباب ساختن ایران کردند نیز باید شناخت و محفوظ داشت.

دشمنی با رژیم گذشته بهر دلیل باشد نباید چشمان ما را براندیشه پیشرفت و نوسازی ببندد - امری که با شگفتی شاهد آن هستیم. در اعلامیه‌های گروه‌ها و شخصیت‌های سیاسی کمتر نشانی از تعهد به ترقیخواهی و توسعه است. یکی هم اشاره به بزرگی ایران، ساختن قدرت اقتصادی و نو کردن جامعه آن ندارد. شاید هم پیشرفت را امری مسلم و خود بخود فرض کرده‌اند که لزومی ندارد تا حد یک تعهد، حتی یک ایمان بالا برده شود. اگر چنین است بهتر است دو سه سال پس از پهلویها و دویست سیصد سال پیش از آن‌ها به خاطرها آورده شود.

تعادلی که باید به اندیشه ایرانی باز آورد بخشی در همین جاست. آزادیخواهی، همچنانکه اعتقاد به عدالت اجتماعی، یک جزء مسلم هر برنامه سیاسی برای ایران است. اما جزء اصلی دیگر آن ترقیخواهی و توسعه است - آنچه که باید سنت پهلوی نامیده شود. بدون ترقیخواهی و توسعه نه آزادی پایدار می‌ماند، نه عدالت اجتماعی بدست می‌آید، نه خود ملت حفظ می‌شود. شکستهای پیاپی آزادیخواهان در ۷۵ سال گذشته تاریخ ایران - در انقلاب مشروطه، در سالهای پس از جنگ جهانی دوم، در پیکار ملی کردن نفت و در ۱۳۵۷ - مستقیماً به بی‌اعتنایی آنان به ضرورت توسعه

و بی خبریشان از مقتضیات و مکانیسم‌های آن بر می‌گردد. همچنانکه شکست پهلوها از بی اعتقادی‌شان به آزادی سرچشمه می‌گرفت.

برای کسانی که بار توسعه و نوسازی و آباد کردن کشور را بر دوش نداشته‌اند و سختی کار را احساس نکرده‌اند و زندگی‌شان یا در مخالفت و کناره جویی گذشته است یا در آسایش و تنعم بی مسئولیت، شناختن قدر کوشندگان و کسانی که در مشاغل سیاسی و اداری یا در بخش خصوصی، قرن بیستم را به ایران آوردند آسان نیست. ولی این مردان و زنان بیشمار نیز از ارزش خویش بی خبرند. شکست ۱۳۵۷ که خود از همین ضعف روانی برخاست آنان را متزلزل و به خود بی اعتقاد بود و هنوز ادامه دارد و هدف آن شخصیت کشی و بی حیثیت کردن سران رژیم و در نتیجه خود رژیم گذشته است به یک احساس عمومی گناه دامن زده است. زیاده رویها و بی پروایی‌های آن ده پانزده تن اصلی که در رژیم پیشین دست خود را بر دارایی‌های کشور گشوده بودند و پشتیبانی بیدریغ رهبری سیاسی از آنان سایه سیاهی بر تصویری انداخته است که بهرحال با معیارهای ایرانی درخشان و بمانند است.

پیش از هر چیز باید این پیکار تبلیغاتی را دست کم در میان خود عناصر رژیم گذشته، آن صدها هزار تنی که هریک در جایی به آرمان ملی خدمت کردند، متوقف ساخت. زیرا متأسفانه بیشتر خود این عناصر هستند که با لذتی بیمارگونه یکدیگر را به پلشت اتهام و بدگویی می‌آلایند. هیچ کس نمی‌تواند با محکوم ساختن دیگران خود را تبرئه کند و اصلاً نیازی به تبرئه نیست. چه کسانی ۵۷ سال پهلو را محکوم می‌کنند؟ آن‌ها که در راه جمهوری اسلامی تلاش کردند؟ بهتر است دستاوردهای آن دوره با دستاوردهای مخالفان آن مقایسه شود.

احساس گناه را باید بدور انداخت و خود را از جریان عمومی نباید بیرون کشید. کسانی که ایران را از هرج و مرج و ویرانی پایان سلسله قاجار بدر آوردند و بدان نیرویی بخشیدند که همه نادانی‌ها و بدخواهی‌های جمهوری اسلامی نیز از نابود کردنش برنخواهد آمد، در پیروزی‌ها و شکستهای آن دوران بمانند تاریخ اخیر ایران سهم داشته‌اند. همه این مردان و زنان باید از کرده‌های خود سربلند باشند؛ اشتباهات آن دوران را بشناسند و از آن پند گیرند. ولی بی اعتقادی به خود و به عصر خود بیجاست.

آن‌ها که همه گناه‌ها را به گردن رژیم گذشته می‌گذارند باید بپذیرند که اگر چنین بود با سرنگون شدنش می‌بایست همه چیز درست می‌شد. اینهم که بگویند کم و کاستی‌های جامعه که کشور را به چنین روزی انداخته ساخته و پرداخته آن رژیم بود درست نیست. مگر خود آن رژیم جز کم و کاستی‌های جامعه را منعکس می‌کرد؟ کسانی در

دشمنی خود تا آنجا پیش می‌روند که شور بختی کنونی را میراث رژیم پیشین می‌شمرند. ولی خود آن رژیم از کجا آغاز کرده بود و چه میراثی برده بود؟ هرگذشته گذشتگانی داشته است. همه میراث بر پیشینیان خویش‌اند. از این گذشته آن میلیون‌ها تنی که به هر قیمت می‌خواستند شاه برود و خمینی بیاید چگونه می‌توانند شاه را از پذیرفتن خواست خودشان سرزنش کنند؟ اینگونه استدلال‌ها و بینش‌های نیمه‌کاره را دشمنان استقلال و رفاه ایران بسیار بکار برده‌اند و باید به همان‌ها نیز واگذاشته شود. آنچه ما نیاز داریم شناخت درست رویدادها و نهادن هر چیز در جای خود است.

ایدئولوژی عصر پهلوی، آمیزه‌ای از ناسیونالیسم و تعهد به توسعه و ترقیخواهی و عدالت اجتماعی، نزدیک به شش دهه ایران را از تجزیه و هرج و مرج رهانید و بدان یک زیر ساخت فرهنگی و اقتصادی و سازمانی بخشید که نه پیش از آن داشت و نه پس از آن حتی حفظ شد. این ایدئولوژی در ۱۳۵۷ بیشتر به سبب همین احساس گناه و روحیه شکست تقریباً بی‌مبارزه به یک جهان بینی قرون وسطایی تسلیم شد. ولی شکست نخورده است زیرا جایگزینان آن نیروی زندگی ندارند. «جامعه توحیدی» ملایان مکتبی دوزخی از ستمگری و پلیدی و بیداشتی است و «جامعه بی‌طبقه» ای که مارکسیست‌های گوناگون و پراکنده وعده می‌دهند در بخش بزرگتر سیاست‌های اقتصادی خود هم اکنون با پیامدهای مصیبت بار در ایران اجرا شده است و از افریقا تا اروپای شرقی و دریای کاراییب به نمونه‌های شکست خورده آن فراوان می‌توان برخورد.

در ایدئولوژی عصر پهلوی، آزادیخواهی جای چندانی نداشت و این کمبود بزرگ آن بود. از این استدلال که جامعه برای آزادی آماده نیست – و جامعه برای آزادی آماده نبود – چنین نتیجه گرفته شد که باید تا فراهم شدن همه اسباب آزادی صبر کرد. رابطه ارگانیک توسعه و آزادی از یاد رفت. فراگرد توسعه هنگامی موفق است که با افزایش تدریجی آزادی همراه باشد. توسعه اقتصادی و اجتماعی را بدون توسعه سیاسی نمی‌توان تصور کرد. همان گونه که توسعه اقتصادی و اجتماعی مرحله به مرحله است، توسعه سیاسی را نیز نمی‌توان یکباره بدست آورد.

با اینهمه درباره سهم سنت آزادیخواهی در ساختن ایران نو نباید مبالغه کرد. رهبران انقلاب مشروطیت و مصدق – که در سی ساله گذشته برای ایرانیان بیشمار مظهر این سنت آزادیخواهی بوده است – در هر مقایسه درست بیطرفانه در برابر کارهای بزرگ و نمایان دوره پهلوی تحت الشعاع قرار می‌گیرند. مصدق به عنوان کسی که اجرای قانون اساسی را می‌خواست، هرچند خود در عمل از آن فراتر رفت، و کسی که در برابر امپراتوری انگلستان ایستاد، هر چند شکست خورد و می‌توانست شکست نخورد، باید ستایش شود. ولی به مصدق باید چنانکه بود، یعنی

مرحله ای از پیکار طولانی و هزار سویه ملت ایران، نگریت نه نفی آنچه پیش از او و پس از او انجام گرفت. دو سهم عمده مصدق در تکامل سیاسی ایران جای خود را همواره حفظ خواهد کرد. او کسی بود که خطر حکومت مقام سلطنت را یادآور شد: «شاه باید سلطنت کند نه حکومت»، و او کسی بود که بی پروا تر از هر رهبر سیاسی دیگری در برابر امپریالیسم بیگانه قد علم کرد.

شاه مسلماً اشتباه کرد که بجای آنکه نیروی خود را پشت سر عناصر ترقیخواه قرار دهد کوشید همه نیروها را پشت سر خود صف آرایی کند. عشق او به رهبری و فرماندهی به ویرانیش انجامید. همه کسانی نیز که خواستند در پناه شاه سنگر بگیرند و او را مسئول هر پیشامدی بشمارند به او و کشور خدمت نکردند. اما اگر ناشکیبایی بودند که میخواستند به زور سلطنت کشور را پیش ببرند یا سودجویان و فرصت طلبانی بودند که میخواستند به نام سلطنت به مال و جاه برسند، مصدق و پیروان او نیز پاسخی برای مسائل کشور نداشتند؛ نه برای پیکار ملی شدن نفت، نه برای توسعه اقتصادی و اجتماعی کشور. در همه سی سال از آن‌ها نه برنامه ای برای اداره ایران دیده شد نه یک سازمان سیاسی که بتواند جایگزین متقاعد کننده ای برای حکومت باشد.

سنت ناسیونالیسم و ملی گرایی برخلاف ادعای پاره ای از هواداران مصدق منحصر به او نیست و ملی گرایان تنها مصدقی‌ها نیستند. رضاشاه اول و محمدرضا شاه با نگهداری ایران در برابر دست اندازی بیگانگان و حفظ تمامیت ارضی کشور سهمی به مراتب بزرگتر دارند تا مصدق با ملی کردن نفت.

رضاشاه اول در آن چند سال نخستین سردار سپهی خود، که حقیقتاً تنها دوران قهرمانی تاریخ ایران پس از نادرشاه بشمار می‌رود و سپاهیان در شمال و جنوب و خاور و باختر ایران با تجزیه طلبان و عمال روس و انگلیس می‌جنگیدند، ایرانزمین را از «ممالک محروسه ایران» بوجود آورد - سهم اندازه نگرفتنی‌اش در بیدار کردن روحیه و غرور ملی ایرانی به کنار - و همان بازگرداندن آذربایجان در ۱۳۲۵ به ایران، از نظر اهمیت خود و پیروزی قاطعی که بدست آمد، همه پیکار ملی کردن نفت را منکسف می‌سازد. البته در میان ملتی مانند ایرانیان، با افسانه‌های تاریخی و فولکور مذهبی آنان، مظلوم پرستی و شهیدپروری به آسانی جای بینش درست تاریخی را می‌گیرد. ما در کجا اندازه‌ها و نسبت‌ها را نگه داشته‌ایم که در بررسی رویدادهای تاریخی خود انتظار داشته باشیم؟

پافشاری در برجسته تر کردن نقش مصدق و ندیده گرفتن سهم بسیار بزرگتر پهلویها از یک سو و کوشش در لگد مال کردن یاد مصدق و سهم قابل ملاحظه او از سوی دیگر شاید زیانبارترین پدیده سیاسی بیست و پنج سال آخر سلسله پهلوی بود.

کشمکش بر سر مصدق و شاه و ۳۰ تیر و ۲۸ مرداد بسیاری از نیروهای کشور را در آن بیست و پنج سال تلف کرد؛ روشنفکران بیشمار را از شرکت فعال در زندگی سیاسی بازداشت و حکومت را در یک وضع نالازم دفاعی قرار داد، با همه سیاست‌های نمایشی ناشی از آن. نیرومند شدن دست بیگانگان یک نتیجه ناگزیر دیگر چنان کشمکشی بود. هم شاه و هم پیروان مصدق در آن بیست و پنج سال دیگر چشمان خود را از واشینگتن بر نگرفتند. هریک ویرانی دیگری و رستگاری خود را در تحولات سیاسی پایتخت امریکا می‌جست.

بحث بر سر مداخله امریکا در ۲۸ مرداد از هر دو سو با درجات یکسانی از ناراستی و بی‌دقتی و غرض‌ورزی در گرفت و تصویر را یکسره مسخ کرد. بررسی، هرچند سریع، آن رویداد که امروز جزئیاتش نیز در اسناد انتشار یافته روشن گردیده است شاید به فیصله یافتن آن کشمکش، که به‌رحال اکنون بیهوده است، کمک کند. چنانکه از سندها، از جمله نوشته کرمیت روزولت، عامل اصلی «سیا» در ۲۸ مرداد، بر می‌آید، وی با یک میلیون دلار ولی با اطمینان به پشتیبانی ارتش و مردم برای سرنگون کردن مصدق به ایران آمده بود و تنها ده هزار دلار آن را صرف اجرای طرح خود کرده بود (۱). آیا اگر شرایط ایران از هر نظر آماده دگرگونی نبود با ده هزار دلار و یک یا حتی چند میلیون دلار می‌شد حکومتی را که دو سال پیش از آن با چنان پشتیبانی عمومی روی کار آمده بود و یک سالی پیش از آن در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ روی نعلش صدها تن از جانبازان خود باز به قدرت رسیده بود سرنگون کرد؟

واقعیات ۲۸ مرداد نشان می‌دهد که حکومت به پایان توانایی‌های خود رسیده بود و عملاً اشاره ای از سوی امریکا برای زمین زدنش کفایت می‌کرد. مخالفان نیز با آنکه همه عوامل را به سود خود داشتند تا وقتی آن اشاره نشده بود جرئت اقدام در خود نمی‌یافتند. دست امریکا را در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نمی‌توان ندید. ولی ناتوانی روزافزون حکومت و وخامت وضع اقتصادی و در هم ریختن اعتماد عمومی و خطر مهیب ستون پنجم کمونیست که، از نظر شرایط داخلی ایران، با کودتای خود و رسیدن به قدرت چندان فاصله ای نداشتند عوامل مؤثرتری بودند. در اوضاع و احوال ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تکرار ۳۰ تیر ۱۳۳۱ امکان نیافت و نکته اساسی در همین است. در ۲۸ مرداد از آن صدها هزار تن ۳۰ تیر کسی دستی به پشتیبانی مصدق بر نیاورد. برعکس وقتی شاه به ایران بازگشت عملاً همه مردم تهران به پیشباز او شتافتند.

این واقعیات حتی از سوی خود رژیم اذعان نشد. کوشیدند سهم امریکا را زیر آوار تبلیغات میان تهی پنهان کنند و مصدق را عامل انگلستان بشناسانند. هواداران مصدق

نیز آنقدر بر سهم امریکا تأکید کردند که از یاد بردند اگر امریکا چنان عامل تعیین کننده ای بوده دیگر گفتگو از نهضت ملی ایرانیان معنی ندارد. اگر امریکا فقط وقتی بخواهد، و بی هیچ نیازی به لشکرکشی و مداخله مستقیم، نهضت ملی آب می‌شود، بهتر خواهد بود دیگر آن را در شمار نیاورند. در عمل نیز کسی نهضت ملی را در شمار نیاورد. رژیم امید خود را به امریکا بست و سیاست‌هایش را بیشتر با توجه واکنش‌های امریکاییان تنظیم کرد و هر بار نشانی از تغییر سیاست در واشینگتن نمودار شد خود را باخت، هرچند بر آن بود که مردم را در کنار خود دارد. هواداران مصدق نیز بجای یک مبارزه مثبت و بسیج نیروهای مردم، با همه چیز، حتی برنامه اصلاحات و نوسازی، مخالفت ورزیدند و به انتظار «چراغ سبز» نشستند. در این ندیده گرفتن مردم و دل مشغولی به امریکاست که می‌توان انقلاب ۱۳۵۷ را، در حدودی، توضیح داد. رژیم آنقدر به امریکا متکی بود که وقتی، به درست یا نادرست، پنداشت پشتیبانی کارتر را از دست داده گریز را بر پیکار ترجیح داد. لیبرال‌های پیرو مصدق نیز که کوششی برای ریشه گرفتن در مردم نکرده بودند و همه سرگرم بر گرداندن افکار عمومی خارجی‌ان از رژیم بودند به اولین نیرویی که وعده می‌داد سررشته‌های پیروزی را در دست دارد تسلیم شدند و همه دعوی رهبری و آزادیخواهی و ملی‌گرایی را به فراموشی سپردند. بیست و پنج سال پیکار آن‌ها برای آزادی و ناسیونالیسم به انقلاب اسلامی و جمهوری فاجعه آمیزی پایان یافت که همه آرمان‌هایشان را هم نفی می‌کرد.

اگر در ۲۵ سال پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ناتوانی پیروان سلطنت و مصدق در ارزیابی منصفانه حوادث تاریخی به چنان بن بست در تحول سیاسی ایران انجامید در شرایط کنونی، ادامه همان روحیه واقع‌گریز و دید یکسویه می‌رود که پیامدهای بسیار خطرناک‌تر داشته باشد. در آن بیست و پنج سال، موجودیت ایران مانند امروز تهدید نمی‌شد. کمتر منظره ای دلگیرتر از کوشش‌های کسانی است که هنوز نبردهای بیست و پنج سال پیش و سی سال پیش را می‌جنگند. هنوز در شرایط و با اصطلاحات ۳۰ تیر و ۲۸ مرداد با هم سخن می‌گویند. سیلی از فراز سر هر دو گروه گذشته است و هنوز آن‌ها گذشته خود را بر فرق یکدیگر می‌کوبند. هر یک دیگری را نفی می‌کند، در حالی که دیگران هر دو را حذف کرده‌اند و در کار حذف خود ایران هستند.

برای بسیاری کسان مصدق به صورت دستاویزی درآمده است تا از بن بست شخصی خود بدر آیند. آن‌ها سال‌ها با شاه مبارزه کرده‌اند - عموماً در درون خود رژیم و با برخوردار شدن از آن - و سپس به انقلاب اسلامی پیوسته‌اند. پاره ای از آنان در رژیم جمهوری اسلامی نیز جایی داشته‌اند و از آن رانده شده‌اند. این کسان

خود را رها شده و بی تکلیف می‌یابند و در راه مصدق‌رهایی خود را می‌جویند. شعارهایی مانند «نجات انقلاب اصیل ایران» یا کوشش برای منحرف جلوه دادن انقلاب اسلامی از همین روست. حتی کسانی می‌خواهند بقبولانند که شعار اصلی انقلاب، که از نیمه ۱۳۵۷ در همه تظاهرات عمومی و در اعلامیه‌ها و سخنان رهبران انقلاب تکرار شد «استقلال، آزادی، جمهوری ملی اسلامی» بوده است، نه آنچه همه مردم ایران شنیدند و میلیون‌ها تنی که در راه پیماییها و تظاهرات شرکت می‌جستند تکرار کردند یعنی «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی».

اینگونه برداشتهای مایوسانه به هیچکس خدمتی نمی‌کند. درد بزرگ تاریخی ما ناراستی است. فریب دادن خود و دیگران است. پرده پوشی خطاها و کاستی‌هاست. گذاشتن دشنام بجای منطق است. سیاه و سفید دیدن همه چیز است. در هفتاد و پنج سال گذشته ما پیوسته تاریخ خود را دستکاری کرده‌ایم و هرچه را خواسته‌ایم ندیده‌ایم و هرچه را میل داشته‌ایم جای آن گذاشته‌ایم. اگر کسی در پی آن بوده که تعادل را به ارزیابی باز آورد و خوب و بدها را با هم ببیند، از دو سو به دشنام‌های زشت نامیده شده است.

آن‌ها که با نیت خوب و به قصد خدمت و اصلاح در انقلاب شرکت جستند، اکنون که به اشتباه خود پی برده‌اند لازم نیست برای تبرئه خود یک تجربه ننگین تاریخ ایران را سفید کاری و توجیه کنند. این انقلاب از آغاز خود اسلامی بود، از همان هنگام که مرحله اعتراض را پشت سر گذاشت؛ و رژیمی که از آن بدر آمد یک جمهوری اسلامی است با هرچه بتوان از آن انتظار داشت. اگر اسلام را چنین تعبیر کنند که در آن مذهب از سیاست جدا نیست و فقیه مرجع حل و عقد و اولی الامر است، حکومت فقیه همین است که در جمهوری اسلامی دیده‌ایم، و حکومت اسلامی را با دموکراسی و حقوق بشر و ترقیخواهی و ملی‌گرایی نمی‌توان اشتباه کرد. نیروهای اصلی انقلاب در همه این سال‌ها به آرمانهای خود وفادار مانده‌اند و از هدف‌های اعلام شده خود، هدف‌هایی که از ۱۳۴۲ دانسته بوده، هیچ منحرف نگردیده‌اند. انقلاب، رهبران واقعی خود را – نه آن‌ها که از روی فرصت‌طلبی، خویشتن را به زور به آن بستند و دیر یا زود به حاشیه یا به بیرون پرتاب شدند – نفی نکرده است. کیست که بتواند خمینی و بهشتی و خلخالی‌ها را به انحراف از انقلاب اسلامی و جمهوری اسلامی متهم کند؟ مگر آن‌ها از سال‌ها پیش آنچه را که امروز می‌کنند موعظه نکرده‌اند؟ نمی‌شود هم با خمینی و پیروانش مخالف بود، هم سنگ انقلاب را به سینه زد. انقلاب با آن‌ها یکی است. اشتباهات و مفاسد رژیم پیشین را هم نمی‌توان دلیلی بر درستی عمل کسانی که جمهوری اسلامی را بر کشور تحمیل کردند دانست. اشتباهات و مفاسد گذشته لازم نبود با کابوس انقلاب اسلامی جانشین شود.

اقرار به اشتباه روش بسیار سازنده تری خواهد بود تا دست و پا زدن‌های ایدئولوژیک برای پذیرفتن انقلاب و نفی خمینی و هر چیز دیگری که انقلاب از آن برخاست و بدان شناخته شد و با آن به پیروزی رسید و همراه آن به پرتگاه می‌رود؛ یا از این سترون تر، جنایات جمهوری اسلامی را محکوم شمردن و دامن خمینی را از آن پاک دانستن و «اطرافیان» را مانند معمول سپر بلا کردن. پیش از همه خود خمینی است که همه این تلاش‌ها را نقش بر آب می‌سازد.

کسانی که در ۱۳۵۷ عقاید آزادیخواهانه و ترقیخواهانه و ناسیونالیستی خود را زیر پا گذاشتند و به یک جریان ضد ملی، ارتجاعی و استبدادی سیاه گردن نهادند و پنداشتند که پس از انقلاب سررشته‌ها را در دست خواهند گرفت، بهتر است دست کم اکنون میان دو مرحله اعتراض و انقلاب تفاوت گذارند و به اشتباه خود در یکی شمردن آن دو مرحله اذعان داشته باشند. گذشته از همه این‌ها خطای آنان بود که - یا به سبب دست کم گرفتن نیروی ملایان یا نشناختن مقاصد آنان و یا دست بالا گرفتن توانایی‌های ناچیز خودشان - پیروزی ملایان را آسان کرد. آن‌ها اگر رژیم انقلابی را محکوم می‌کنند، در واقع به این علت که به انقلاب خود وفادار مانده، باید از سهم خود در روی کار آوردن آن پشیمان باشند. چنان احساس پشیمانی - بجای موجه جلوه دادن انقلاب که هر روز ناممکن تر می‌شود - به سلامت و نیرومندی جریان اصلی سیاسی ایران کمک خواهد کرد. پس از تجربه‌های گذشته، اکنون تقریباً همه ایرانیان می‌توانند در یک جریان ملی، آزادیخواه، ترقیخواه و طرفدار عدالت اجتماعی همراه گردند.

از این انقلاب که نه لازم بود و نه اجتناب ناپذیر، اکنون که روی داده، با هزینه‌های باور نکردنی ملی و رنجهای اندازه نگرفتنی ده‌ها میلیون ایرانی، باید درس‌های لازم و اجتناب ناپذیر آن را گرفت. آزادیخواهان باید محدودیت دید خود را در دهه‌های گذشته بشناسند. آزادیخواهی به آن معنی سودمند و عملی است که به توسعه کمک کند. همکاران و عوامل بیشمار رژیم پیشین نیز باید نارسایی‌ها و زیاده رویهای گذشته خود را دریابند. گذشته ایران که در ۱۳۵۷ قطع شد باید ادامه یابد ولی هیچ کسی نباید در پی تکرار آن باشد. به گذشته در تمامیت آن نباید بازگشت. هدف باید بازگرداندن ثبات سیاسی باشد، بدون رکود و جمود فکری؛ و توسعه باشد بدون ریخت و پاش و ناهماهنگی؛ و عدالت اجتماعی باشد، نه به صورت رشوه دادن. موضوع، بالاتر از آن است که گروهی بخواهند بر سر خانه و زندگی‌شان برگردند یا جبران مافات کنند یا انتقام بکشند.

انتقام جستن از کسانی که در مرحله ای از انقلاب بدان پیوسته‌اند یا در آن نقشی داشته‌اند، یا با جنبه‌هایی از رژیم گذشته مخالفت ورزیده‌اند ویرانگر است و بازسازی

ایران را که باید هدف اصلی باشد ناممکن خواهد ساخت. جز کسانی که به تعدی و جنایت و یا دزدی و غارت پرداخته‌اند - در هر رژیم - هیچ کس محکوم نیست. حتی پرشورترین مدافعان رژیم پیشین نیز باید بپذیرند که اگر حمله کردن بدان رژیم درست نبوده، مبارزه نکردن آن رژیم نیز همان اندازه درست نبوده است - همه استدلال‌های دیگر درباره حقانیت دو طرف به کنار. انقلاب ۱۳۵۷ کار یک نفر و یک گروه نبود و چنان نبود که در یک سوی آن بیگناهان گرد آمده باشند و در سوی دیگر گناهکاران. هواداران رژیم مخالفان خود را سرزنش می‌کنند که چرا رو در روی آن ایستادند. مخالفانی که اکنون پشیمان‌اند حق دارند رژیم را سرزنش کنند که چرا رو در روی دشمن نایستاد و چنان نمایشی از ناتوانی و بی‌تصمیمی داد که همگان را به صف مقابل راند.

مسئولیت انقلاب هم بر عهده رژیم پیشین و هم مردمی است که در آن شرکت جستند. رژیم اشتباه می‌کرد که مردم را به حساب نمی‌آورد و می‌پنداشت هرچه بخواهد با آن‌ها می‌تواند بکند. مردم نیز اشتباه کردند که آنهمه پیشرفت و رفاه را اموری مسلم گرفتند. رژیم البته نمی‌خواست مردم را ناراضی کند و اطمینان داشت که با اجرای طرح‌های عمرانی اکثریت بزرگ مردم را پشت سر دارد. میلیون‌ها ایرانی نیز که از ته دل پیروزی انقلاب را آرزو می‌کردند البته نمی‌خواستند کشورشان رو به ویرانی برود و می‌پنداشتند با رفتن رژیم همه چیز بهتر خواهد شد. مشکل در این بود که نه رژیم مردم را می‌فهمید و حتی می‌کوشید بفهمد و نه مردم تجربه و بینش سیاسی کافی داشتند که بتوانند محدودیت‌ها و کژطبعی‌های هراس آور رهبران انقلاب و سیر اجتناب ناپذیر آن را بسوی ارتجاع، و در نتیجه ویرانی، تشخیص دهند. آن اکثریتی از ایرانیان که بطور فعال یا غیرفعال به موج انقلابی پیوستند اکنون پشیمان و سرگشته‌اند. آن‌ها خود را فریب خورده می‌دانند و حق دارند چون نتایج انقلاب را نمی‌خواسته‌اند. اما این خودشان بودند که خود را فریب دادند. رهبران انقلاب جز چند دروغ تاکتیکی نگفتند. در سر سپردگی‌شان به اسلامی که خودشان تعبیر کرده بودند و در چگونگی آن اسلام جای تردید و ابهام نبود.

اکنون با نگاه به گذشته بهتر می‌توان گفت که واژگون کردن همه چیز ضرورتی نداشت. یک تلاش سازمان یافته - که ثابت شد دست کم در کوتاه مدت در توانایی مردم هست - برای اصلاح رژیمی که اراده مقاومت و حتی غریزه زندگی را از دست داده بود سودمند تر می‌بود تا ویران کردن ماشینی که ایران را بدانجا رسانیده بود که هنوز پس از نزدیک سه سال غارت و کشتن و سوختن و ویران کردن سرپا ایستاده است و ته مانده ارتشش عراق را سرشکسته کرده است و ته مانده اقتصادش ۳۷ میلیون تن را سیر می‌کند و می‌پوشاند.

طبقه متوسطی که به نقش رهبری خود پشت پا زد و رهبری ملاهای بی فرهنگ و شاگرد حجره‌های بازار و اوباش محلات را پذیرفت و امروز برای زنده ماندن و نفس کشیدن می‌جنگد از ورطه میان نیت خود و نتایجی که بدست آورده گیج شده است. در سیاست قضاوت بیشتر روی نتیجه است و در اخلاق بیشتر روی نیت. اما سیاست را نباید از اخلاق تهی کرد. نیت و نتیجه هر دو را باید در نظر گرفت. نیت‌ها خوب بوده است و نتایج بد، ناخواسته. به نیت خوب نباید حمله کرد، هرچه هم نتایج بد بوده باشد. اما از نتایج بد هرگز نباید دفاع کرد. این به معنی سیاسی کردن تاریخ، تهی کردنش از عناصر سازنده و در آوردنش به صورت عامل پراکندگی ملی خواهد بود.

به همه دوره‌های تاریخ اخیر ایران نیز باید بهمین گونه نگریست. بیشتر این تاریخ را شکاف بزرگ میان نیت‌ها و نتیجه‌ها ساخته است. زیرا این جامعه هرگز تجربه و سازمان سیاسی لازم را نداشته است. همه قربانی این کمبودهای بنیادی شده‌اند. مگر با ارزیابی این گذشته و درس گرفتن از آن، با پالایش تاریخ، بتوان کمبودها را شناخت و برطرف کرد.

ملت ایران باید سرانجام به آن پختگی رسیده باشد که کشاکش‌های، به اندازه کافی دردناک، گذشته را به اکنون و آینده کش ندهد. توانایی از هر دو سو دیدن رویدادها و دور افکندن دشمنی‌ها و شیفتگی‌های بی پایه و اغراق آمیز باید به یاری ما بیاید و ما را برای پیکار بزرگتری که در پیش است، یعنی ساختن یک جامعه نوین، جایی که انسان آزاد بتواند در آن بسر برد، آماده سازد.

دگماتیسم های مذهبی و سیاسی

برای ساختن جامعه نوین ایران باید از تجربه ملی و خودآگاهی سیاسی نسل کنونی ایرانیان مایه گرفت. باید ارزش‌هایی را که برای ما و پدران ما در دوره معاصر تاریخ ایران محترم بوده است و برای آن‌ها پیکار کرده‌ایم پایه توافق ملی تازه قرار داد. این ارزش‌هایی هستند که ایران را در قرن بیستم به صورت جامعه متفاوتی در آوردند و سیری را آغاز کردند که اگرچه با انقلاب اسلامی قطع شده است ناگزیر باز از سر گرفته خواهد شد. آزادیخواهی، ناسیونالیسم، توسعه و نوسازی (ترقیخواهی) و عدالت اجتماعی به ملت ایران در ۷۵ ساله گذشته کمک کردند خود را حفظ کند و نیرومند شود - چنانکه در چند قرن پیش از آن نبوده است. اکثریت بزرگ ایرانیان گذشته از گرایش‌های فکری خود در داخل سنت آزادیخواه -

ناسیونالیست - ترقیخواه - هوادار عدالت اجتماعی قرار می‌گیرند. اختلاف میان آن‌ها بر سر تأکید بوده است. ترقیخواهان از آزادی غفلت کرده‌اند، آزادیخواهان به توسعه و نوسازی اهمیت لازم را نداده‌اند. این دو گروه‌اند که نقش اساسی را در ساختن ایران در این قرن داشته‌اند و می‌توانند با شناخت درست و منصفانه گذشته بر سر راه آینده توافق کنند. قانون اساسی مشروطیت زمینه طبیعی چنین توافقی است. آزادیخواهان تا ۱۳۵۷ دست کم، همواره پشتیبان پرشور قانون اساسی مشروطیت بوده‌اند و ترقیخواهان را سرزنش می‌کردند که احترام آن قانون را نگه نمی‌دارند. ترقیخواهان نیز هرگز با آن قانون مخالفتی نداشته‌اند و حتی اگر در عمل به قانون اساسی بی‌اعتنایی کرده‌اند دست کم به ظواهر آن پایبند مانده‌اند. در انقلاب ۱۳۵۷ هر دو گروه کیفر پشت کردن به قانون اساسی مشروطیت را دیدند. ترقیخواهان که حکومت فردی را میانبر مؤثر توسعه و آماده کردن کشور برای دموکراسی می‌دانستند کوتاهی‌ها و زیاده رویهای مرگبار آن را به چشم دیدند و آزادیخواهان که آرمان خود را زیر پای جمهوری اسلامی قربانی کرده بودند با ورشکستگی ایدئولوژیک و سیاسی روبرو شدند. هردو گرایش فکری آنچنان سال‌ها غرق در کشاکش خود بودند که ندیدند هیولاهایی از ژرفای لجنزارهای اجتماع بر می‌آیند و همه سنت آزادیخواهی و ترقیخواهی و حتی ناسیونالیسم ایرانی را لگدکوب توحش و ارتجاع می‌کنند.

بازگشت به قانون اساسی مشروطیت برای ترقیخواهان ادامه راه گذشته بدور از انحرافات آن است و برای آزادیخواهان تجدید وفاداری به آرمان‌هایی که خود نیز اذعان دارند نمی‌بایست در هیستری همگانی ۱۳۵۷ فراموش می‌شد. اگر قانون اساسی مشروطیت پایه توافق قرار گیرد آنگاه حتی کشمکش‌های خارج از موضوع ۳۰ تیر و ۲۸ مرداد را نیز می‌توان، نه به فراموشی ولی، به تاریخ سپرد و یک برنامه عمل، نخست برای رهایی ایران از هرج و مرج و استبداد و خونریزی و سپس برای بازسازی کشور ریخت. قانون اساسی مشروطیت البته سند کاملی نیست. تبعیض و تجاوز به حقوق بنیادی افراد در متن آن جای دارد و تعیین حد و قوای حکومتی در جاهایی از آن به ابهام برگزار شده است. این کمبودها را می‌توان با تشکیل مجلس مؤسسان، بنا بر خود قانون اساسی برطرف کرد؛ ولی بازگشت به قانون اساسی مشروطیت برای رسیدن به توافق و اشتی آسان‌تر است تا از اول آغاز کردن.

پیش از همه باید تکلیف ملت ایران روشن گردد. اصطلاح مشهور مردم مسلمان شیعه ایران که با منظورهای عوامفربانه از سوی کسان گوناگون بکار می‌رود در واقع نفی ده پانزده درصد جمعیت کشور است که یا مسلمان نیست و یا شیعه نیست.

این که مذهب اکثریت مردم کشوری جایی برای اقلیت نگذارد و آن‌ها را به شهروندان درجه دوم تنزل دهد تفاوتی با نفی حقوق اقلیت سیاسی توسط اکثریت سیاسی ندارد. اما در یک دموکراسی به ویژه حقوق اقلیت است که باید نگهداشته شود. مقصود از ملت مسلمان شیعه ایران چیست؟ اگر مسلمانی و شیعیگری ملت می‌سازد پس شیعیان لبنان و افغانستان و هند و پاکستان و عراق ملت ایران هستند و بقیه کشورهای مسلمان جهان نیز. در عوض بسته به تعبیر (مسلمان یا شیعه؟) ایرانیان غیرمسلمان یا غیر شیعی ایرانی نیستند. وقتی دین یا مذهب ملاک است، دیگر ملت ایران معنی ندارد و همان امت اسلامی آخوندهای حاکم کفایت می‌کند، که تازه خود آن نیز دچار تناقض میان مسلمان یا شیعه است. اگر هم میان دو امت مسلمان جنگ در گرفت مشکلی نیست. یکی حتماً اسلام و دیگری کفر است و مشکل تئوریک بدین ترتیب «گشوده» می‌شود.

جای مذهب در جامعه و پژوهش درباره اصول و مبادی آن در ایران به اجمال و ابهام برگذار شده است. در حوزه‌های علمیه تنها به بخشی از این پژوهش‌ها می‌پردازند. بخش بسیار بزرگ‌تر بحث با مخالفت حکومت‌ها یا بی میلی روشنفکران به ورود در مباحث جنجالی یا خطرناک روبرو بوده است. مذهب تنها یک سلسله فرمول‌ها و اوراد نیست و با اهمیتی که در زندگی مردم دارد روا نیست به آن مانند یک «تابو» بنگرند. تصویری که از مذهب ساخته‌اند یک سلسله تصویرهای ذهنی (ایماژ) و کلیشه‌ها و فرمولهاست که از نسلی به نسل دیگر انتقال می‌یابد. اما مذهب هم مانند هر جنبه دیگر زندگی باید درست شناخته و فهمیده شود. بویژه که از سال ۱۳۵۷ گروهی مذهب را مانند شمشیر بر فرق جامعه فرود آورده‌اند و آن را به جای همه ارزش‌ها گذاشته‌اند و از آن دینامیتی برای ویران کردن کشور ساخته‌اند. حکومت اسلامی بسیار چیزها را بر مردم ایران تحمیل کرده است، یکی از آن‌ها برخورد جدی و واقع‌گرایانه با مذهب است، بدور از سانسور حکومت یا تهدید متعصبان. آن حکومت‌ها که چنان مانع هر پژوهش جدی مذهبی می‌شدند کجا هستند؟ اکنون که می‌بینیم با مذهب و به نام مذهب چها می‌توان کرد دیگر چاره ای نمانده است مگر روشن کردن جای مذهب در جامعه و آن سهمی از نیروی انسانی و منابع مادی کشور که باید در آن صرف شود.

اسلام به عنوان بخشی از مجموعه تلاش‌های اجتماع اسلامی برای چیره شدن بر واپسماندگی جایی دارد و خواهد داشت. جنبه اخلاقی اسلام در یک کشور اسلامی بی تردید عاملی سازنده است. ولی اسلام، چنانکه ثابت کرده است، نمی‌تواند نسخه کاملی برای همه مسائل بدهد. در هیچ کشوری و هیچ دوره ای نتوانسته است. جهان پیش می‌رود و مسایلی پیش می‌آورد که در گذشته هیچ کس از آن‌ها آگاه نبوده است و

برایشان هیچ راه حل آسانی نازل نشده است. در خود شیعیگری اجماع (به شرط آنکه منظور از آن را اجماع فقیهان ندانند و اجماع به معنی همراهی مردم یا اکثریت آنان در نظر گرفته شود) و عقل، منابع شریعت هستند - در کنار قرآن و سنت. بدین ترتیب راه بر اصلاح و نوآوری و تطبیق دادن جامعه با شرایط روز گشوده است. همه مفهوم اجتهاد همین است: قضاوت مستقل. برای قضاوت مستقل تنها دانستن فقه و اصول و فلسفه افلاطون و منطق ارسطو کفایت نمی‌کند. علمای مذهبی با آموزشی که می‌بینند از شناختن دنیای امروز نیز بر نمی‌آیند چه رسد به برطرف ساختن مشکلات آن.

اسلام را با سیاست و حکومت یکی گرفتن، جامعه و دین هر دو را به بن بست می‌کشاند. زیرا مذهب با مقولات مطلق سروکار دارد و جامعه در تغییر و تحول همیشگی خود به انعطاف نیازمند است. تحمیل معیارهای مطلق و بی چون و چرا برای اموری که پاسخ‌های مقدس و آسمانی بر نمی‌دارند و باید با آزمون و خطا و از راه مصالحه با آن‌ها روبرو شد، آن معیارها را دیر یا زود از اعتبار و جامعه را از کار خواهد انداخت. شرکت در انتخابات یا رأی دادن یا ندادن به یک کاندیدای معین یا در پیش گرفتن یا نگرگرفتن یک سیاست اموری نیست که در قالب حرام و حلال و گناه و ثواب و جهنم و بهشت بگنجد. رهبر مذهبی که بخواهد به زور کلام آسمانی مسائل روزانه سیاسی را بگشاید دیر یا زود در خواهد یافت که نه رهبر و نه سیاسی است.

جاه طلبی سیاسی رهبران مذهبی در تاریخ به واکنش‌های سخت ضد مذهبی انجامیده است. در غرب، کلیسای مسیحی بهای سنگینی برای زیاده رویهای پاپ‌هایی پرداخت که مانند خمینی معتقد بودند دین از دولت جدا نیست و هر روز به بهانه ای انجیل را اسباب دست خود می‌کردند. کلیسا تنها از هنگامی که مداخله در سیاست را متوقف کرده حیثیت خود را باز یافته است. در مکزیک کلیسا هفت دهه پس از انقلاب هنوز بهای سنگین آلودگی خود را به سیاست می‌پردازد.

منظور از جای مذهب در سیاست را باید روشن کرد. اگر بحث بر سر استفاده سیاسی از احساسات مذهبی مردم است که سیاست‌پیشگان عوام‌فریب باز به وسوسه آن خواهند افتاد و باید رسوا شوند. اگر مقاومت توده‌های مسلمان در برابر پیشرفت است که سابقه داشته است و پیشرفت بیشتر و آگاه تر کردن توده‌ها از آن خواهد کاست. اگر راه حل‌های اسلامی تازه برای مسائل تازه در جهانی متفاوت است هنوز اصلاح‌طلبان اسلامی از سیدجمال الدین (افغانی - اسدآبادی) گرفته که آغازگر بود تا عبده و رشید رضای مصری و مولانا مودودی پاکستان و محمد نائتسیر اندونزی و علال الفاسی مراکشی و شریعتی و صاحب «ولایت فقیه» و مؤلف «اقتصاد

توحیدی» چیز اصیل و قانع کننده ای عرضه نکرده‌اند. در بیشتر موارد اگر اندیشه ای اصیل بوده (مانند بانک بی بهره) قانع کننده نبوده است و اگر قانع کننده بوده جز رونق ناقصی از اندیشه‌ها و کارکردهای دیگران نبوده است.

آن‌ها هم که به اندیشه‌های مارکسیستی و کمونیستی جامعه اسلامی می‌پوشانند بهتر است در شمار چاره اندی‌شان اسلامی آورده نشوند. خود ملایان نیز به درستی آن‌ها را از صف اسلامی خود می‌رانند. آن‌ها به گفته یک نویسنده (۲) در شمار بهره برداران از اسلام‌اند، تازمترین بهره برداران از آن.

درد کشورهای اسلامی واپسماندگی است. تفاوتشان در این زمینه با کشورهای واپسمانده دیگر آن است که با یک مکتب فکری پشتیبانی شده از سوی یک ساختار (استروکتور) مذهبی (علمای مذهبی) که هنوز مدعی است برای همه مسائل و همه زمان‌ها و مکان‌ها پاسخ دارد روبرو هستند؛ در حالی که ساختارهای مذهبی دیگر در برابر آزمایش زمان به درجات گوناگون از این دعوی دست برداشته‌اند. تا وقتی هم اصلاح طلبان بر بینوایی و واپسماندگی و بی فرهنگی جامعه‌های اسلامی چیره نشوند و از آن فرو مانند تضاد برطرف نخواهد شد. اسلام به عنوان یک نیروی سیاسی به دست خمینی ضربتی سخت و شاید کاری در ایران خورده است. ولی نباید ماجرا را پایان یافته پنداشت. در هر بحران جدی توسعه، اسلام یک مدعی خواهد بود. بدی حکومت باز بدان فرصت خواهد داد. بدترین رویداد آن است که بدی حکومت با تشویق عوامفریبی و آخوندبازی همراه گردد. و بدترین حکومت‌ها در پنج سده گذشته بیشترین گرایش را به عوامفریبی و آخوند پروری داشته‌اند.

آخوند پروری نشان داده است که در کم خطرترین هیأت خود شمشیر دودمی است. حکومتی که به عوامفریبی مذهبی و آخوند بازی دست می‌زند فرض اساسی مذهب رزمجو را پذیرفته است که دین از سیاست جدا نیست. ممکن است چنین حکومتی استدلال کند که این سیاست است که دین را می‌چرخاند ولی دست کم زمینه نظری آن را فراهم کرده است که زمانی دین سیاست را بچرخاند. اگر بخواهیم در آینده ایران برای جمهوری اسلامی جایی نماند باید فرض اساسی یگانگی دین و سیاست را در نظریه و عمل بدور اندازیم، کاری که یک کشور پیشرفته پس از کشور دیگر کرد، و اگر نمی‌کرد پیشرفته نمی‌بود.

دگم مذهبی به عنوان پایه سیاست، ورشکستگی خود را سرانجام در ایران نیز ثابت کرد. اگر ایرانیان با تاریخ آشنا بودند شاید می‌شد از تکرار مصیبت کشیش «ساو و نارولا» ی فلورانس و حکومت مذهبی او در فلورانس قرن چهاردهم در ایران سده بیستم جلو گرفت. اکنون باید از دگم دیگری ترسید که بسیاری از ویژگیهای مذهب را دارد. کمونیسم (۳) که دگم مذهبی سده بیستم شده است، برای اداره جامعه‌هایی که آن

را هدف خود قرار داده‌اند ناتوانیش را ثابت کرده است. اما بیم آن است که ایرانیان باز از مصیبت‌های دیگران آنقدر پند نگیرند تا دیگران از مصیبت‌هایشان پند بگیرند. پس از شکست یک جهان بینی توتالیتر نباید گذاشت جهان بینی توتالیتر دیگری با موجودیت ملی ایرانیان بازی کند. از راه حل ساده اسلام و به اصطلاح بازگشت به ارزش‌های فرهنگی خودمان به راه حل ساده دیگر، کمونیسم، نباید افتاد.

در میان آرمان‌هایی که جامعه‌های بشری برای رسیدن بدان‌ها تلاش کرده‌اند - حکومت الهی (و تعبیر ایرانی آن، جامعه توحیدی) برابری و جامعه بی طبقه، و دموکراسی - این آخری نه تنها از آزمایش‌های بیشتر و پیروزمندانه تری بدر آمده است، شرط رسیدن به بسیاری آرمانهای دیگر هم هست - اگر بتوان به چنان آرمان‌هایی رسید. دموکراسی به معنی محترم شمردن فرد بشری و قرار دادن او به عنوان آغازگاه عمل سیاسی، این مزیت را دارد که بازندگی دمساز است. زیرا تا آنجا که به انسان مربوط می‌شود غرض از زندگی خود اوست. بی او زندگی نیست. از مفهوم فرد بشری به اکثریت و به اجتماع به صورتی طبیعی و خود بخود می‌توان رسید و ضرورتی به تأکید بر مفاهیم مجردتر و نامشخص تری مانند دولت یا خلق در برابر فرد (افراد) انسانی نمی‌ماند. دموکراسی تحقق اراده آزادانه افراد بشری است برای بهروزی هر یک و مجموع آنان. تردیدی نیست که در این معنی، دموکراسی آرمانی بیش نیست که هنوز هیچ جامعه‌ای بدان نرسیده است. اما هیچ آرمان دیگری هم تحقق نیافته است و نتایج این یکی از آن‌های دیگر رضایت بخش تر بوده است. در میان آزمایش‌هایی که با شکل حکومت شده است هنوز حکومتی به خوبی دموکراسی غربی کار نکرده است.

رسیدن به دموکراسی از دو مرحله می‌گذرد. نخست رسیدن به توافق ملی که همه افراد جامعه حقوقی دارند و دوم برقراری حکومت قانون و برابری همه افراد و گروه‌ها در پیشگاه آن. وقتی کسانی به خود حق دهند که به نام هرچه باشد - انسانیت، عدالت، سوسیالیسم، مذهب، حتی دموکراسی - حق‌گزینش را از دیگران بگیرند و آن‌ها را سرکوب کنند و به استناد اینکه هدف وسیله را توجیه می‌کند جامعه را به زور در قالبی که خود می‌خواهند بریزند دموکراسی معنی نخواهد داشت. رقابت در چهارچوب قانون البته راه دشوارتر و بسیار درازتری برای رسیدن به قدرت سیاسی است. ولی اگر هدف رسیدن به دموکراسی و حکومت مردم بر خودشان باشد از راه‌های قهرآمیز و خشونت بار به چنین مقصدی نمی‌توان رسید. دموکراسی جز با ممارست و تمرین بدست نمی‌آید. مگر آنکه هدف را چیز دیگری، مثلاً برابری، قرار دهند. اما تجربه ۷۰ ساله مارکسیسم - لنینیسم در عمل نشان داده است که بی دموکراسی به عدالت و برابری، به شکفتن استعداد‌های انسانی، حتی به رونق و رفاه

نمی‌توان رسید.

اداره جامعه اگر صرفاً به منظور ابدی کردن فرمانروایی یک گروه سرامدان نباشد و بخواهد بیشترین خوشبختی یا دست کم بیشترین امکانات را برای بیشترین مردم فراهم کند با زور و سرکوبی و فرمولهای انعطاف ناپذیر میسر نخواهد بود. دگماتیسم، چه مذهبی چه سیاسی، با دموکراسی سازگار نیست. با خود زندگی هم سازگار نیست. زیرا زندگی دگرگونی و تحول و بهتر شدن است. در آن هیچ چیز ابدی یا کامل وجود ندارد. شک سازنده ای که همه چیز را بهتر می‌کند با زندگی سازگاری بیشتری دارد. به نام هیچ پیامبری نمی‌توان افراد و جامعه‌ها را محکوم به زیستن در گذشته کرد. بیش از همه به دلیل آنکه اگر خود آن پیامبران در شرایط کنونی می‌زیستند پیامی متفاوت می‌داشتند و از آموزه‌های خود تعبیراتی جز آن می‌کردند که پیروان بعدی‌شان به خود اجازه داده‌اند و می‌دهند.

اگر بنا بر تعبیر است چرا تعبیر آینده نگر نباشد و اسیر گذشته بماند؟ دنیا از هزار و چهارصدسال پیش بسیار تفاوت کرده است، چنانکه ملایان اهل دنیا و سیاست پیشگان حریص عمامه بسر با تلخی تمام در دولت مستعجل بی درخشش خود دریافته‌اند. از صدوسی و چهل سال پیش هم بسیار متفاوت است، چنانکه یک تجربه مارکسیستی پس از تجربه دیگر دریافته است.

آرمان مارکسیسم (اجتماع انسان‌های برابر، آزاد از زنجیرهای نیاز و آسوده از بند حکومت) اگر آینده ای داشته باشد، چنانکه مارکس خود گفت، در پایان مراحل تکامل سرمایه داری است؛ یعنی در شرایط توسعه کامل به زبان امروزی؛ در هنگامی که تکنولوژی مسائل تولید و توزیع را حل کرده باشد که به هرکس بتوان به اندازه نیازش داد، و قدرت اداره و سازماندهی به کمال رسیده باشد، تا جایی که نیاز به دولت نماند (یا به تعبیر مارکس با محور طبقات نیازی به ابزار زور گفتن نماند). او البته درباره چگونگی تکامل سرمایه داری پیش بینی‌های نادرستی کرد، ولی این بحثی دیگر است (۴).

اسکار وایلد با طنز خشک معمول خود می‌گفت عیب سوسیالیسم آن است که به شامگاه‌های بی شمار نیاز دارد. منظورش آن بود که مردم فرصت و توانایی و صلاحیت آن را داشته باشند که پس از کار سخت روزانه مسائل را بر سر میز بحث و گفتگو برطرف کنند. او سوسیالیسم را در مفهوم پیش از لنینیستی آن می‌فهمید، یعنی امری که در شرایط معینی از پیشرفت و تکامل اجتماعی و اقتصادی می‌تواند روی دهد.

کمونیست‌های شوروی که سوسیالیسم را به عنوان مارکسیسم - لنینیسم و همچون میانبری از شرایط و اپسمانده پیش از سرمایه داری به کمونیسم عرضه داشتند آن را

از مفهوم واقعی‌اش تهی کردند. پس از جنگ، سوسیالیسم نمونه شوروی چاره دردهای اجتماعات جهان سومی معرفی و در کشورهای متفاوتی تجربه شده است. اما مانند نمونه شوروی، سوسیالیسم نامی بوده است که به سرمایه داری دولتی، دیوانی (بوروکراتیزه) کردن جامعه و دیکتاتوری یک گروه سرامدان داده‌اند. یک سرمایه داری دولتی که ناکارآمد تر و فاسدتر و سرکوب کننده تر از سرمایه داری است. یک دیوانسالاری توتالیتر که همه شئون زندگی را در بر می‌گیرد و بنا به گفته مبالغه آمیز معروف، هر چه را ممنوع نیست اجباری می‌کند، و یک دیکتاتوری که اگرچه به نام پرولتاریاست از هر حرکت آزاد کارگران به هراس مرگ می‌افتد. یک استراتژی توسعه که در تعهد آن به توسعه همه جانبه جای تردید نیست، ولی در هدر دادن منابع و انسان‌ها و فرصت‌ها مرزی نمی‌شناسد (۵).

کمونیسم به یک تعبیر، نوعی دیگر از فاشیسم در کشورهای جهان سوم شده است. مارکسیست - لنینیستها و چپگرایان افراطی، با همه مبانی انسانگرایانه خود و تفاوت‌های آشکار ایدئولوژی‌شان با فاشیست‌ها، در کشورهای رو به توسعه جهان سومی بیشتر از عهده ساختن یک جامعه فاشیستی بر می‌آیند تا یک جامعه سوسیالیستی. سوسیالیسم، آنگونه که آرزوی مارکس بود، نیاز به سطح فرهنگی و مدیریت بسیار بالاتری در گستره جامعه دارد. از اینرو آرمان آن دمکراتیک است (نظریه زوال دولت). ولی آنچه این مارکسیست - لنینیست‌ها در واپس ماندگی و اختلاف سطح شدید فرهنگی جامعه‌های واپسمانده می‌توانند ارائه کنند دیکتاتوری یک حزب اقلیت و یک گروه کوچک در درون آن حزب است. آن‌ها می‌خواهند جامعه را به زور و در زمان هر چه کوتاه تر در مسیری که خود می‌خواهند برانند. آنچه برایشان می‌ماند سرآمدگرایی (الیتیسم) و زیر تأثیر عقب ماندگی جامعه قرار گرفتن و پذیرش ارزش‌های پایین طبقه متوسط و دست یازیدن به تاکتیک‌های فاشیستی - از سرکوب و فشار گرفته تا برانگیختن احساسات عمومی برضد نژادها و ملت‌ها و فرهنگ‌های دیگر - است. همه شعارهای خلقی آن‌ها، همه طرح‌هایشان برای اداره شورایی مؤسسات، در برابر واقعیت‌های ناآگاهی و بی انضباطی عمومی و کاهش تولید و رواج بازار سیاه و فساد بدل به خشونت و سختگیری روزافزون می‌شود. آن‌ها به مارکس نمی‌رسند و در نیمه راه به استالین بسنده می‌کنند.

در ایران مارکسیست - لنینیست‌ها مشکل ویژه خود را عرضه می‌دارند که از همان نوع افغانستان است. بیشتر روشنفکران مارکسیست به بن بست سیاسی و فکری که حزب توده نماینده آن در ایران است و شوروی نماینده آن در جهان، آگاه‌اند و گرایش‌های گوناگون تروتسکیست و مائوئیست و مارکسیست چپ و مستقل و مارکسیست اسلامی کوشش‌هایی برای شکستن این بن بست است. ولی در شرایط

ایران و در همسایگی شوروی راه حل مارکسیست متفاوت امکان پیروزی ندارد و روی کار آمدن مارکسیست‌ها از هر مکتب فکری دیر یا زود پای مدافع جهانی «سوسیالیسم» را به امور ایران باز خواهد کرد. اختلاف‌های درونی و دسته بندی‌ها و آنچه خود مارکسیست‌ها «سکتاریسم» می‌نامند و بلای همیشگی آن‌هاست همواره بهانه ای بدست یک گروه می‌دهد که در برابر وسوسه یاری خواستن از اردوگاه «برادر بزرگ» تسلیم شود. همواره خطر جدی آن هست که «انقلاب خلقی» با انقلاب «پرچمی» جانشین شود (۸).

و حزب توده که تاکتیک و استراتژی آن کودتاست فرصت را از دست نخواهد داد. این حزب کوچک مرکب از تشکیلاتی (آپاراتچیک) های حرفه ای و پشت‌گرم به منابع مالی خشک نشدنی در پی رخنه کردن و زیر نفوذ آوردن گروه‌ها و سازمان‌ها و نهادهاست که در حکومت جمهوری اسلامی با کامیابی تمام عملی کرده است. تکرار تکنیک‌هایی که در ۱۹۱۷ بلشویک‌ها را (اقلیتی در حدود ۲۵۰ هزار تن در کشوری که ۵۰۰ برابر آن جمعیت داشت) به قدرت رساند در برنامه حزب توده است. چپ‌گرایان کنونی ایران برای حزب توده یادآور منشویک‌ها و سوسیال رولوسیونرهای انقلاب روسیه‌اند، با همان سرنوشت. این بار حزب کودتا امکانات قدرت جهانی همسایه را هم پشت سر دارد.

ایران در رژیم اسلامی، مارکسیسم – لنینیسم را نیز به گونه ای تجربه کرده است؛ هم جنبه توتالی‌تر آن را که از هر استبدادی بدتر است، هم برنامه‌های اقتصادی و پاره ای از برنامه‌های اجتماعی را. مردم ایران جیره بندی و کمبودها و بازار سیاه و مصادره و تصمیم گیری‌های خودکامه و بی‌اعتنایی مطلق به حقوق افراد و سختگیری تا حد مرگ به مخالفان و حتی ناموافقان و ناکارایی در سطح کشور را در این رژیم به خوبی شناخته‌اند. مارکسیست – لنینیست‌ها در این زمینه‌ها چیز تازه ای نخواهند داشت. مارکسیست‌های مستقل که فرمانبری از بیگانگان چشمانشان را کور نکرده می‌توانند دور نمایی، هر چند پلید تر و منکس‌تر، از «جامعه بی طبقه» را هم اکنون در ایران ببینند. ممکن است بگویند آن‌ها از ملایان بیشتر کارآمد و کمتر آلوده‌اند – کاری که چندان دشوار نیست – ولی تفاوت اساسی نخواهد کرد.

در لهستان و رومانی چهار دهه مارکسیسم – لنینیسم چه به مردم داده است و در مجارستان و چکسلواکی بی‌تانک‌های روسی در کجا می‌بود؟ کوبا حتی با روزی ده میلیون دلار کمک شوروی چه اندازه می‌تواند بدتر از حالتی باشد که بیش از دو دهه پس از پیروزی سوسیالیسم هنوز اقتصاد تک محصولی است و مردم گرسنه‌اند و وقتی بوی امکان خروج از بهشت خود را می‌شنوند در شوق گریز از سر و دستار می‌گذرند؟ الجزایر سوسیالیست با همه درآمد نفت و گاز با بدترین دشواری‌های

کشاورزی ناکارآمد و شهرهای متورم و بیکاری پر دامنه - حتی با وجود صادر کردن صدها هزار کارگر - و برنامه ریزی نارسا روبروست و هیچ دست کم از نمونه‌های ناموفق تر توسعه در جهان سوم ندارد. از کامبوج و نیز ویتنام پیروزمند زکری لازم است که اولی کارآمدترین برنامه استالینیستی انهدام ملی را اجرا کرد و باید هر هوادار گرایش‌های دگماتیک را در تردید و اندیشه فرو برد، و دومی شش سال پس از بیرون راندن امریکاییان درگیر نبرد با سوسیالیست‌های پیرامون خویش است و اقتصاد بخش شمالی را سامان نداده اقتصاد بخش جنوبی را هم ویران کرده است. صدها هزار تن از مردمش هستی خود را به دولت می‌دهند تا اجازه یابند در دریاها به کام مرگ بیفتند و شاید هم به کرانه نجاتی، هرجا و در هر شرایط، برسند. و سوسیالیسم دیوار آلمان شرقی، و برمه بیست سال پوسیدگی و رکود سوسیالیستی و تانزانای قحطی زده و به جان آمده از آزمایش تمرکز جمعیت در واحدهای سوسیالیستی غیرقابل زندگی، هرچند زیر رهبری یکی از درستکارترین رهبران جهان سوم (۶).

اداره متمرکز جامعه، آنگونه که مارکسیست‌ها از هر رنگ و گرایش می‌خواهند، تنها با فداکاری و سرسپردگی یک گروه مصمم نمی‌تواند عملی شود. این‌ها صفاتی ستودنی هستند و برای هر رهبری سیاسی ضرورت دارند. ولی در کشورهایی با سطح پایین فرهنگی و کمبود استعدادها، مدیریت و بدون سازمان و تجربه سیاسی، تمرکز زیاد صرفاً به دیکتاتوری و فساد و ناکارایی روزافزون می‌انجامد. اداره متمرکز جامعه و اقتصاد نیاز به انضباط و آگاهی گسترده در سطح جامعه و درجات بسیار بالای مدیریت دارد (۷) که می‌توان گفت اگر فراهم باشد اصلاً نیاز به اداره متمرکز نیست. اگر کشوری به چنان سطح‌های بالای فرهنگی و سازمانی برسد آنقدر پیشرفته است که دیگر برنامه‌های سوسیالیسم دگماتیک را تحمل نخواهد کرد.

مارکسیست‌های جوان و رمانتیک‌های انقلابی شور و شوق و ایدئالیسم خود را بجای همه چیز می‌گذارند. خواندن چند جزوه تعلیماتی و تبلیغاتی و شنیدن نام چند اندیشمند و آشنایی کلی و سطحی با اندیشه‌های آنان، و تنها آنان، و بستن ذهن خود بر هرچه جز آن، برای اداره، و از آن سخت تر، دگرگون کردن جامعه به معنی بهتر کردن آن، تهیه‌های ناچیزی است. پل پت و دار و دسته او شور انقلابی و عزم آهنین و سرسپردگی مطلق را جانشین شعور و دانایی کردند و اگر سی چهل درصد مردم کامبوج فدا شدند باکی به خود راه ندادند. مورد آن‌ها نمونه برجسته ای از برتر شمردن مفاهیم مجرد در برابر فرد انسانی است. در حالی که هدف سیاست، فرد انسانی و بهبود و بهروزی و پیشرفت و تکامل اوست، انقلابیان در حرارت تند خود نخست افراد اجتماع را قربانی می‌کنند و سپس اجتماع افراد را.

یک گرفتاری این انقلابیون سردرگمی درباره هدف و وسیله است. درباره آنکه هدف وسیله را توجیه می‌کند بسیار گفته‌اند. تنها در این اواخر – از چهل پنجاه سال پیش – بوده است که پاره‌ای تردیدها درباره دامنه تأثیر وسیله‌ها بر هدف پیدا شده است. تجربه نسل‌ها و کشورهای گوناگون نشان داده است که وسیله‌های نادرست بجای آنکه با هدف درست توجیه شوند آن را منحرف و آلوده می‌کنند و به صورت سرپوشی برای خود در می‌آورند، چندانکه اندک اندک دیگر آنچه می‌ماند وسیله‌های نادرست است نه هدف درست. اما کمتر کسی به این توجه کرده است که اگر وسیله‌ها باید با هدف بخوانند هدف نیز باید با وسیله‌ها متناسب باشد. با وسیله‌های محدود – هرچند درست و ستودنی – نباید هدف‌های بزرگ و دست نیافتنی در نظر گرفت. هدف بزرگ و مقدس داشتن و برای آن شعار دادن و آنگاه با وسیله‌های ناچیز به تحقق آن کوشیدن زیانش کمتر نیست.

از اینجاست که در شرایط بشری باید دید تدریجی و تحولی داشت. و از اینجاست که انقلاب‌ها بیشتر ناکام مانده‌اند و ستمگری و نارسایی‌های تازه را جانشین اوضاع و احوال پیش از انقلاب کرده‌اند – و گاه همان ستمگری و نارسایی‌ها را به صورت شدیدتر. آن‌ها که انقلاب اسلامی ایران را فتنه می‌خوانند از دو جا اشتباه می‌کنند. نه تنها از این جهت که این انقلابی به معنی کلمه بوده است – یک دگرگونی کامل و ریشه‌ای و خشونت بار سیاسی و روی کار آوردن گروه‌ها و لایه‌های اجتماعی تازه، بلکه از این جهت نیز که انقلاب همیشه کلمه مقدسی نیست که بخواهند از انقلاب اسلامی دریغ دارند. انقلاب خشونت بار و رادیکال سیاسی همین است: یک انفجار نومیدانه و ویرانگر؛ دست بالا بخشیدن به بدترین عواطف انسانی و کورترین و واپسمانده‌ترین عناصر جامعه؛ بی اثر ماندن نیروهای خردمندی و سازندگی. انقلاب‌های موفق و سازنده استثنا بوده‌اند و تعریف خشونت بار و رادیکال درباره بیشتر آن‌ها صدق نمی‌کند.

کسانی که برگرد انقلاب هاله تقدس می‌گذارند و پیوسته از نیروهای انقلابی سخن می‌گویند از توانایی خود در اصلاح و تغییر جامعه ناامیدند. شاید هم باز برای ایران خواب انقلاب یا انقلاب‌های تازه‌ای را می‌بینند. اما پیشرفت واقعی تنها با تغییر دادن آدم‌ها ممکن است که نمی‌تواند ناگهانی باشد. عمل سیاسی پیگیر و منظم از سوی اکثریت بزرگ افراد جامعه سهم بزرگتری در اصلاح آن خواهد داشت تا یک «هیستری» موقتی – حتی اگر چند سال هم در صورت‌های گوناگون و پیوسته زشت تر خود بپاید – که همه چیز را ویران و از هم گسسته برجای می‌گذارد و دهه‌ها و نسل‌ها سیر تکاملی یک کشور را به وقفه می‌اندازد.

انقلاب خشونت بار و رادیکال به معنی تنگ‌تر کلمه، یک راه حل شتابزده و از سر

بی حوصلگی است. تکبر و گستاخی یک اقلیت است که می‌خواهد سیاست‌های خود را بر همگان تحمیل کند. آن اکثریتی که به انقلاب خشونت بار رادیکال می‌پیوندند تقریباً همواره در تاریخ سرگشته و پشیمان شده‌اند و کیفی فرصت طلبی و سهل انگاری خود را به سختی داده‌اند. کشورهای پیشرفته جهان در هر نسل یا هر قرن یک انقلاب نمی‌کنند. آن‌ها گام به گام پیش می‌روند. مردم خود را می‌سازند و کیفیت زندگی و قدرت مادی خود را بالا می‌برند. برای آن‌ها انقلاب امر مقدسی نیست. بلایی است، مانند جنگ، که می‌کوشند خود را از آن بدور دارند.

یک لعنت انقلاب اسلامی بر جامعه ایرانی در این است که پس از تجربه این انقلاب بیم آن می‌رود که بیشتر مردم ایران از هر عمل سیاسی دلزده و خسته شده باشند و اقلیتی، بیشتر در میان جوان‌ها، بسوی فعالیت انقلابی و تغییر خشونت بار ریشه ای جامعه (بی شناخت جامعه و دانستن پیامدهای آن تغییر) رانده شده باشند. این هر دو گرایش فال نیکی برای آینده ایران نیست. آزادیخواهان و ملی گرایان آسوده ای هم که به رعایت حال این اقلیت، کلمه انقلاب و نیروهای انقلابی را از قلم و زبان خود نمی‌اندازند - هرچند خود انقلابیان بسیار غیرمحمتملی هستند - تنها نشانه‌های ره گمکردگی را از خود ظاهر می‌سازند. آن اکثریتی که از سیاست بهم برآمده است و دیگر بهر که راضی است و تنها رهاننده ای از چنگال جمهوری اسلامی می‌جوید - هرکس که می‌خواهد باشد - و روز بروز بیشتر در ژرفای بی اثری و دنیای خیالی قدرت‌های بزرگ و مشیت‌هایشان فرو می‌رود، زمینه را برای فساد و استبداد، در هیأتی تازه تر، آماده می‌کند؛ و با بیحرکتی خود عمر رژیم کنونی را درازتر می‌سازد.

بهمین اندازه زیانبخش، بالا گرفتن گرایش‌های خشونت بار در میان جوانانی است که در فضای نیهیلیستی کنونی ایران رشد می‌کنند. پایین بودن پایه فرهنگی آنان، اکثریت بسار بزرگ نسل جوان ایرانی، به آنان نیروی ویرانگر شگرفی می‌بخشد. محدودیت دید آنان ترسناک است. جهان بینی آنان در فرمولهای چند خلاصه می‌شود. در دریایی از خشم و کین شناورند که نمی‌گذارد چیز دیگری از دنیای پیرامون خود بگیرند. چشمان و گوشهای خود را بر تأثیرات بیرونی می‌بندند مبادا عزم انقلابی‌شان کاستی گیرد. هرچه جز خودشان برایشان دشمن است که باید در مراحل گوناگون از میان برداشت. با اندیشه مصالحه و توافق و همکاری و مدارا بیگانه‌اند. در پاکی و سرسپردگی خود به چنان حق بجایی رسیده‌اند که، جز به دلایل تاکتیکی، دیگر حقی برای کسی نمی‌شناسند. با آنکه همه چیز را با معیارهای انقلابی خود می‌سنجند و اینکه چه اندازه به قدرت رسیدنشان را آسان یا دشوار کرده است و می‌کند، کمتر در اندیشه آماده کردن خود برای اعمال قدرت به صورت سازنده هستند. این جوانان از

گذشته کشور خود بیخبرند و تصویری از آنجا که پدربزرگ‌ها و پدرانشان ناگزیر بودند آغاز کنند ندارند. آن درجه از پیشرفت را که ایران تا ۱۳۵۷ به آن رسید یا به حساب نمی‌آورند یا امری خود بخود و مسلم می‌گیرند و وارد چند و چون و مسائل آن نمی‌شوند. چشم انداز تاریخی‌شان تنگ است.

هنگامی که سخن از ضرورت حیاتی یک توافق گسترده و حداکثر درباره آینده ایران می‌رود هدف منحصر به براندازی مذهبیان رزمجو نیست که هرچند اسباب سرکوبی و فشار را در دست دارند پشتیبانی تقریباً همه ایرانیان را، جز چند صد هزار تنی از کف داده‌اند. روزهای آن‌ها شمرده است. رژیم آخوندی تنها یک سخن برای گفتن دارد: کشتار. زمانی تالیران به ناپلئون گفته بود که با سرنیزه همه کار می‌توان کرد، ولی روی آن نمی‌توان نشست. ملایان اکنون، در سترونی فکری خود، روی سر نیزه نشسته‌اند. تاکی باشد که نوک سرنیزه از عمامه‌ها بیرون بزند.

سرنگونی استبداد و ترور آخوندی تنها مرحله نخستین است. باید بویژه برای پس از آن آماده بود. این دوران کابوس که همه آرزو دارند بتوانند فراموشش کنند گرایش‌های مستبدانه و افراطی، بذر نیهیلیسم، را در کشور پاشیده است. ایرانی که هیچگاه همسایه خوبی برای ایرانی نبود اکنون گرگ ایرانی شده است. از هر سو گفتگو از مرگ و کشتار و نابودی می‌رود. حتی همکاری‌ها و ائتلاف‌ها به صراحت برای آن است که پس از رسیدن به مقصد «مشترک» کار همکار و مؤتلف یکسره شود. افراد بیشمار آماده‌اند برای آرمان خود - که کمترین تردید در حقانیت آن ندارند - خون هزاران و صد هزاران را بریزند - و در راه منافع خود خون‌های بیشتری را. ملت ایران برای آن‌ها خمیری است که باید برید و فشرود و برآتش نهاد تا شکل دلخواهشان را بگیرد. در صد سال گذشته هیچگاه توده ایرانی را اینهمه بی‌قدر و مصرف‌کردنی نینگاشته بودند. صرف همداستانی در دشمنی با خمینی بس نیست که چنین فضای فکری خطرناکی را دگرگون سازد.

اصول فکری یک جامعه نوین

جریان اصلی ایدئولوژیک در جامعه ایرانی، تا پیش از غلبه گرایش‌های نیهیلیستی راست و چپ در سه ساله گذشته، آمیزه‌ای از آزادیخواهی، ناسیونالیسم، ترقیخواهی و عدالت اجتماعی بوده است. از این اصول فکری می‌توان اندیشه‌های اصلی را درباره شکل حکومت و اجتماعی که باید در راهش پیکار کرد گرفت. آزادیخواهی به معنی سپردن کار مردم به دست مردم و مسئول بودن حکومت در

برابر مردم است. یک نظام حکومتی که در آن رأی اکثریت حکومت کند و حقوق اقلیت تضمین شود و تعادل میان نیروهای سیاسی محفوظ بماند و همه افراد در برابر قانون برابر باشند و انتقال قدرت سیاسی تنها با رأی مردم امکان یابد و هیچ نهاد یا فرد یا گروه یا سازمانی نتواند قدرتی بیش از آنچه در قانون بدان داده شده اعمال کند. آزادیخواهی برطرف کردن هرگونه تبعیض طبقاتی و جنسی و نژادی و عقیدتی و جلوگیری از تجاوز از هر ناحیه و زیر هر عنوان است.

ناسیونالیسم تجلی اراده ملت است به حفظ حقوق و هویت خود و پایداری در برابر دست اندازیهای دیگران و دفاع از مصالح ملی. ناسیونالیسم اصل راهنمای سیاست‌های خارجی و روابط بازرگانی با کشورهای دیگر و سیاست‌های فرهنگی است.

ترقیخواهی به معنی یک تعهد ملی و همه جانبه به امر توسعه اقتصادی و سیاسی و اجتماعی و فرهنگی است. تأمین آن درجه از رفاه و بهروزی برای مردم که در توانایی اقتصاد است و افزایش مداوم ظرفیت اقتصاد برای بهروزی بیشتر مردم و بهبود کیفیت نیروی انسانی و تکمیل تأسیسات زیرساختی جامعه، ترقیخواهی، آرزو و تلاش یک ملت برای غلبه بر بینوایی و واپسماندگی و رسیدن به جهان امروزی است و ساختن یک جامعه آباد نیرومند با انسان‌های مرفه.

عدالت اجتماعی به مجموعه سیاست‌هایی گفته می‌شود که هدف آن دادن فرصت برابر به افراد و تعدیل نابرابری‌های اجتماعی و حمایت از محرومان و تأمین آینده افراد است.

پیش از همه باید موضوع شکل حکومت روشن گردد. اگر قرار است قانون اساسی مشروطیت آغازگاه توافق‌ها باشد شکل حکومتی مشروطه سلطنتی یک پایه اصلی آن قانون اساسی است. اما پایبندی به قانون اساسی مشروطیت تنها یک استدلال برای مشروطه سلطنتی بشمار می‌رود. از آن گذشته مسأله شرایط و مقتضیات کشوری مانند ایران است که یک حکومت پادشاهی مشروطه را مناسب‌ترین جلوه می‌دهد. در سرزمینی از اقوام گوناگون با تفاوت‌های آشکار در زبان و مذهب و - برای چند درصدی از جمعیت - نژاد، سلطنت همواره یک عامل متحدکننده بوده است. پادشاه به عنوان مظهر اقوام ایرانی عمل می‌کند و این نقشی است که هیچ نهاد دیگری، از جمله یک رئیس جمهوری انتخابی، نمی‌تواند داشته باشد. اگر در استان یا استان‌هایی یک رئیس جمهوری رأی اکثریت نیاورده باشد نمی‌توان او را عامل متحدکننده شمرد. چه بسا در آن استان یا استان‌ها او را رئیس جمهوری واقعی ندانند. انتخابات رئیس جمهوری هرچند سال کشور را به مرز بحران خواهد برد. زیرا ایران سازمان سیاسی دمکراسی‌های باختری را ندارد. بر سر ریاست جمهوری رقابت‌ها به آسانی

از حدود مجاز درخواهد گذشت هیچ کس خود را کمتر از دیگری شایسته آن سمت نخواهد دانست.

تازه اینهمه در صورتی است که رئیس جمهوری به سرعت زمینه را برای ریاست مادام العمر آماده نسازد، یا هرچند گاه یک کودتا به عمر رئیس جمهوری «مادام العمر» پایان ندهد و رژیم جمهوری جز پوششی برای مداخله نهادی ارتش در سیاست نباشد.

کسانی ممکن است علاقه شخصی به رژیم جمهوری در ایران داشته باشند، یا از اینکه در ۱۳۵۷ با سلطنت مخالفت ورزیده‌اند به چنان موقعیتی افتاده باشند که بهر بها بکشند جلوی بازگشت پادشاهی مشروطه را بگیرند. آن‌ها مانند همه کسانی که سرنوشت کشور را در چهارچوب ملاحظات تنگ شخصی خود می‌نگرند برد محدودی دارند و وقت زیادی نباید صرفشان کرد. برای اکثریت ایرانیان باید ملاحظات گسترده‌تر و عمومی‌تری مطرح باشد. سرنوشت رژیم‌های جمهوری در کشورهای جهان سوم، در کشورهایی همه کم و بیش همانند ایران، که از نظر رشد فرهنگی در حدود اروپای باختری در سده‌های هفدهم و هژدهم هستند و از نظر سازمان و پختگی سیاسی در اوایل سده نوزدهم بسر می‌برند، در برابر چشمان ماست.

ثابت‌ترین رژیم‌های جمهوری در اینگونه کشورها عموماً مادام العمر و دیکتاتوری هستند. در مکزیک نمونه دیگری موفق بوده است. یک رئیس جمهوری که تنها برای یک دوره شش ساله برگزیده می‌شود. ولی در آن کشور یک حزب چندین دهه است قدرت را سراسر بدست دارد و هر رئیس جمهوری جانشین خود را بر می‌گزیند و عموماً رسم بر آن است که در آن شش سال قدرت، چیزی را از اغتنام فرصت فرو گذار نمی‌کند.

اگر کسی همه آرزویش این نباشد که رئیس جمهوری ایران بشود، بویژه پس از آزمایشی که با نخستین رئیس جمهوری داده شد - کسی که تنها می‌خواست، بهر بها و با هر نتیجه، به آرزوی همیشگی‌اش برسد - ناچار درباره مناسب بودن این شکل حکومت تردیدهای جدی خواهد داشت. رئیس جمهوری که همه عمر قدرت دیکتاتوری داشته باشد رئیس جمهوری نیست. آن کس نیز که هر روز روی صندلی ناپایدارش از بیم برکناری بر خود بلرزد رئیس جمهوری نیست.

ممکن است کسانی نمونه هند را پیشنهاد کنند - یک دمکراسی با رئیس جمهوری تشریفاتی. ولی هند از استثناهای جهان سوم است. با یک سنت دمکراتیک و نهادهای نیرومند که در کمتر جای دیگر مانندی دارد. و تازه هند را باید در پرتو واقعیات حکومت خانوادگی کنونی نگریست، با گرایش‌های سلسله ای آن. یک حکومت

اقتدارگرا (اتوریتارین) که برای همیشگی کردن خود از همه شیوه‌ها بهره می‌گیرد، در حدود قانون عمل می‌کند و از قانون هم فراتر می‌رود، و اگر «وضع فوق العاده» شکست خورد «اختیارات ویژه» می‌گیرد و اگر دادگستری مستقل مانع شد از استقلال آن می‌کاهد و همه قدرت حکومتی و منابع مالی را بی پروا برای بردن انتخابات بسیج می‌کند. هند یک آمیخته دیکتاتوری - دموکراسی و جمهوری - پادشاهی موروثی شده است. نمونه ای است که قابل تقلید نیست و اگر اصراری بر این باشد، می‌توان نمونه‌های تقلید ناپذیر بسیار بهتری را برگزید.

در برابر، پادشاهی مشروطه از خود در شرایط گوناگون نیروی زندگی و سودمندی استثنائی نشان داده است. نه تنها پاره ای از پیشرفته‌ترین کشورهای جهان از ژاپن و اروپای شمالی و باختری این شکل حکومت را برای خود مناسب تر یافته‌اند، در کشورهایی مانند بلژیک یا اسپانیا یا تایلند سلطنت مهم‌ترین عامل ثبات سیاسی و یگانگی ملی است.

در بلژیک که میان فلامانها و والونها، با احزاب فراوان هر یک از دو قوم، دو پاره شده است پادشاه را «تنها بلژیکی» می‌نامند. اوست که نمی‌گذارد همه رشته‌ها میان دو قوم پاره شوند و نفوذ مؤثری است برای آنکه احزاب متعدد از میان اختلافات سیاسی و قومی خود به درجه ای از توافق برای اداره کشور برسند. در اسپانیا، چنانکه پیایی نشان داده شده، پادشاه بزرگترین مدافع دموکراسی و ضامن نگهداری یکپارچگی کشور در برابر نیروهای گریز از مرکز است. در کامیابی یکی از موفق‌ترین آزمایش‌های انتقال از دیکتاتوری به دموکراسی، که پس از فرانکو در اسپانیا روی داد، پادشاهی مشروطه سهم حیاتی داشته است. در تایلند که پادشاه کمترین نقش سیاسی را دارد و مقامی صرفاً تشریفاتی است پنجاه سال است که دوام پادشاهی در میان کودتاها و پیایی و اقوام گوناگون - و عموماً ناراضی و بی آرام - کشور را نگهداشته است. احترام مقام او در همه واژگونی‌های حکومت از خونریزی جلوگیری کرده است و به تازگی حکومتی را که از سوی فرماندهان ارتشی آزمند تهدید می‌شد با استفاده از حیثیت خود رهانیده است.

ادامه نظام پادشاهی مشروطه که به صورت طبیعی است، قرار داشتن آن بر فراز کشاکش‌های سیاسی روزانه، وابسته نبودن آن به یک یا چند نیروی معین و ارتباطش با همه کشور، نداشتن قدرت اجرائی که آن را از آرایش‌های مسئولیت پاک می‌دارد، به پادشاهی نیرویی بخشیده است که بیشتر به اصطلاح جمهوری‌ها از آن بی بهره‌اند. پادشاهی در این مفهوم از جمهوری، چنانکه در تقریباً همه کشورهای جهان سوم شناخته شده است، هم پایدارتر، هم دموکراتیک‌تر، هم به صرفه‌تر است و هم به کشور بیشتر خدمت می‌کند.

سلطنت مطلقه و استبدادی البته از این مقوله بیرون است و زبان‌های جمهوری استبدادی را دارد. در قانون اساسی مشروطیت ایران پادشاه از اختیارات و مسئولیت میراست و پادشاهی باید در ایران آینده دقیقاً بر این خطوط باشد. حاکمیت و حکومت در دست مردم است و توسط مجلس شورا و سنا و دولت مسئول آن اعمال می‌شود. اگر ابهام‌هایی قانونی در این زمینه‌ها باشد باید برطرف گردد. همچنانکه پیش بینی‌های قانونی لازم باید برای تضمین استقلال قوه قضائی بشود. به دادگستری باید نقش ناظر بر همه امور کشور و مدافع حقوق افراد و سازمان‌ها را داد. دادگستری وظایفی بسیار گسترده تر از آن دارد که ما تاکنون در ایران با آن آشنا بوده‌ایم. دادگستری نگهبان حقوق فرد در برابر نهادها و نهادها در برابر فرد است و از نظر سازمان و گزینش قضات و حقوق و حدود عمل آن‌ها باید متناسب وظایف گسترش یافته خود گردد. تبعیض میان افراد کشور و تجاوز به حقوق آن‌ها زیر هر عنوان و از سوی هر مقام و قانونی باید منع قانون اساسی پیدا کند. این‌ها همه جنبه‌هایی از قانون اساسی است که نیاز به روشنگری و اصلاح دارد و به موجب خود آن قانون امکان خواهد داشت.

به هدف نهائی یک جامعه آزاد با افرادی در حقوق برابر و مصون از تجاوز و تبعیض، اجزای یک ملت به معنی واقعی، و یک حکومت دمکراتیک در ایران با نظام پادشاهی مشروطه زودتر می‌توان رسید تا با جمهوری‌یی که مشروعیت آن پیوسته مورد سؤال و ادامه آن پیوسته در معرض تهدید است. یک نظام پادشاهی را بیشتر می‌توان از زیاده روی بر حذر داشت، زیرا پادشاهی متعهد ادامه خویش است و باید مصالح نسل‌های آینده خود را نیز پیوسته در نظر داشته باشد و با یک فرد آغاز و پایان نمی‌گیرد. درس‌های گذشته نیز با ماست و نباید گذاشت زیر پرده تملق و پرستش شخصیت یا مصلحت اندیشی‌های کاذب فراموش شود.

برای آنکه پادشاهی، مشروطه بماند و دمکراسی در جامعه‌ای که هنوز سنت‌ها و طرز تفکر دمکراتیک در آن ریشه دارد پابرجا شود نهادهای دمکراتیک باید تقویت و پاسداری شوند. از مهم‌ترین آن‌ها احزاب و اتحادیه‌های کار و رسانه‌های همگانی هستند. احزاب با هرگونه پایه‌های فکری و برنامه‌های سیاسی و اقتصادی باید حق فعالیت آزاد داشته باشند، مگر آنکه در دادگاه وابستگی آنان به کشور‌های بیگانه ثابت گردد.

هیچ باکی نباید از اختلاف نظر و سلیقه، حتی اختلاف‌های اساسی، داشت. تنها شرطی که باید با سختگیری رعایت شود آن است که احزاب، و نیز گروه‌ها و اتحادیه‌ها، مستقل از قدرت‌های بیگانه، دمکراتیک و غیرمسلح باشند. یک دمکراسی می‌تواند عقاید مخالف را تحمل کند ولی حق ندارد اجازه دهد که از مدارای آن برضد

جامعه و دموکراسی بهره برداری شود. انجمن‌هایی که در درون خود به شیوه دموکراتیک عمل نمی‌کنند، یا برضد نظام دموکراتیک اسلحه در دست می‌گیرند یا عامل سیاست‌های بیگانه‌اند به هیچ روی قابل تحمل نخواهند بود. دادگستری به اتکای قانون اساسی مرجع رسیدگی به هر شکایتی درباره سوء جریانات و شیوه‌های غیردموکراتیک در انجمن‌ها - احزاب و گروه‌ها و اتحادیه‌های کار - است و از منافع جامعه دفاع خواهد کرد.

به زبان دیگر این شیوه عمل انجمن‌هاست که باید بر طبق موازین دموکراتیک زیر نظارت قرار گیرد. درباره اصول فکر و عقاید هیچ انجمنی - تا آنجا که وابسته به قدرت‌های بیگانه و مسلح و غیردموکراتیک نباشد - کسی حق مداخله نخواهد داشت. هر انجمنی می‌تواند با هر عقیده‌ای در چهارچوب‌های دموکراتیک فعالیت داشته باشد. اگر فردی یا مقامی با تشکیل انجمنی موافق نباشد و آن را برضد منافع جامعه بداند می‌تواند به دادگاه برود.

اتحادیه‌های کار (کارگران، کارمندان، پیشه‌وران، صاحبان مشاغل...) باید آزاد، غیرانحصاری، غیراجباری و دموکراتیک باشند. دادگستری باید جلوی هر تجاوزی را به حقوق اتحادیه‌ها و اعضای آنان، همچنانکه هر سوء استفاده و زیاده روی را از سوی اتحادیه‌های کار بگیرد. منابع مالی و شیوه‌های عضوگیری اتحادیه‌ها، مانند همه انجمن‌های دیگر، باید زیر نظارت قانونی باشد. نباید اجازه داد آزمایش اتحادیه‌های کارگری انگلستان در ایران تکرار شود. تسلط یک گروه حرفه‌ای بر اتحادیه‌هایی که پیوسته از شیوه‌های دموکراتیک دورتر می‌افتند (به حدی که اگر کارگری نخواهد در اتحادیه‌ای عضو شود کار خود را از دست می‌دهد) و تمرکز قدرت مالی در دست کسانی که عموماً مشاغل خود را ده‌ها سال نگه می‌دارند و موقعیت خود را از راه‌های غیردموکراتیک بدست آورده‌اند و در راه‌های غیردموکراتیک بکار می‌برند، صنعت و جامعه انگلستان را به بن بست‌ی انداخته است که در آینده قابل پیش بینی گشایشی در آن به نظر نمی‌رسد.

در کشوری مانند ایران بویژه رعایت شیوه‌های دموکراتیک باید همواره با ملاحظات امنیت ملی همراه باشد. دموکراسی را نباید بهانه و وسیله‌ای برای اعمال نفوذ بیگانگان و رخنه عوامل بیگانه و دشمنان استقلال و تمامیت ارضی ایران قرار داد. آزادی نباید به زیان ناسیونالیسم تمام شود.

اعمال چنین سیاسی در زمینه فعالیت‌های سیاسی و رسانه‌های همگانی البته بسیار دقیق و حساس است. هرگونه زیاده روی در مراعات آزادی دست خرابکاران را خواهد گشود و هر زیاده روی در جلوگیری از خرابکاری و رخنه‌گری خطر خفگی و یکنواختی اندیشه را پیش خواهد آورد. رسانه‌های همگانی (مطبوعات، انتشارات،

سینما) باید آزاد باشند ولی این آزادی به معنی آزادی عمل هرکس قلمی یا دوربینی بدست گرفت نیست. آزادی رسانه‌ها را باید هم در برابر دست اندازیهای دولت و هم بی مسئولیتی و ملاحظات شخصی و فردی دست درکاران رسانه‌ها حفظ کرد. یک خطر بزرگ که آزادی رسانه‌ها را تهدید می‌کند از خود آن‌ها بر می‌خیزد. اگر دست درکاران رسانه‌ها آزادی را چنان تعبیر کنند که رسانه‌ها در خدمت آن‌ها و منافع آن‌هاست دیر یا زود نشانی از آزادی نخواهد ماند. از هیچ حکومتی نمی‌توان انتظار داشت که اگر قرار بر سوءاستفاده از رسانه‌هاست اجازه دهد که دیگران، نه خودش، سوءاستفاده کنند. وقتی رسانه‌ها در خدمت منافع و گروه‌های فشار قرار گیرند یا به عوامفریبی پردازند آنگاه احترامی برایشان نخواهد ماند و هرکه زورش بیشتر است بر آن‌ها چیره خواهد شد و در کشوری مانند ایران مسلماً این حکومت است که زورش خواهد چربید.

شاید تنها مانعی که بتواند در شرایط ایران جلوی دست اندازی حکومت را بر رسانه‌ها بگیرد همان مفهوم نه چندان مشخص حیثیت و احترام رسانه‌هاست؛ چه خود رسانه‌ها به عنوان نهادهایی با معیارهای بالای حرفه‌ای و چه دست درکارانشان به عنوان انسان‌هایی با سطح اخلاقی و حرفه‌ای قابل ملاحظه. حیثیت و احترام را با میزان فروش نباید اشتباه کرد. ممکن است رسانه‌ها از نظر بازرگانی بسیار سودآور باشند. ولی حیثیت و احترامی که می‌تواند آزادی رسانه‌ها را حفظ کند چیز دیگری است. مردم در تحلیل آخر به رسانه‌هایی که سطح انتلکتوئل و اخلاقی بالاتری دارند و اصول خود را نگه می‌دارند و در اوضاع و احوال متغیر مانند برگ روی آب به این سو و آن سو نمی‌چرخند بیشتر احترام می‌گذارند تا آن‌ها که در هر موقعیت می‌کوشند به هر بها خوشایند گروه‌ها و افراد بیشتری باشند. دلیلش آن است که مردم برای رسانه‌ها و رهبران خود معیارهای اخلاقی و انتلکتوئل بالاتر و سختگیرانه‌تری بکار می‌برند تا برای خودشان و از آن‌ها انتظار دوراندیشی و پایداری بیشتری دارند تا از خودشان. رسانه‌هایی که همواره دنبال موج غالب حرکت می‌کنند و مواضع خود را به اقتضای زمان پیوسته تغییر می‌دهند در چشم مردم و حکومت‌ها از حیثیت کمتری برخوردارند تا آن‌ها که به ملاحظات بالاتری وفادار می‌مانند. در سیاست محبوبیت یا اقبال عمومی را با احترام و اعتماد نباید لزوماً یکی شمرد.

مسئله عمده آن است که رسانه‌ها از خود تصویر ذهنی شئی قابل خرید و قابل اعمال نفوذ نسازند و دست درکارانشان چنان شناخته نشوند که تنها دنبال سودجویی هستند. از آزادی رسانه‌ها تنها با قانون‌ها و نهادها، هرچه هم تند و سخت، تا خودشان بدین گونه کمک نکنند، نمی‌توان دفاع کرد. آن‌ها که به رسانه‌ها صرفاً به عنوان یک رشته دیگر کسب و کار می‌نگرند بهتر است وارد آن نشوند. رسانه‌ها جنبه‌های بسیار

نیرومند اجتماعی - سیاسی نیز دارند که آن‌ها را در مقوله ای میان نهادهای اقتصادی - مالی و سیاسی - اجتماعی قرار می‌دهد، با وظایف و الزام‌هایی که هیچ جنبه کسب و کار ندارند.

قوانین مشخص درباره مسئولیت مدنی رسانه‌ها و جبران زیان‌های افراد و نهادها در برابر رسانه‌ها همان اندازه برای آزادی رسانه‌ها حیاتی خواهد بود که جلوگیری قانونی از مداخلات سازمان‌های دولتی در کار آن‌ها. از آنجا که از سانسور گریزی نیست - زیرا هر اجتماع در هر زمان معیارهای رفتاری معینی دارد که تنها به تدریج و آهستگی تحول می‌یابد - یک هیأت انتخابی از قوای حکومتی و نهادهای اجتماعی می‌تواند تشکیل یابد که اعضای آن هر چند سال تغییر یابند و رسانه‌ها را از نظر اخلاقی کنترل کنند و جلوگیری از انتشار مطالبی را که با معیارهای رفتاری اکثریت بزرگ جامعه تضاد آشکار دارد از دادگاه بخواهند. اما سانسور سیاسی جایز نیست و مطالبی که جنبه اهانت به مقامات کشور داشته باشد مانند هر جرم دیگری از این گونه قابل تعقیب در دادگاه خواهد بود.

مالکیت رادیو - تلویزیون بهتر است از آن دولت باشد. زیرا فراوانی ایستگاه‌ها و تنوع و گزینش در برنامه‌ها ممکن است به اشباع برسد. افراد و خانواده‌ها را نمی‌توان بی دریغ در معرض نفوذ رسانه‌های الکترونیکی قرار داد. اوقات فراغت مردم نباید همه در برابر تلویزیون سپری شود و تماشای برنامه‌های تلویزیونی نباید جانشین تماس‌های اجتماعی گردد. از این گذشته مالکیت دولتی رادیو - تلویزیون اجازه خواهد داد بر جنبه آموزشی آن‌ها تأکید بیشتری بگذارند و از تکیه بیش از اندازه بر تبلیغات بازرگانی بکاهند.

آزادی رسانه‌ها آزادی هرگونه فعالیت فرهنگی را - از پژوهش علمی تا آفرینش هنری - به دنبال دارد زیرا این هر دو از مظاهر آزادی اندیشه‌اند. فعالیت فرهنگی بر روی هم بی کمک دولت، آنهم در کشوری نیمه سواد و واپسمانده، به چیزی نخواهد رسید. ولی مداخله دولت، حتی به صورت کمک، این اثر منفی را دارد که ممکن است جلوی آزادی اندیشه را بگیرد. در اینجا نیز باید منابع مالی را به توصیه هیئتی انتخابی و صلاحیتدار تخصیص داد. علاوه براین به منظور افزودن بر اعتبارات و تنوع بخشیدن به منابع، کمک‌های افراد و مؤسسات را به فعالیت‌های معتبر فرهنگی مشمول معافیت‌های مالیاتی ساخت.

یک جامعه دموکراتیک و کارآمد را نمی‌توان به شیوه متمرکز اداره کرد. این ضرورت عدم تمرکز را ساخت قومی ایران تقویت می‌کند. ایران سرزمین اقوامی است که به زبانهای گوناگون سخن می‌گویند و در استان‌های مربوط به خود - کم و بیش - گرد آمده‌اند. برای این اقوام و استان‌ها اختیارات محلی و اختیارات فرهنگی

هر دو مطرح است. عدم تمرکز در ایران باید هم جنبه اداری و هم فرهنگی داشته باشد.

اداره کشور از تهران در گذشته کارآمد نبود و به بهبود سیاست‌ها و روش‌های اداره کمک نکرد و بر ناهماهنگی عمومی فراگرد توسعه کشور افزود. عدم تمرکز با آنکه بر همه زبان‌ها بود به جایی نرسید، به سه دلیل. نخست، در حالی که همه نظام سیاسی کشور بر حداکثر تمرکز قدرت در دست یک مقام استوار بود نمی‌شد عدم تمرکز را حتی در پایتخت عملی کرد چه رسد به استان‌ها و شهرستان‌ها. دوم، در تخصیص منابع مالی هیچ تعهد مشخص و الزام آوری درباره استان‌ها نبود و اعتبارات در چهارچوب برنامه‌های کلی صرف می‌شد. سوم، وزارتخانه‌ها و سازمان‌های دولتی اگر هم اختیارات خود را به مأمورانشان در استان‌ها و شهرستان‌ها می‌دادند در هر زمان می‌توانستند آن‌ها را پس بگیرند.

کلید اصلی عدم تمرکز در تخصیص منابع مالی است. باید براساس جمعیت و با حساب ضریب عقب ماندگی، اعتبارات عمرانی را میان استان‌ها تقسیم کرد. چنین تعهدی شرایط لازم را برای اداره غیرمتمرکز و سیاست‌گذاری غیرمتمرکز فراهم خواهد آورد. انجمن‌های استان و شهرستان، چنانکه در قانون اساسی مشروطیت نیز پیش بینی شده، باید بالاترین مراجع تصمیم‌گیری در منطقه‌های خود باشند. مأموران دولت زیرنظر انجمن‌ها کار خواهند کرد و وزارتخانه‌ها و سازمان‌های دولتی بودجه‌ها و اختیارات لازم را به آن‌ها خواهند داد. کارهای اجرائی را تا آنجا که بتوان باید به شهرداری‌ها و سازمان‌های محلی سپرد. روشن است که عدم تمرکز سیاسی و اداری، حدود خود را دارد. گذشته از امور خارجی و دفاعی، برنامه ریزی عمومی و طرح‌هایی که بیش از یک استان را در بر می‌گیرند و نیز سیاست‌های مالی و اقتصادی ملی از شمول عدم تمرکز بیرون‌اند. هرچه در قلمرو حاکمیت پولی و ملی است بدست حکومت مرکزی خواهد بود. نیروهای انتظامی در هر استان زیر نظر مقامات محلی قرار خواهند گرفت ولی فرماندهی عالی آنان باید با مرکز باشد.

درباره عدم تمرکز و خودمختاری و خودگردانی در دوران نابسامانی جمهوری اسلامی سخنان بسیار گفته شده است و گروه‌هایی کار را تا برخورد‌های مسلحانه کشانیده‌اند. اما ملاحظات حاکم بر هر سیاست عدم تمرکز دو چیز بیشتر نیست: دموکراسی و کارایی. کار مردم را باید به مردم سپرد و تصمیم‌گیری را باید به اجزاء آن بخش کرد تا همه دست درکاران نظر بدهند و همه اوضاع و احوال در نظر گرفته شود، و اجرا را باید از کاغذ بازی و پیچ و خم‌های اداری هرچه ممکن است آزاد کرد تا بیشترین درجه ابتکار فرد مجال یابد. به عدم تمرکز باید در فضای تهی از احساسات تند اندیشید و بویژه باید واقعیات ایران را به نظر آورد. ایران یک منبع

درآمد اصلی دارد که بیشتر بودجه ملی و تقریباً همه درآمد خارجی کشور از آن است. این درآمد از دو استان جنوب باختری کشور بدست می‌آید. در هر ترتیبات عدم تمرکز باید این واقعیت حیاتی را در شمار آورد. همه استان‌ها باید از یک درجه خودگردانی برخوردار شوند و نمی‌توان به برخی اختیارات بیشتری داد. خودگردانی باید در حدی باشد که بتوان به همه استان‌ها از این سرچشمه درآمد ملی کمک کرد. این کاروانی است که باید به سرعت کندترین اعضای خود حرکت کند. سرعت تندروترین اعضا آن را از هم خواهد گسست.

منظور از عدم تمرکز فرهنگی احترام گذاشتن به زبان و فرهنگ اقوام گوناگون ایرانی است. سخن گفتن و خواندن و نوشتن به زبان مادری حق هرکسی است. زبان ملی جای خود را دارد و همه افراد ملت باید آن را به عنوان زبان ارتباط همگانی و حامل یکی از مهم‌ترین ادبیات جهان بیاموزند. تقویت زبان و فرهنگ‌های محلی هیچ آسیبی به وحدت ملی ایرانیان نخواهد زد، چنانکه نمونه کشورهای بسیار نشان می‌دهد. ناسیونالیسم ایرانی را با ناسیونالیسم فارسی نباید اشتباه کرد. آذربایجانیان به ترکی سخن می‌گویند و در ۵۰۰ سال گذشته در صف مقدم ناسیونالیست‌ها و میهن پرستان ایران قرار داشته‌اند و چند تنی از بهترین گویندگان و نویسندگان فارسی را هم به کشور داده‌اند.

در اداره اقتصاد اصل عمده کارایی است: چگونه از منابع کشور حداکثر بهره برداری برای تولید بیشترین ثروت بشود و نیروی انسانی به بالاترین حد اشتغال و بهره‌وری برسد؟ این زمینه‌ای است که کمترین تحمل را در برابر راه‌حل‌های دکماتیک و مکتبی دارد. آنچه مربوط به عدالت اجتماعی می‌شود پس از مرحله تولید می‌آید. اول باید ظرفیت تولید را به اندازه کافی بالا برد و سپس در پی توزیع عادلانه میوه‌های آن – تا آنجا که می‌توان – برآمد. به نام عدالت اجتماعی جلوی تولید و بهره‌وری را گرفتن، ظرفیت تولیدی را بیهوده گذاشتن و منابع را تلف کردن، به بینواترین گروه‌های اجتماعی ستم روا داشتن است و بر شماره بینوایان افزودن.

تولید نیاز به انگیزه دارد و انگیزه تنها مالی نیست. سود یا مزد تنها بخشی – اگرچه بخش بزرگتری – از تلاش انسان را توضیح می‌دهد. بخش دیگر آن احساس شرکت داشتن و مؤثر بودن است. ابتکار خصوصی به معنی آزاد کردن توانایی‌های سازنده انسان‌ها و عرضه داشتن بیشترین انگیزه به آن‌ها، طبیعی‌ترین و عملی‌ترین روش برای افزایش تولید و اشتغال است.

انحصار، چه دولتی و چه خصوصی، ابتکار و روحیه کارآفرین (آنتروپرونور) را ناتوان می‌کند. نباید به نام ملی کردن، اداره مؤسسات را به دولت سپرد و امری را که در هر مرحله نیاز به ابتکار و تصمیم‌گیری و قبول خطر و نوآوری و از خود مایه

گذشتن افراد بیشمار دارد - یعنی تولید و توزیع - در چنبر یک دیوانسالاری - با گرایش‌های چاره ناپذیرش به ناکارایی و فساد - گرفتار کرد. بویژه در کشورهایمانند ایران ظرفیت مدیریت اجازه نمی‌دهد که بار دولت را از آنچه هست سنگین‌تر کنند. دولت اگر بتواند اعمال حاکمیت و نظارت را به درستی انجام دهد باید خشنود بود. اداره تولید و توزیع باید هرچه غیرمتمرکزتر باشد و یکسره به بخش خصوصی و بویژه تعاونی‌ها سپرده شود؛ جز در صنایع استراتژیک مانند نفت و گاز و انرژی و راه آهن و ارتباطات که به ملاحظات امنیت ملی باید در دست دولت باشند. بهمین ترتیب انحصارها باید شکسته شوند و از رشد آن‌ها به زیان ابتکار خصوصی جلوگیری گردد. تمرکز صنایع در دستهای محدود، همه زیان‌های اداره دولتی صنعت را دارد، مگر آنکه دولت دست کم می‌تواند ادعا کند که از سوی جامعه عمل می‌کند و در خدمت افراد معین نیست.

نقش اصلی دولت در اقتصاد (گذشته از اداره بخشهای استراتژیک) آزاد کردن نیروهای تولیدی و حمایت آن‌ها در برابر انحصارات و رقابت‌های غیرمنصفانه داخلی و خارجی، تشویق سرمایه‌گذاری و فراهم آوردن شرایط رشد اقتصادی (توسعه زیرساخت، آموزش نیروی انسانی، اعتبارات ارزان و آسان، معافیت‌های مالیاتی) و دفاع از منافع تولیدکننده و مصرف‌کننده و جلوگیری از زیاده روی و تجاوز از هر ناحیه است.

تسلط دولت بر اقتصاد در اوضاع و احوال ایران یک پیامد دیگر سیاسی دارد که باید آن را باز شناخت. به برکت درآمد نفت، دولت در ایران یک سرچشمه عملاً مستقل درآمد دارد که بدان تاکنون نیروی سیاسی بیکرانی به زیان دموکراسی داده است. برخلاف حکومت‌هایی که باید هزینه‌های خود را از فرد فرد مردم بدست آورند، حکومت در ایران درآمدی مستقل از مردم دارد. در غیاب نهادهای سیاسی و اجتماعی نیرومند، این درآمد به اضافه تسلط بر اقتصاد به حکومت موضعی در جامعه خواهد داد که چندگانگی قدرت سیاسی را ناممکن خواهد کرد. جامعه چندگانه (پلورالیست‌ی) را با اقتصاد یک سویه دولتی که درآمد سرشار نفتی را هم در اختیار دارد نمی‌توان ساخت. در این تعبیر، ملی کردن صنایع ضربتی بر دموکراسی سیاسی خواهد زد و چنانکه تجربه نشان داده به برقراری دموکراسی اقتصادی هم خدمتی شایان نخواهد کرد.

سپردن تولید و توزیع به بخش خصوصی و تعاونی - جز در پاره ای زمینه‌های استثنایی و استراتژیک - نه تنها یک ضرورت کارایی است، ضرورت سیاسی به ملاحظات دموکراتیک هم هست. اگر همه تصمیم‌ها را در یک دیوانسالاری بگیرند و وسیله اجرایش را هم بر کنار از جامعه داشته باشند چه نیازی به دموکراسی خواهد

بود؟ دمکراسی چگونه ریشه خواهد گرفت و رشد خواهد کرد؟

اگر اقتصاد دولتی در همه جا شکست خورده است و به نام ملی کردن مؤسسات نباید همه مردم را حقوق بگیر دولت کرد، اداره شورائی مؤسسات نیز شعار دیگری است که نتایج عملی آن هیچ مناسبتی با ظاهر دمکراتیک آن ندارد. این شعار پس از شکست سرمایه داری دولتی - زیر عنوان ملی کردن - باب روز شده است. اما در سپردن مؤسسات به کارکنان آن‌ها دو اشکال اساسی هست: نخست، چرا مؤسسه ای که با سرمایه دولت یا بخش خصوصی با قبول همه مخاطرات آن برپا شده به یک عده معین داده شود؟ هر عده دیگری می‌توانند گرد آیند و دعوی کنند که آن مؤسسه را در دست گیرند و بسیاری می‌توانند ثابت کنند که حتی مؤسسه را بهتر اداره خواهند کرد.

مشکل دوم که بویژه در کشورهای واپس مانده با سطح پایین فرهنگی و سازمانی جنبه حاد می‌یابد آن است که چنین شیوه ای معمولاً یک پیامد بیشتر نخواهد داشت - ورشکستگی مؤسسه و افتادن آن بدست دولت. شورای کارکنان برای آنکه دوباره انتخاب شود امتیازات هرچه بیشتری پخش خواهد کرد. اعضای مؤسسه که حقا به آینده اطمینانی ندارند برای گرفتن پاداش‌های بیشتر، تا فرصتی هست، فشار خواهند آورد. در بیشتر موارد گرایش عمومی بر کار کمتر و درآمد بیشتر خواهد بود. دمکراسی هم به تندی جای خود را به دسته بندی‌ها و کارکردهای مشکوک خواهد داد.

در آغاز جمهوری اسلامی ایران مؤسسات بسیار به شوراهای سپرده شدند و تقریباً در همه جا همین روند تکرار شد و شکست این راه حل را نمی‌توان صرفاً به ناکارایی عمومی جمهوری اسلامی نسبت داد.

اگر منظور، شرکت دادن کارکنان در اداره مؤسسات است راههای دیگری هست. در سوئد اتحادیه‌های کارگری می‌توانند سهام مؤسسات را بخرند. در آلمان غربی نمایندگان کارگران در هیأت‌های مدیره مؤسسات صنعتی عضویت می‌یابند. در ژاپن کارگران را در تصمیم گیری مراحل گوناگون تولید مشارکت می‌دهند، با نتایجی که از همه شیوه‌ها بهتر بوده است. از نظر مادی هم کارکنان و خانواده آن‌ها در مؤسسات ژاپنی از پوشش‌های رفاهی فزاینده (به همراه رشد مؤسسات) و عملاً از گهواره تا گور برخوردارند.

در هر حال به نام دمکراسی اقتصادی نباید به تولید آسیب رسانید. دمکراسی و عدالت فرع بر آن است که چیزی تولید شود. روشن است که در شرایط فراوانی بهتر می‌توان به دمکراسی و عدالت رسید. آن‌ها که در کشورهای واپسمانده همه ذهنشان در تسخیر مبارزه طبقاتی است عملاً مانع توسعه صنعتی و گسترش طبقه کارگر

می‌شوند. اگر «پرولتاریا» و «طبقه کارگر» چیزی بیش از بهانه به قدرت رسیدن گروهی باشد، بهتر خواهد بود که در نخستین مراحل به گسترش هرچه بیشتر صنعت و نیروی کار کمک کرد.

دامن زدن به مبارزه طبقاتی و پیوسته برانگیختن لایه نازک کارگران صنعتی در کشوری که نخستین مراحل صنعتی شدن را می‌گذرانند و زیر پا نهادن رابطه مناسب مزد و بهره وری طبعاً به آنجا خواهد انجامید که یا صنایع موجود به زیان مصرف کننده و بی هیچ امکان رقابت در میدان بین المللی توسعه یابند تا بتوانند هزینه‌های فزاینده کارگری خود را بپردازند و پایین بودن بهره وری نیروی کار را جبران کنند و یا بر خزانه دولت تحمیل خواهند شد. در هر دو صورت گسترش صنعتی به کندی یا توقف خواهد گریید.

البته در کشوری که گروه‌های حاکم حدی بر امتیازات خود نمی‌شناسند و هرکس هرچه بتواند آزادانه از خوان یغمای ملی بر می‌دارد از کارگران و هر گروه متشکل دیگری نمی‌توان انتظار داشت در غم توسعه صنعتی باشند و از نیروی خود برای گرفتن امتیازات هرچه بیشتر بهره نگیرند. اگر باید جلوی زیاده رویهای پاره ای احزاب یا اتحادیه‌ها را گرفت، پیش از آن باید طبیعت غیردمکراتیک جامعه را تغییر داد. یک دمکراسی باید سختگیرتر باشد، نخست در برابر گروه‌های حاکم، سپس در برابر هر گروه دیگر.

ابزار اصلی برقراری عدالت اجتماعی، نظام مالیاتی و تأمین اجتماعی است و بار هر دوی آن‌ها را اساساً تولیدکنندگان ثروت باید بکشند. مالیات، اگر بتوان وصول کرد، می‌تواند عامل اصلی دمکراسی اقتصادی باشد و نیز مؤثرترین وسیله برای جهت دادن به فعالیت‌های اقتصادی و تا حدودی مهاجرت و انتقال جمعیت است. در کشورهای جهان سوم کمتر مهارت سازمانی و اراده سیاسی لازم برای گرفتن مالیات بسیج شده است. باید در ایران هرچه بتوان برای برقراری یک نظام مالیاتی عادلانه و کارآمد انجام داد. دسترسی دولت به درآمد نفت نباید مایه غفلت از مالیات بشود - با همه دشواری‌ها که در آن هست. اما مالیات را باید آنقدر گرفت که انگیزه برای بدست آوردن درآمد بیشتر را از میان نبرد و مالیات را یک حکومت نادرست نمی‌تواند بگیرد.

هزینه تأمین اجتماعی را نیز باید کارفرمایان و کارکنان بپردازند نه دولت. ثروتمندترین کشورها زیر سنگینی هزینه‌های تأمین اجتماعی کمر خم کرده‌اند. اگر کسانی که خود دست درکار هستند، یعنی کارفرمایان و کارکنان، پشتگرمی به منابع ظاهراً پایان ناپذیر دولت نداشته باشند، بیمه‌های بیکاری و بیماری و بازنشستگی را از طریق قراردادهای با مؤسسات بخش خصوصی هم بهتر و هم ارزان تر می‌توان

اداره کرد. اگر بیمه‌های بیماری چنان نباشد که به هر کمترین بهانه ای بیشترین هزینه‌ها را به حساب آورند صندوق‌های بیمه تهی نخواهد شد و دولت هرسال سهم بیشتری از بودجه خود را به جبران کسری آن‌ها خواهد داد. اگر به نام بیمه به بیکاران آنقدر نپردازند که کار نکردن بر آنان چندان گران نیاید آنگاه مانند بسیاری از کشورهای اروپای باختری نه نیاز به اینهمه کارگران میهمان یا مهاجر خواهد بود تا کارهایی را که کارگران خودشان خوار می‌شمارند انجام دهند، نه صف بیکاران پیوسته انبوه تر خواهد شد، نه صندوق‌های بیکاری تهی خواهد ماند، نه کمک دولت به آن صندوق‌ها هرسال افزایش خواهد یافت، نه تولید آسیب خواهد دید.

کمک دولت به تأمین اجتماعی باید اساساً به صورت تخفیف‌ها و معافیت‌های مالیاتی باشد. اداره دولتی بیمه‌های اجتماعی همواره ناکارآمدتر، پرهزینه تر و دست و پاگیرتر از ترتیبات خصوصی است. دست کم هزینه یک دیوانسالاری پر عرض و طول بر آن بار می‌شود که ضرورتی در آن نیست. ایران هنوز در آغاز «جامعه رفاه» است و می‌تواند از تجربه سی و چهار ساله کشورهای اروپای باختری و دو دهه گذشته امریکا در این زمینه پند بگیرد. زیاده روی در پوشش تأمین اجتماعی همه جا به کاهش رشد اقتصادی، افزایش بیکاری و تورم و هزینه‌های نجومی و در موارد بسیار نالازم انجامیده است. از بهره کشی کارگران در قرن نوزدهم به افراط در پوشش رفاهی در نیمه دوم قرن بیستم نباید افتاد.

گسترش صنعت در ایران با جمعیت فزاینده و امکانات کشاورزی محدود آن یک هدف طراز اول اقتصادی است و باید به عنوان یک ابزار طراز اول نیز در توزیع جمعیت بکار رود. هرسال در ایران حدود یک میلیون تن به بازار کار سرازیر می‌شوند و کشاورزی حتی با بهره برداری حداکثر از منابع آب و زمین نخواهد توانست جز برای بخش کوچکی از آن‌ها اشتغال فراهم آورد. روستاها به‌رحال مازاد جمعیتی دارند که به مراکز شهری سرازیر خواهند شد، آن‌ها را برای زندگی نامناسب تر خواهند کرد و بر هزینه‌های بالاسری (اوورهد) اجتماعی خواهند افزود. این محدودیت اساسی کشاورزی ایران دلیلی بر چشم پوشی از کشاورزی نیست. برای نگهداشتن جمعیت در روستاها که به حال کشاورزی هم سودمند خواهد بود باید صنعت را هرچه بتوان به روستاها برد، و نه تنها صنایع وابسته به کشاورزی را. هیچ مانعی ندارد که مثلاً در روستاها اجزای ابزار صنعتی ساخته و پارچه بافته شود.

کشاورزی در ایران باید بطور عمده کشاورزی واحدهای خانوادگی و متوسط باشد. شرکت‌های کشت و صنعت و کشاورزی بازرگانی به شیوه امریکا در توانایی مدیریت کشاورزی ایران نبوده است و جز در موارد استثنائی مانند دامداری و

مرغداری یا کشت نیشکر نباید تشویق شود. اما از سویی با تغییر قوانین از شکسته شدن و تقسیم بیش از اندازه زمین‌ها باید جلوگیری کرد و از سویی تعاونی‌های نیرومند و ریشه دار کشاورزی باید کارهای مربوط به ترویج و برنامه ریزی کشت و اعتبارات و بازاریابی و فروش فراورده‌ها و خرید نیازمندی‌ها را در دست گیرند و پای سلف خر و پیله ور و دست صراف را از روستاها کوتاه کنند. نقش دولت باید برنامه ریزی و کمک باشد. اداره کشاورزی و روستاها بهتر است یکسره از دست دولت بدرآید.

تراکم جمعیت در شهرهای ایران شاید اکنون بزرگترین مسأله اقتصادی و اجتماعی - و سیاسی - کشور باشد. با پخش صنایع در مراکز بشمار و بردن خدمات رفاهی و شهری به محل‌های کار و دادن امتیازهای مالیاتی باید به تدریج از جمعیت شهرهای بزرگ کاست و توزیع جمعیت را عقلانی کرد. اقتصاد ایران مطلقاً از عهده اداره جمعیت شهری ایران در صورت متمرکز کنونی آن، بر نمی‌آید. نسبت افزایش جمعیت در یک شهر با هزینه‌های شهری یکی نیست و با تصاعد هندسی افزایش می‌یابد.

و بعد، آثار ویران کننده زندگی بی ریشه و سترون شهری را در شرایط کمبود خانه و تسهیلات شهری و امکانات فرهنگی بر توده‌های انبوه قابل انفجار باید به حساب آورد؛ نسل‌هایی که در زاغه‌ها و محله‌های فقیرنشین می‌پژموند، میلیاردهایی که باید دور ریخت و تنها می‌توانند وضع را بهمان بدی نگهدارند و فقط نگذارند بدتر شود. زنده کردن روستاها و مراکز جمعیت بشمار در سراسر کشور، به صورتی که قطب‌های جذب کننده جمعیت شوند، باید یکی از نخستین اولویت‌های هر برنامه ملی باشد. آنگاه شهرها و شهرک‌هایی که جمعیتشان کارهای تولیدی دارند و ولگرد و بیکار یا دستفروش نیستند از عهده نگهداری خود نیز، بهتر بر خواهند آمد و نیازی نیست که بخش بزرگ منابع ملی را صرف کمک به شهرداری‌ها کنند. همه این برنامه‌ها بستگی به یک نظام آموزشی درست و غیرتقلیدی و متناسب با امکانات و نیازهای کشور دارد. یک نظام دمکراتیک - که فرصت‌های برابر به استعدادها عرضه دارد - و غیرمتمرکز - که امکانات محلی را بسیج کند و نیازهای محلی را در نظر گیرد - و کارآمد - که صرفه ملی را رعایت کند. از یک سو توده‌های بزرگ دیپلمه و لیسانسه بیکار و غیرقابل استخدام پرورش ندهد و از سوی دیگر تخصص‌هایی را که ناگزیر از مهاجرت به کشورهای پیشرفته غربی باشند. یک نظام آموزشی که همه ارزش آن به دانشنامه‌ها نباشد بلکه به مهارت‌ها و دانش فنی باشد که به شاگردان می‌دهد.

پایه هر آموزشی را باید توده جمعیت کشور تشکیل دهند که سواد خواندن و نوشتن

و محاسبه داشته باشند و به مرحله خودآموزی و بالا بردن سطح فرهنگی خود رسیده باشند. بیشتر دانش آموزان باید از شاگردان رشته‌های فنی و حرفه ای باشند که برای کار در بخشهای کشاورزی و صنعتی و خدمات آماده گردند. تحصیلات بالاتر باید در نوک هرم آموزشی تمرکز یابد تا بتوان حقیقتاً از تحصیلات بالا با کیفیت بالا و نتایج بالا سخن گفت. هیچ ضرورتی ندارد که کشور از شماره دانشگاه‌ها و دانشجویان بر خود بیبالد. آنچه باید بدان بالید سطح آموزشی است. شمار دانشاموزان و دانشجویان در سطح‌های بالا بستگی به نیازهای بخشهای آموزشی و اقتصادی و نیز توانایی فراهم آوردن آموزش بالا و ممتاز خواهد داشت و باید به آهستگی افزایش یابد. معیار عالی بودن آموزش درجه دانشنامه آن نیست، ارزشی آموزشی آن است. دانشنامه‌ها را باید از ارزش قانونی و حیثیتی آن‌ها تهی کرد. داشتن یک دانشنامه به خودی خود برای پیشرفت در جامعه بس نیست. برای هر کار باید دانش فنی آن را داشت و آن را با گذراندن آزمایش‌ها ثابت کرد. آزمایش‌ها می‌توانند ملی یا بسته به مورد باشند. راه پیشرفت در همه زمینه‌ها، از جمله ارتش، باید برای هرکس دانش فنی لازم را در هر موقعیت بدست آورده باز باشد.

آموزش باید تا سطح معینی برای همه و از آن بالاتر برای کسانی که استعداد دارند ولی توانایی مالی ندارند رایگان باشد. آموزش فنی و حرفه ای را باید برای همه دانشاموزان رایگان کرد و نیز برای همه گروه‌های سنتی آماده کار. بخش بزرگی از آموزش فنی و حرفه ای باید به صورت کارآموزی و با همکاری صنایع و خدمات سازمان داده شود. بخش خصوصی باید سهم عمده ای در پرورش نیروی انسانی مورد نیاز خود و بازآموزی کارگران به منظور آماده کردنشان برای کارهای تازه برعهده گیرد. دولت در کار آموزش کمتر به کارهای اجرائی خواهد پرداخت - که باید به تدریج به نهادها و سازمان‌ها و انجمن‌های محلی و بخش خصوصی سپرده شود - و وظیفه آن دادن کمک‌ها و تشویق‌های مالی و برنامه ریزی و نظارت و ارزشیابی و سرپرستی آزمایش‌ها خواهد بود.

ایران در یک منطقه حساس جهان یکی از مهم‌ترین کشورهاست. سیاست خارجی ایران باید متوجه حفظ امنیت و استقلال کشور و همه منطقه جغرافیائی پیرامون آن باشد. در این منطقه جغرافیائی خاص، فراوانی نفوذها و منافع بین المللی و رقابت ابرقدرت‌ها و قدرت‌های درجه دوم چنان وضع پیچیده ای پیش آورده است که در سیاست خارجی باید بدنبال چیزی بیش از فرمولهای معمول «روابط دوستانه براساس منشور ملل متحد» بود.

سیاست خارجی ایران باید مستقل و دور از دسته بندی‌ها و رقابت‌های بین المللی باشد. ایران باید روابط برابر با همه کشورها و روابط نزدیک با همسایگان خود

برای جلوگیری از تسلط بیگانگان و تبدیل منطقه به پایگاه آنان برقرار کند. جنگ عراق باید هرچه زودتر پایان یابد. عراق نمی‌تواند این جنگ بی امید را ادامه دهد و باید به بازگشت روابط دو کشور به قرارداد ۱۹۷۵ الجزیره رضایت دهد. بزرگترین دستاورد عراق از این جنگ فرسایشی و ویرانگر سرنگونی رژیم خمینی می‌بود که آن را هم ملت ایران بنا به مصالح ملی خود عملی خواهد کرد و اساساً نیازی به مداخله عراق در امور داخلی ایران نبوده است و نخواهد بود. اگر عراقی‌ها اصرار در تسلط بر قلمرو آبی و ارضی ایران داشته باشند باید بدانند که ملت بزرگ ایران دیر یا زود خود را آزاد خواهد کرد و نیرویش را گرد خواهد آورد و آنگاه روزهای سیاهی در انتظار عراق خواهد بود. ناتوان کردن عراق - همچنانکه هیچ یک از همسایگان ایران - به مصلحت ملی ایران نیست و این بر رژیم عراق است که واقعیات را ببیند و از اصرار بر دعاوی بی پایه خود بر شط العرب یا خوزستان یا جزایر خلیج فارس دست بکشد. ایران در هر شرایط اجازه نخواهد داد به حقوق آن دست درازی شود.

در خلیج فارس مسئولیت ایران جنبه محلی دارد و صرفاً در چهارچوب همکاری و تفاهم با کشورهای منطقه ای است که خوشبختانه گام‌هایی در زمینه همکاری مؤثر میان خود برداشته‌اند. جلوگیری از یک مسابقه تسلیحاتی در میان کشورهای خلیج فارس به سود همگانی است. قدرت کشورهای کرانه ای خلیج فارس در شرایط همکاری آن‌ها به خوبی کافی است که دست دیگران را از امور منطقه کوتاه کند. در واقع بزرگترین خطری که خلیج فارس را تهدید می‌کند رقابت و بی اطمینانی میان کشورهای خود منطقه است. ایران هیچ علاقه ای ندارد ژاندارم کسی یا جایی باشد. امنیت راههای دریایی خلیج فارس با همه کشورهای منطقه است و بیرون از دریای عمان بهر حال ربطی به ایران ندارد. هرکس نفت می‌خرد خودش مسئول نگهداری آن است.

برای پشتیبانی یک سیاست خارجی مستقل بر پایه دوستی با کشورهای همسایه و نزدیک و روابط دوستانه و برابر با کشورهای صلح دوست جهان، ارتشی متناسب با امکانات مالی و صنعتی و نیروی انسانی کشور لازم است، به حدی که جلوی دیوانگی‌هایی از نوع حمله عراق را بگیرد و در کنار نیروهای مسلح کشورهای خلیج فارس تضمینی برای جلوگیری از دست اندازیهای بیگانگان باشد. ولی نه آن اندازه که اقتصاد ایران را در گرو خود بگیرد؛ یک گروه بزرگ سربازان و کارشناسان و کارکنان فنی بیگانه را بر ارتش و جامعه ایران تحمیل کند و سرنوشت ما را به کشورهای دیگر وابسته سازد.

توسعه ایران نیاز به فروش بخشی از منابع نفت و گاز کشور دارد. بازار طبیعی

نفت، اروپای باختری و ژاپن و امریکا و کشورهای نزدیک ایران هستند و گاز باید به شوروی و از آنجا بخشی به اروپای باختری صادر شود. نقش نفت و گاز را در اقتصاد و مناسبات بازرگانی ایران با خارج باید شناخت و اهمیتی را که دارد - اهمیتی صرفاً بازرگانی و اقتصادی و نه بیشتر - بدان داد. روشن است که همکاری ایران با اوپک باید تقویت و از جنگ قیمت با همکاران ایران در آن سازمان جلوگیری شود. برای بازسازی و توسعه ایران از فروش نفت و گاز به خارج و نیز خرید از خارج - بویژه کشورهای نزدیک و همسایه ایران مانند ترکیه و هند - گریزی نیست که باید در چهارچوب روابط بازرگانی سودمند متقابل و صرفاً روی صرفه و صلاح کشور انجام گیرد. اینهمه اموری است بیرون از ملاحظات ایدئولوژیک و باید با دید عملی بدان نگریست.

آرمان یک ایران دمکراتیک و پیشرو با توانایی دفاع از حقوق خود و جامعه ای عادلانه، در اوضاع و احوال آشفته و گاه یاس آور کنونی ممکن است بیش از اندازه آرزویی جلوه کند. چه تضمینی است بر اینکه ایران پس از خمینی را - که به احتمال زیاد چندگاهی با دستهای آهنین اداره خواهد شد - می‌توان دوباره بر چنین پایه‌هایی ساخت؛ از افتادن کشور به دیکتاتوری و تسلط یک گروه آزمند و ناسالم جلوگیری کرد؛ مصالح ملی را از دستبرد بیگانگان نگه داشت؛ کشاکش‌های اجتماعی و مبارزات منافع گوناگون را در حدود قانون و انصاف مهار کرد؛ گرایش‌های افراطی چپ و راست را رام کرد؛ کینه‌های شخصی و گروهی را به فراموشی سپرد و یگانگی ملی را باز گرداند؟

پاسخ در خود مردم ایران است. هیچ برنامه عمل و اصول عقایدی در برابر انحراف و فساد، افراط و کوته بینی، غلبه امیال پست تر بر منطق عالی تر تضمین نشده است. هیچ ضمانت ذاتی و ساخته شده در خود، در کار نیست. مردم هستند که سرنوشت برنامه‌ها و عقاید را تعیین می‌کنند. جز نیرومندی جنبشی که نه تنها استبداد آخوندی را سرنگون می‌کند بلکه ایران فردا را شکل می‌دهد به چیزی امیدوار نمی‌توان بود. تا هنگامی که این میلیون‌ها ایرانی رنج کشیده و تحقیر شده و سرمایه و هستی و آبروی شخصی و ملی را بر باد داده متقاعد نشوند که زندگی در فساد و بی نظمی بس است و چنبر نادرستی و خشونت را باید شکست، و معنی سیاست این نیست که دوره‌های زورگویی و فساد از پی دوره‌های زورگویی و فساد و خونریزی بیایند و تاریخ یک ملت را نباید تجاوز و بردارکشی و انفجارهای هیستریک و دگرگونی‌های ناگهانی بسازد، سرنوشت آینده ما تکرار بدتر گذشته خواهد بود. در این نوشته به تاریخ سه نسل اخیر ایرانیان توجه شده است. ولی سراسر تاریخ ما را درس‌های تلخ فرا نگرفته پر کرده است. ما بارها در ناتوانی خود برای همزیستی

درست با یکدیگر و حکومت کردن درست بر خود، میدان را به بیگانگان سپرده‌ایم. تقریباً همیشه مغلوب فساد حکومت شده‌ایم و از آنجا سرتاسر جامعه خود را عرضه نیروهای پوسیدگی و از هم گسیختگی کرده‌ایم. در اوضاع و احوالی که با نشان دادن اندکی پایداری و سختگیری می‌توانسته‌ایم از زیاده روی صاحبان قدرت جلوگیری کنیم نرمی و سازش نشان داده‌ایم و هنگامی که زیاده رویها از حد می‌گذشته است آماده بوده‌ایم خود را از چاله به چاه اندازیم. از هر مژده آور دروغین، حتی از بیگانه آزمند خونخوار استقبال کرده‌ایم.

اگر امیدی بتوان به آینده داشت، در برآمدن یک نسل ایرانی است که گذشته ملت خود را دریافته باشد، محدودیت‌های فرهنگ سیاسی ایران را شناخته باشد. براین آگاهی، اراده ساختن یک جامعه آزاده و عادلانه و پیشرو را افزوده باشد. نه آن‌ها که می‌خواهند به هر ترتیب باز گردند و بقیه آنچه را هم که مانده است به خارج ببرند. نه آن‌ها که مزه زندگی در تنگدستی غربت را چشیده‌اند و تصمیم دارند از هر کوتاهترین فرصتی که پیش آید برای بار بستن و گریز بهره گیرند. نه آن‌ها که به نام یک آرمان (نامش سوسیالیسم باشد یا اسلام یا جامعه دمکراتیک) کمر به کشتن یک طبقه، یک لایه اجتماعی، و هرکس و هر گروه دیگری که در برابر باشد بسته‌اند.

آینده ایران به عنوان سرزمینی که بتوان در آن زیست و بتوان مرزهایش را نگه داشت و به آیندگان سپرد - آنچه پیشینیان ما با همه کم و کاستی‌هایشان کرده‌اند و ما بیم آن می‌رود که نتوانیم - به ایرانیان نوع دیگری بستگی دارد. به آن‌ها که در کوره تاریخ سی ساله گذشته ایران آبدیده شده‌اند. به آن‌ها که در دوزخ جمهوری اسلامی تاب آورده‌اند و امید خود را به ایران و آینده ایران از دست نداده‌اند. به آن‌ها که از سالهای زندگی در کشورهای پیشرفته توانایی سازماندهی و روحیه مدنی و اندیشه‌های تازه بدست آورده‌اند.

گرایش اجتماعات بشری به بدی است مگر آنکه به مانع برخورد کند. اگر در ایران امروز و فردا یک جریان نیرومند و متعهد به اصول آزادی، ناسیونالیسم و ترقیخواهی و عدالت اجتماعی باشد می‌توان گروه‌های حاکم، نمایندگان منافع و طبقات اجتماعی را هریک بر سر جای خود نشانند و همه آن‌ها را در خدمت مصلحت عمومی قرار داد - و مسئله سیاست در همین است.

در تحلیل آخر این خود ماییم که می‌توانیم سلامت آینده کشور خود را تضمین کنیم. و اگر این بررسی در سطرهای پایانی خود رنگی از نگرانی می‌گیرد از آنجاست که توده بزرگ جمعیت ایران، بویژه در گذشته نزدیک خود الگوهای رفتاری و گرایش‌های اخلاقی خطرناکی ظاهر کرده است. اگر در آینده چنان رفتار کنیم که گویی چنین گذشته‌ای نداشته‌ایم افق فردای ما روشن تر از دیروز و امروز و زمان

نخواهد بود.

خطر آینده ای که ایران را تهدید می‌کند از این ظرفیت هراس آور ایرانی برای زیاده روی، آسانگیری و بی اصولی بر می‌خیزد. از این که برای بسیاری افراد آسان‌تر است جان خود را در راهی که مقبول عموم، یا بهرحال عموم پیرامونیانشان، است بدهند تا در برابر آن‌ها از عقاید خود دفاع کنند؛ از اینکه می‌توانند از جان خود آسان‌تر بگذرند تا از منافع ناچیز خود.

اعتقاد به معجزه و امور غیرقابل توضیح؛ نداشتن ذهن منطقی و در نیافتن رابطه علی امور؛ لوٹ کردن مسئولیت فردی به نام مذهب و مشیت الهی، و مسئولیت اجتماعی به نام مداخله خارجی و مشیت امریکا و انگلیس؛ تنبلی ذهنی، احساساتی بودن به افراط؛ زودبآوری از یک سو و بدگمانی به همه چیز و همه کس از سوی دیگر؛ پذیرفتن افسانه‌ها و تخیلات و باور نکردن محسوسات؛ قضاوت سطحی و فوری و باک نداشتن از تغییر موضع‌های ناگهانی؛ غرق بودن در خود و در نیافتن و در شمار نیارودن دیگران و منافع و نظریات آنان؛ دشمنی و دوستی بیرون از حد و در بست؛ جهان را سیاه و سفید دیدن؛ کینه جویی بی‌کرانه – اینهمه صفاتی است که نمی‌گذارد ایرانی با ایرانی کار کند و یک مبارزه منظم و دراز آهنگ را از پیش ببرد. چنین صفاتی برای انفجارهای گاهگاهی، برای فراز و نشیب‌های سخت و ناگهانی در فضای سیاسی، برای آنکه در بیشتر اوقات جامعه را به حالت غیرفعال و پذیرنده (هرچه پیش آید خوش آید) نگهدارد بیشتر مناسب است.

نیاز بیمارگونه ایرانی به امامزاده سازی و بت تراشی، به مقدس و معبود و معصوم؛ سودای (ابسیون) مانوی ایرانی به اینکه هر برخورد خود را با نظر یا منافع دیگری به صورت رویارویی یزدان و اهریمن ببیند؛ آمیختگی شگفت این نرمش ناپذیری با فرصت طلبی و رنگ به رنگ شدن، نشانه بدی از ناپختگی و نارسیدگی اخلاقی و سیاسی ماست. این حالت پرستش و بیخودی، که در برابر هرچه و هرکه باب روز است نشان داده می‌شود، سیاست ایران را پیوسته به گنبدگی می‌کشاند.

بت سازی و اطاعت کورکورانه، چهل سالی پیش شاه جوان دمکرات را کم کم به شاهنشاه آریامهر و رهبر و فرمانده تبدیل کرد و تعظیم را به دستبوس و بعد پابوس پایین آورد. هر سخن معمولی شاه را نشانه نبوغ ذاتی شمرد تا جایی که موضوع اینهمه ستایش و پرستش، دیگر حاضر نبود با هم میهنانش وارد بحث جدی شود و اظهار نظر مستقل از سوی آنان را نشانه گستاخی می‌شمرد. سه سال پیش هم این توانایی امامزاده سازی، خمینی را از گرد راه نرسیده به امامت و نیابت امام زمان، سهل است خود امام زمان، رساند. مقامش را از پیامبر هم بالاتر برد و عملاً به خدایی تشبیه کرد. چنان شد که یک انسان نا آگاه کژ اندیش به خود حق داد در هر

موضوع مداخله کند و مخالفت با خود را کفر و «محاربه با خدا و امام زمان» بشمارد.

ما هر چه هم خود را قربانی این یا آن نیرو و این یا آن شخص و گروه قلمداد کنیم باید انصاف دهیم که اندازه نگه نداشتن و نزدیک بینی که بیشتر ما در بیشتر موارد نشان داده‌ایم، فرمانبری بی چون و چرایی که بهترین رهبران را هم فاسد می‌کند، و دشمنی آشتی ناپذیری که راه میانه روی و اصلاح را می‌بندد و هر برخورد را به رویارویی مرگ و زندگی می‌کشاند، سهم اساسی در شوربختی ملی ما داشته است. باید انصاف دهیم. ولی ما معمولاً انصاف نمی‌دهیم. برخورد ما برخورد همه یا هیچ است. حق همیشه با ماست. ما می‌توانیم معیارهای گوناگون داشته باشیم. برای خودمان و دیگران، حتی برای خودمان در موقعیت‌های گوناگون. اگر اهل سازشیم هیچ کس و هیچ چیز نیست که نتوان با آن کنار آمد. اگر اصولی هستیم کور و کر می‌شویم؛ آنگاه دیگر هیچ شیوه و وسیله ای نیست که بیش از اندازه برای هدف زشت و نامناسب باشد.

اشکال اصلی ما آن نیست که اینهمه به منفعت خود می‌اندیشیم. این است که در واقع در پی منافع خود نیستیم. زیرا شناختن منفعت شخصی هوشمندانه و روشن‌ایانه نیاز به درجه ای از پختگی و رسیدگی دارد که باید هنوز آرزومند آن باشیم. بجای توصیه اصول والای اخلاقی، آیا می‌توان دست کم توقع داشت که مردم ما در پی منافع شخصی هوشمندانه خود باشند - که همکاری و همیاری و گذشتهای کوچک و رعایت دیگران و توانایی نگریستن به دورتر از نوک بینی را طلب می‌کند؟

نسل کنونی ایرانیان با یکی از آزمایش‌های بزرگ تاریخ روبروست و باید از خود دورنگری و مردانگی و خردمندی استثنائی نشان دهد. آن‌ها که دست خود را از ایران شسته‌اند و دل به سرزمین‌های دیگر بسته‌اند باید نگران شهامت خود باشند که کجا از کفشان رفته است. آن‌ها که در ویرانه میهن دنبال گنج شخصی خود می‌گردند و به سرنوشت ملی اعتنا ندارند دنیای خود را بیش از اندازه کوچک گرفته‌اند. آن‌ها که می‌پندارند فرصت تاریخی برای آن‌ها و تنها برای آن‌ها پیش آمده است اشتباه می‌کنند. ایران آینده را باید با شرکت گروه‌های هرچه بیشتر و بر پایه یک توافق هرچه گسترده تر ساخت. هیچ گروه سیاسی یا مکتب فکری آن تسلط بر اوضاع ایران ندارد که بتواند گلیم خودش را هم از توفان بدر برد چه رسد به کشتی ملت. آرام کردن ایران به زبان خوش البته امکان نخواهد داشت. ولی ساختن ایران با آهن و خون، ریختن خون‌های باز هم بیشتر و کاشتن تخم برادرکشی‌های بزرگتر آینده را در پی خواهد داشت. باید احترام ایرانی و خون ایرانی را باز گردانید. بس است اینهمه کشتن و بیحرمت کردن. بس است این همه کینه و نفرت. بس است این همه

خوار شمردن خودمان به عنوان یک ملت.

شهریور ۱۳۶۰

یادداشت‌ها

1 - Kermit Roosevelt: Countercoup New York McGraw Hill 1979.

2 - G. H. Jansen: Militant islam) London Pan Books Ltd. 1979)

۳ - کمونیسم، مارکسیسم و سوسیالیسم از بس در تعبیرات و بافتارهای (کانتکس) گوناگون فرسوده شده‌اند دیگر واژه‌های دقیقی نیستند. کمونیسم که در اصل به عنوان مرحله پایانی گذار از سرمایه داری و سوسیالیسم شناخته می‌شد، به هر گرایش فکری متمایل به شوروی یا هوادار ملی کردن وسائل تولید گفته می‌شود. سوسیالیسم، طیف گسترده‌ای از چپ تا راست و از مسیحی و اسلامی تا دمکرات و فاشیست را در بر می‌گیرد. مارکسیسم، که در خود مارکس دو وجه مشخص و متفاوت تحلیلی و پیامبرانه دارد، از سوی گروه‌ها و کشورهای بیشمار مورد سوء استفاده و سوء تعبیر قرار گرفته است.

در این نوشته کمونیسم با مارکسیسم - لنینسم کم و بیش به یک مفهوم گرفته شده است و آن تعبیری است از مارکسیسم که سوسیال دمکرات‌های روسیه (دست کم گروه اکثریت «بالشویک» آن‌ها) کردند و آن حذف مرحله تکامل سرمایه داری و فرا یافت سوسیالیسم در یک کشور (عقب افتاده) بود. سوسیالیسم در این نوشته به عنوان طرز تفکری بکار رفته است که از آموزه‌های مارکس الهام می‌گیرد و هوادار ملی کردن - یا به اصطلاح تازه تر خلقی کردن - وسائل تولید و صورت‌های گوناگونی از دیکتاتوری به نام پرولتاریا یا دمکراسی و مردم یا خلق است.

۴ - درباره نامناسب بودن راه حل‌های سوسیالیستی (به تعبیری که در یادداشت ۳ بکار رفته) برای کشورهای فقیر و اپسمانده کتاب‌های زیرمراجع سودمندی هستند:

John Kenneth Galbraith: The nature of Mass Poverty (Harvard Univeristy Press: 1979)

Edward S. Mason: Economic Planning In Underdeveloped areas: Government And Business New York Fordham University Press: 1958.

۵ - مارکس با پافشاری و شیوایی بسیار اصرار می‌ورزید که توسعه اقتصادی و سیاسی پی هم می‌آیند. سرمایه داری یک شرط مقدماتی اساسی برای سوسیالیسم است. سرمایه داری، به عبارت امروزی، انضباط و تجربه صنعتی را پرورش

می‌دهد که گذار بعدی به سوسیالیسم را ممکن می‌سازد. سرمایه داری ضمناً چیزهایی را فراهم می‌آورد که بتوان «سوسیالیزه» کرد. هیچ کس بیش از مارکس به این نظر جلب نمی‌شد که در کشور فقیر، ظرفیت اداری، منبع نایابی است که باید توسعه یابد، پیش از آنکه سوسیالیسم بتواند موفق شود. پیش از مرگش لنین به عنوان یک مسأله عملی به این توافق رسیده بود. او پیش از در دست گرفتن قدرت، وظایف اداری سوسیالیسم را خوار می‌شمرد و آن‌ها را بیشتر به عنوان مسائل «حسابداری و کنترل» می‌دید. پس از روی کار آمدن، از روی ضرورت، با سیاست اقتصادی نوین (نپ) به درجه بالایی از سرمایه داری بازگشت. وظایف اداری سوسیالیسم برای دیوانسالاری ابتدائی (هرچند پردامنه) شوروی بیش از اندازه بزرگ می‌بود.

Galbraith: P. 94

۶ - «سطح معینی از تکنولوژی، فراوانی، تکامل دمکراتیک در میان توده‌ها، ظرفیتی برای حکومت برخورد، چه در ساختار اقتصادی و چه سیاسی، برای سوسیالیسم لازم است».

به نقل از:

Galbraith: P. 93

۷ - «مورد چین، یک کشور بسیار بسیار فقیر که دست به یک توسعه همه جانبه سوسیالیستی زده است، و با نشانه‌های موفقیت زیاد، ممکن است به عنوان دلیلی برضد این استدلال بکار رود. ولی ... چین در میان همه کشورهای جهان بیشترین تجربه را در سازمان، اداره و پذیرفتن انضباط مربوط بدان دارد ... در نتیجه کاملاً ممکن است که چین بیش از مثلاً اتحاد شوروی از عهده الزامات اداری سوسیالیسم برآید».

Micael Harrington: The Vast Majority: A Journey To The World's Poor.

Galbraith: P. 93

۸ - اشاره ای به دو جناح جنبش کمونیستی افغانستان و مداخله مستقیم شوروی به سود جناح پرچم در برابر جناح خلق و کودتای خلقی‌ها در ۱۹۷۸.